دانلود
رمان

# تمنا برای نفس کشیدن

نویسنده : شادین

اوف! دیگه جونی تو تنم نمونده ،الاناست که نفله شم از خستگی!فک نکنم دیگه کسی مونده باشه که امواتشو مورد
عنایت قرار نداده باشم! از رئیس سازمان سنجش و طراحان سوال گرفته تا مراقبان عزیز و گرامی که بسان سگان
شکاری بالای سرم بودن و منتظر بودن تا جم بخورم که بپرن پاچمو بگیرن!ای بر پدرتون لعنت، ای جد و آبادتون
آتیش بگیره،ای نسلتون ور بیفته،ای همتون برین زیر تریلی گوشت چرخ کرده شین،ای...مریم: چی میگی واسه
خودت تمنا؟داری کیا رو اینجوری سوزناک نفرین میکنی؟تمنا:این طراحای زباله رو! مریم جون نمیدونی چقدر

سخت گرفته بودن.انگار ارث پدارای بی پدرشونو از ما بخت برگشته ها طلب داشتن!سعید:تو که گفتی خوب
دادی!تمنا:اون که سگ درصدولی این دلیل نمیشه که واسه سوالای مضخرفی که طرح کردن نفرینشون
نکنم!سعید:حالا تو خون کثیف خودتو الوده
نکن!بگیر یه ذره دراز بکش یه یه ربع دیگه میرسیم خونه !
مریم:سعید چرا اون ماشین جلویی ها حرکت نمیکنن؟سعید:چه میدونم!تمنا:خو برو ببین چی شده دیگه! سعید:تو
کار بزرگترت دخالت نکن بچه!مریم:راس میگه دیگه برو ببین چی شده.سعید:حالا تو همین الان ضایعم نمیکردی

نمیشد؟مریم جون خندید و سعید رفت که ببینه چی شده.تمام نوک انگشتام از بس تست زده بودم ذوق ذوق
میکرد!ای همتون یه جا سقط شین تمام کنکوریااز دستتون خلاص شن هی!سعید:انگار تصادف شده، راه بستست یه
دو ساعتی الافیم!مریم:وای حالا چیکار کنم؟
سعید:خب حالا،انگار چی شده!مریم:قرار بود زودتر برسیم خونه یه ناهار سفارشی واسه تمنا درست کنم! تمنا: مریم
جون بیخیال،زیاد گرسنم نیست.سعید:اگرم گرسنش شد اونطرف یه ساندویچی هست.مریم بیا بریم اونطرف یه
پارک هست یه هوایی عوض کنیم،تمنا پاشو بریم.تمنا:مرسی من نمیام،شما برین من میخوام یه

ذره کمر راست
کنم!سعید:باشه هرجور راحتی فدای سرم،مریم
بریم.مریم:تمنا مطمئنی؟تمنا:اره بابا،خدا رو خوش
نمیاد مزاحم دو تا
کفتر عاشق شم!مریم جون لبشو به دندون گرفت و
زیر لبی یه چی گفت که نفهمیدم، چمدونم لابد
فحش داد!بعدا ته
و توشو در میارم !چقدر
گرمـــــــــــــــــه!همونجو❓ ❓ که دراز کشیده
بودم با پام پنجره رو کشیدم پایین. آخی!چه
نسیم خنکی!تو این وقت سال همچین هوایی
بعیده!ولی شیرازه دیگه!آفتاب و بارونش معلوم
نیست! همونجور که
سوت میزدم چشمم خورد به ماشین بغلی.یه بنز
می باخ مشکی!یه سوتی زدم ورفتم لب پنجره تا

ببینم توش چه
خبره!آخه همیشه تجربه ثابت کرده هر چی ماشین
عروسکتر باشه راننده میمونتره!تمنا:ا این ماشینه
چرا شیشه
هاش دودیه؟وای نـــــــــــــــــــــــــــ
ـــه!من میمیرم از فوضولی !من میخوام ببینم تو
ماشین چه خبره! شیشه رو تا
ته کشیدم پایین و از پنجره آویزون شدم.چهارزانو
رو صندلی بودم و شکمم رو لبه ی پنجره بودو
خودمم عین این
میمونای دست دراز آویزون بودم وتمام سعیم رو
میکردم که یه چیزی ببینم ولی دریغ از یه سایه!
حالا چی میشد
شیشه ها رو دودی نمیکردی که ملت اینجوری از
فوضولی نمیرن؟اه..آشغال! ا آخ جون شیششو یه

ذره داد
پایین،البته شیشه ی عقب بوداولی از همونجا هم میشد رانندشو دید زد.یه مرد میانسال با موهای جو گندمی بود که
کت شلوار تنش بود و یه کلاهم سرش بود شبیه کلاه خلبانا! ا این که لباس راننده ها تنشه!پس صاحب ماشین
کوش؟همونجور که سعی داشتم تو ماشینو دید بزنم تو ماشین یه دست رفت بالا،مثله اینکه طرف دستشو از رو پاش
برداشت کرد تو دماغش! پس کلش کو؟حتما سرشو تکیه داده به صندلیش.یه خورده اومدم اینورتر تا راحتتر
ببینمش، یا قمر بنی هاشم!این پسره چرا این شکلیه؟خدا به دور!بین انگشت شصت و اشارمو از

پشت و جلو گازگرفتمو بعد سرمو چند بار چرخوندم و نفسمو که تا اون موقع حبس کرده بودم دادم بیرون!بیچاره انگار از
تیمارستان فرار کرده بود!زیر چشماش پف کرده بود و حسابی قرمز بود، چشماش انقدر ریز شده بود که اصلا
نمیشد تشخیص داد که چه رنگیه!موهاش عین این بیابونیایه حموم ندیده بود،لباساشم یه دست مشکی!ولی معلوم
بود بنده خدا اینقدراهم وضعش داغون نیست،یه دستی به سر و صورتش میکشید قابل تحمل میشد!حاضر بودم
خودمو به آب و آتیش بزنم تا بفهمم چشه که اینطوری داغونه!تو یه لحضه ذهنم جرقه زد!!
همونجور که دراز کشیده بودم با پام پنجره رو

کشیدم پایین. آخی!چه نسیم خنکی!تو این وقت
سال همچین هوایی
بعیده!ولی شیرازه دیگه!آفتاب و بارونش معلوم
نیست! همونجور که سوت میزدم چشمم خورد به
ماشین بغلی.یه بنز
می باخ مشکی!یه سوتی زدم ورفتم لب پنجره تا
ببینم توش چه خبره!آخه همیشه تجربه ثابت کرده
هر چی ماشین
عروسکتر باشه راننده میمونتره!تمنا:ا این ماشینه
چرا شیشه هاش دودیه؟وای
نـــــــــــــــــــــــــــــــــه!من میمیرم از
فوضولی !من میخوام ببینم تو ماشین چه خبره!
شیشه رو تا ته کشیدم پایین و از پنجره آویزون
شدم.چهارزانو رو
صندلی بودم و شکمم رو لبه ی پنجره بودو خودمم

عین این میمونای دست دراز آویزون بودم وتمام سعیم رو
میکردم که یه چیزی ببینم ولی دریغ از یه سایه!
حالا چی میشد شیشه ها رو دودی نمیکردی که ملت اینجوری از
فوضولی نمیرن؟اه..آشغال! ا آخ جون شیششو یه ذره داد پایین،البته شیشه ی عقب بوداولی از همونجا هم میشد
رانندشو دید زد.یه مرد میانسال با موهای جو گندمی بود که کت شلوار تنش بود و یه کلاهم سرش بود شبیه کلاه
خلبانا! ا این که لباس راننده ها تنشه!پس صاحب ماشین کوش؟همونجور که سعی داشتم تو ماشینو دید بزنم تو
ماشین یه دست رفت بالا،مثله اینکه طرف دستشو

از رو پاش برداشت کرد تو دماغش! پس کلش کو؟حتما سرشو
تکیه داده به صندلیش.یه خورده اومدم اینورتر تا راحتتر ببینمش، یا قمر بنی هاشم!این پسره چرا این شکلیه؟خدا به
دور!بین انگشت شصت و اشارمو از پشت و جلو گاز گرفتمو بعد سرمو چند بار چرخوندم و نفسمو که تا اون موقع
حبس کرده بودم دادم بیرون!بیچاره انگار از تیمارستان فرار کرده بود!زیر چشماش پف کرده بود و حسابی قرمز
بود، چشماش انقدر ریز شده بود که اصلا نمیشد تشخیص داد که چه رنگیه!موهاش عین این بیابونیایه حموم ندیده
بود،لباساشم یه دست مشکی!ولی معلوم بود بنده

خدا اینقدراهم وضعش داغون نیست،یه دستی به سر و صورتش
میکشید قابل تحمل میشد!حاضر بودم خودمو به آب و آتیش بزنم تا بفهمم چشه که اینطوری داغونه!تو یه لحضه
ذهنم جرقه زد!!پریدم طرف کیفم و یه قلم وکاغذ برداشتم .یه تیکه کاغذ کندم و روش نوشتم
:"سلام،چته؟چرا انقدر
ناراحتی؟"کاغذ و تا کردم و رفتم دم پنجره،دوباره آویزون شدم و کاغذ رو به سختی انداختم تو ماشین،بعدش عین
بز زل زدم به پسره!ناکس حتی به خودش زحمتم نداد که چشمشو بچرخونه یه دید بزنه ببینه کیه!یه یه ربعی منتظر
نگاش کردم که دیدم نه!آقا خیال نداره جواب

بده!به ظاهر بیخیال شدم و پهن شدم رو صندلی.از فوضولی داشتم
میمردم ولی اون پسری که من دیدم عمرا اگه تا فردا هم صبر کنم جواب
بده*!**هیراد***خدایا!یعنی بدبختی تا این حد؟مگه یه آدم تحملش چقدره؟خدایا من دیگه آمپرم زده بالا،دیکه نمیکشم بگیر این جونو راحتم
کن!امیر:داداش بسه هر چقدر گریه کردی!با گریه که چیزی درست نمیشه!پاشو،پاشو بریم خونه.اخه این چی از درد
من میدونه؟مگه کسی اینجا هست که بتونه درکم کنه؟هستی:هیراد جان،پاشو مادر،تا کی میخوای اینجا
بشینی؟برگشتم و با چشمای بی جونم یه نگاه به

صورت اشکی مامانم انداختم.بیچاره خیلی تحت فشاره،ولی نه تا حدمن!یه نگا به پشت سرش انداختم،بابا با اون کت شلوار خوش دوخت مشکیش پشت سر مامان ایستاده بود و سرشو انداخته بود پایین.منم دلم میخواست برم خونه ولی دلم تاب این دوری رو نداشت!خشایار:امیر جان دست هیراد و
بگیر بلندش کنیم.امیر اومد سمتم و زیر شونه ی چپم و گرفت و بابا هم زیر شونه ی راستم رو گرفت و بلندم
کردن.دست خودم نبود نای راه رفتن نداشتم!تمام وزنم رو شونه ی امیر و بابا بود.وقتی رسیدیم به ماشین مامان اومد
کنار بابا و یه چیزی دم گوشش گفت و رفت،بابا هم یه سری تکون داد.با کمک امیر منو نشوند تو

ماشین و رو به
راننده گفت:یه راست برو خونه.راننده هم حرفشو
تایید کرد و راه افتاد.خوشحال شدم که تو این
موقعیت درکم
کردن و گذاشتن تنها باشم.اصلا حوصله ی نگاه
های دلسوزانه ی بقه رو نداشتم .وسطای راه بود
که ماشین
ایستاد!حوصله نداشتم از پنجره بیرونو نگاه کنم.از
تو آیینه زل زدم به راننده که موضوع رو گرفت و
گفت:آقا فکر
کنم تصادف شده که انقدر ترافیک سنگینه!من میرم
یه نگاه بندازم.نگامو ازش گرفتمو رفتم تو
فکر.نمیدونم چقدر
گذشت که راننده خیس آب اومد تو ماشین و
همونجور که با تکوندن لباساش سعی داشت از

خیسیشون کم کنه
گفت:درست حدس زده بودم آقا تصادف شده.فکر کنم یه چند ساعتی رو گیریم.آروم
گفتم:پـــــــــــــــــــوف!فق ط
همینو کم داشتیم!سرمو تکه دادم به صندلی و سعی کردم که بخوابم ولی از یه طرف فکر و خیال نمیذاشت از یه
طرف سوزش چشمام! پس قید خوابو زدم.به محض باز کردن چشمام چشمم خورد به یه دخترهفده، هجده ساله که
از پنجره ی ماشین بغلی آویزون بود و داشت با کنجکاوی تو ماشینو دید میزد ولی فکر کنم فهمید تیرش به سنگ
خورده ونمیتونه تو ماشینو ببینه!چشماشو ریز کرد و زیر لبی یه چیزی گفت که نفهمیدم!بیخیال،کی

اهمیت میده؟
مردم هم خوشی زیاد زده زیر دلشون!این راننده هم خجستست!چرا تو این هوا بخاری روشن کرده؟خواستم یه
چیزی بهش بگم که ترجیح دادم به جای حرف عمل کنم.سرم به شدت درد میکرد،شیشه رو یه خورده کشیدم پایین
که دوباره چشمم خورد به همون دختره که با ذوق سعی داشت از همون درز باریک هم شده تو
ماشینو دید بزنه!اول
نگاهش به راننده بود ولی بعدخیره شد به عقب و جایی که من نشسته بودم ولی مثله اینکه من تو دیدش نبودم واسه
همین جاشو عوض کرد،وقتی چشمش به من افتاد یهو چشماش درشت شدو دهنش تا حد ممکن باز

شد!هه!معلومه
دیگه،وقتی یه نفر سه ساعت گریه کنه قیافش بهتر از این نمیشه. دختره اول تا جایی که ممکن بود منوآنالیز کرد
بعدش یهو نمیدونم چی شد رفت تو و بعد چند دقیقه دوباره آویزون شد و یه تیکه کاغذ انداخت تو
ماشین!خدایا،اینو دیگه کجای دلم بزارم؟ دختره شماره داد!اصلا به خودم زحمت تکون خوردن ندادم، که چی
بشه؟دختره ی...لا اله الا الله!یه ربع تمام بهم زل زد بعدش انگار خسته شد و رفت تو!مردم چقدر میتونن بیکار باشن؟
یه چند دقیقه گذشت،افکارم واسم اعصاب نذاشته بودن!سر دردم بیشتر شده بود . نمیدونم چی شد

که خم شدم و
کاغذی رو که دختره انداخته بود تو ماشین رو
برداشتم،شاید کنجکاوی!بازش
کردم،"سلام،چته؟چرا انقدر
ناراحتی؟"چی میشه به این آدما گفت؟آخه مگه
شما فوضول مردمین؟یه پوزخند زدم و چشمامو
بستم و سعی کردم
بخوابم!
***تمنا***حوصلم بد جور سر رفته بود!هیچ کاری
برای انجان دادن نداشتم .طی یک تصمیم ناگهانی
دوباره
کاغذوقلم برداشتم و نوشتم"حرف بزن!میدونم الان
دوست داری با یه نفر حرف بزنی،بگو من سنگ
صبور خوبی
هستم!"کاغذ رو تا کردم و انداختم تو ماشین. یه

ربع منتظر شدم ولی خبری نشد!اه پسره ی گند دماغ!اصلا نگو،بزار
همشون تو دلت بمونه غمباد بگیری
بترکی!***هیراد***یه ربع،بیست دقیقه گذشته بود که دوباره یه کاغذ افتاد توماشین. حرصم گرفت!دختره ی پررو،وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام جوابتو بدم دیگه!آدم هم انقدر کنه؟خواستم
بیخیالش شم که به نظرم راه خوبی واسه بیرون اومدن از افکارم اومد!خم شدم و کاغذو برداشتم "حرف بزن!میدونم
الان دوست داری با یه نفر حرف بزنی،بگو من سنگ صبور خوبی هستم!"این چی میگه؟از کجا انقدر به حرفاش
مطمئنه؟ولی!یه حس ته دلم بهم میگفت میتونی

بهش اعتماد کنی!یه ذره این پا اون پا کردم ولی بلاخره به راننده
گفتم:میشه یه کاغذ خودکار بهم بدی؟راننده یکم باتعجب نگام کرد ولی بعدش سریع از تو داشبورد یه کاغذ و
خودکار در اورد و گرفت سمتم.ازش گرفتم،یه تیکه کاغذ کندم و روش نوشتم"ازکجا باید شروع کنم؟غم هام خیلی
زیاده!"تا کردمش و انداختم تو ماشین بغلی.
***تمنا***دیگه کلا از این پسره نا امید شدم.واسه خودم سوت میزدم و با ناخونام که خیلی بلند شده بود ور
میرفتم.حوصله ی ناخونای بلند رو نداشتم باید هر چه زودتر کوتاهش کنم!تو خیالاتم غرق بودم که حس کردم یه

چیزی افتاد توماشین!سریع سیخ نشستم و دیدم
بله!بلاخره جواب داد.کاغذ و باز کردمو نوشتش رو
خوندم.یعنی چی
که از کدوم غم باید شروع کنم؟هر کس واسه
خودش مشکلی داره دیگه!دیووانه!یه کاغذ برداشتم
و روش
نوشتم"اول اسمتو بگو،کامل خودتو معرفی کن.من
خودم اسمم تمناست،نوزده سالمه البته دارم میرم
تو نوزده
سال!همین امروزم کنکور دادم."***هیراد***به
5دقیقه نکشید که یه کاغذ دیگه افتاد تو
ماشین.الان این
میخواست واسش درد و دل کنم یا میخواست آمار
بگیره؟یه پوفی کردم و نوشتم"اسمم هیراده،
42سالمه و

دانشجوام البته دیگه ادامه نمیدم نپرس چرا که جوابتو نمیدم" کاغذو انداختم تو ماشین بغلی.دختره به 4دقیقه نکشیده جواب داد"خب میتونم بپرسم چی شده که انقدر غمگینی؟قیافت داد میزنه تمیز 4،2ساعت گریه کردی!"دوست نداشتم کسی بفهمه گریه کردم ولی چشمام ناخوداگاه لوم داده بود.یه نفس عمیق کشیدم و نوشتم.نمیدونم چرا اینارو براش نوشتم،من اصلا اونو نمیشناسم ولی یه حسی بهم میگفت که میتونم بهش اعتماد کنم،ارزششو داره.از یه طرف دیگه هم انگار دوست داشتم با یه نفر حرف بزنم تا شاید از بار غم هام کم بشه!امتحانش مجانیه!کاغذو انداختم و منتظر

جواب شدم!
***تمنا***بعد تقریبا 5دقیقه یه کاغذ افتاد تو ماشین.عین جت f14پریدم سرش.وقتی نوشتش رو خوندم دلم
براش کباب شد!بمیرم براش،هیراد بیچاره!مگه چقدر سن داره که همچین بلایی سرش اومده؟"هیراد:من این حرفا
رو واسه ترحم نمیزنم،فقط خواستم با یه نفر حرف زده باشم.وقتی تازه وارد دانشگاه شده بودم بیشتر دخترا بخاطر
پول و قیافم دنبالم بودن.کلا پسری بودم که دوست داشتم دخترا بیوفتن دنبالم و ازاین که این همه دختر دنبالم
بودن احساس غرور میکردم!بین این همه دختر یه دختر بود،به اسم نفس.نفس بر خلاف بقیه باهام

کل میناخت و
ضایعم میکرد.اوایل اصلا ازش خوشم نمیومد ولی
با گذشت زمان بدون اینکه بفهمم چی شد یه دل
نه صد دل
عاشقش شدم!تو دانشگاه همه بهمون حسودی
میکردن چون هر دومون چه از نظر ظاهر چه از نظر
مالی چیزی کم
نداشتیم و همدیگه رو هم خیلی دوست داشتیم.تو
دانشگاه به لیلی و مجنون معروف بودیم!واقعا هم
مجنون نفسم
بودم!همه چی خوب پیش میرفت تا همین دو ماه
پیش که نامزد کردیم.خانواده هامونم با این
وصلت راضی
بودن.قرار شد عقد و عروسی رو بزاریم واسه 24روز
بعد که میشد همین امروز. دقیقا 24روز قبل تو

اون روز
نحس قرار شد من و نفسم بریم واسه خریدسفره
عقدو وسائل مورد نیازمون.دقیقا رو به روی در
خونشون ،اونطرف خیابون کنار ماشینم منتظرش
بودم.در باز شد و
خندون اومد بیرون منم که حسابی از دیدن نامزد
خوشکلم شارژ شده بودم خندون اومدم برم
اونطرف که با هم
بیایم که گوشی لعنتیم زنگ خورد.ناشناس یود به
نفس اشاره کردم که خودش بیادو خودم هم جواب
تلفونو دادم.به
محض گفتن الو بفرمائید صدای بوق وحشتناک و
برخورد یه چیزی تو گوشم پیچید!با ناباوری به
نفسم که غرق خون
کف خیابون افتاده بود نگاه کردم،خیلی سریع

خودمو بهش رسوندم ولی دیر شده بود!نفسم سرش خورده بود به
جدول و جابجا تموم کرده بود.این شد که این روزگار لعنتی نفسمو ازم گرفت و منو مجبور کرد که روز عروسیم
بجای پوشیدن لباس دامادیم،رخت عزا بپوشم و برم 24عشقم"
برای بار دوم نوشته رو خوندم و اشک ریختم.برگه ای که از اشکای هیراد نم دار شده بود با اشکای من کاملا خیس
شد!خدایا این همه فشار رو یه پسر 42ساله یکم زیاد نیست؟

---

---

---

***هیراد***یه 44دقیقه گذشت ولی خبری نشد!هه!حدس میزدم.کی دوست داره بشینه پای دردودل یه آدم
بدبخت؟بیشتر آدمای اطرافم همینطورن !موقع خوشی و گل و بلبل عین چی بهت چسبیدن ولی خدانکنه یه مشکلی
پیش بیاد،یه دونشون هم سایشون اطرافم پیدا نمیشه!

---

---

----------***تمنا***اشکامو پاک کردم و کاغذو تا کردم.میخواستم ببرم بندازم تو ماشین بغلی که برگشتم و یه دور دیگه خوندمش.نمیخواستم یه نوشته ی اشتباه باعث ناراحتیش شه و دیگه باهام حرف نزنه.یه بار

دیگه واسه خودم خوندمش"تمنا:میدونمشاید نتونی باور کنی ولی من درکت میکنم ،همیشه میتونی رو من حساب
کنی.همه جا باهاتم،همه جوره.رفیق نیمه راه نیستم!میتونم کمکت کنم که این اتفاق غم انگیز رو فراموش کنی.نباید
زیاد بهش فکر کنی چون فقط خودتو ناراحت میکنی،درضمن من اعتقاد دارم روح کسانی که دوسشون داشتیم و از
دستشون دادیم همیشه کنارمونه،پس با این کارت ناراحتش میکنی.تو باید بجای نفس زندگی کنی و من میدونم که
میتونی.روی منم حساب کن چون مطمئن باش هرگز تنهات نمیزارم"کاغذ و تا کردم و انداختم تو ماشین و عین این

خرهایی که یونجشونو ازش گرفتن غمبرک زدم کنج ماشین!خیلی واسش ناراحت بودم.دوباره داشت اشکم در
میومد که یکی محکم زدم فرق سرم و با خودم گفتم:هوی!چته تمنا؟تو که اینجوری نبودی!تو الان باید قوی باشی،اگه
اینجوری آبغوره بگیری پسره میره خودشو میکشه که! الان باید شادش کنی و از این فکرا درش بیاری.آره،تو
میتونی! من میتونم،من موفق میشم!من...آخ چقدر گشنمه!
دختره ی خر!فقط میخواست منو گیر بیاره!مارو بگو با کی اومدیم سیزده بدر!بی تربیت... همونجور داشتم زیر لبی
بهش فحش میدادم که متوجه شدم راننده داره

نگام میکنه! راننده زیرلبی یه بسم الله گفت و برگشت سمت
پنجره!خدا لعنتت کنه دختر!الان راننده فکر میکنه جنی شدم و دارم با خودم حرف میزنم!خدا همونجور نشسته بزنه
به کمرت خشک شی که اینجوری منو بی آبرو کردی.از بیکاری مشغول فحش دادن و نفرین کردن این دختره بودم
که یه کاغذ افتاد تو ماشین.چه عجب!طرف بلاخره یادش افتاد که باید جواب بده!کاغذ و برداشتم و بازش کردم.با
باز کردن کاغذ تعجب تموم وجودمو گرفت،این دختره چشه؟تموم کاغذ از قطرات اشکش نمدار شده بود!این واسهغصه های یه نفر دیگه اینجوری گریه میکنه واسه غصه های خودش چیکار

میکنه؟وقتی متنو کامل خوندم عصبی
شدم.این چجوری از من انتظار داره نفسمو
فراموش کنم؟چجوری ازم میخواد که غمگین
نباشم؟اون یه دیوونه ی به
تمام معناست!یه تیکه کاغذو با عصبانیت پاره کردم
و شروع کردم به نوشتن"هیراد:تو با خودت چه
فکری کردی که
این حرفو زدی؟اصلا تا حالا کسی از نزدیکانت رو از
دست دادی که بتونی درکم کنی؟من اونقدرا هم که
تو فکر
میکنی ناراحت نیستم!اتفاقا خیلی هم
خوشحالم،چون به زودی میرم پیش
نفسم!درسته،نفسم همیشه کنارمه،الانم
پیشمه چون منتظره منم برم
پیشش!----------

-

**تمنا***----------

* این دیوونه چی
میگه؟نکنه...نکنه...!نه اون نباید به این زودی
بمیره!اون یه دیوونه ی بیشعوره!چرا داره با
زندگیش این کارو
میکنه؟نه،من نمیزارم همچین کاری کنه،من تمنا
آریانا ،تنها نوه ی پسری آریانای بزرگ،سروش آریانا
عمرا بزارم
این گاومیش همچین کاری بکنه!سریع پریدم سر
کاغذ خودکارم و شروع کردم به نوشتن،بد جور
عصبی شده
بودم.کاغذ رو از زور عصبانیت مچاله کردم و
انداختم تو ماشین بغلی!بوزینه!

---

---

----------***هیراد***اعصابم بدجور خط خطی بود!مدام پوست لبمو میکندم و عصبی پاهامو تکون
میدادم.دختره ی خل و چل بجای دلداری واسه من رفته بالا منبر!بلاخره خانم یادش افتاد که من اینجا نشستم!بیخیال!حتما دوباره میخواد نصیحت کنه!
5دقیقه گذشت ولی ازکنجکاوی آروم و قرار نداشتم!مثله اینکه
فوضولیه این دختره به منم سرایت کرده!بلاخره بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با خودم خم شدم و کاغذو
برداشتم.فکر کنم بعد خوندن نوشتش دو تا شاخ خوشکل رو سرم ظاهر شد!"تمنا:خوب گوش کن چی میگم،خدا

شاهده اگه بلایی سر خودت بیاری قبل از اینکه بمیری خودم با دستای خودم خفت میکنم!اونقدر گلوتو فشار میدم تا
جونت از چشمات بزنه بیرون!آخه روانی اگه خودتو بکشی فوقش از این دنیا خلاص شی،اونورو میخوای چیکار
کنی؟آخه مگه نمیگی نفس آدم خوبی بود و به ناحق کشته شد؟خب دیوانه، اگه خودتو بکشی نمیبرنت ور دل نفس
که!خو اونو میبرن بهشت، تو رو با این غلطی که کردی فوقش بندازن تو موتور خونه ی جهنم!اون دنیا هم کوفتت
میشه بدبخت!در ضمن به جلال خدا اگه خودتو بکشی خودم میکشمت!من رو دوستام حساسم و با هر کی که حرف

بزنم جزو دوستام حساب میشه!تو که جای خود داری،سه ساعته دارم باهات فک میزنم!پس بدون اگه خودتو بکشی
نه تنها خانوادت ازت نمیگذرن، بلکه منم بعد 044سال که به خوبی و خوشی زندگی کردم به محض اینکه پام برسه
اون دنیا هر جا گیرت بیارم سرویست میکنم!"این دختره ی پررو دیگه فحش بلد نبود بار من کنه؟بی شعور!خجالت نمیکشه؟تمیز 5سال ازم کوچیکتره!اصلا ادب و تربیت تو لغت نامه ی این بشر پیدا نمیشه!اصلا من الکی چرا دارم
حرص میخورم؟ من قبلا تصمیمو گرفتم،کسی هم نمیتونه جلومو بگیره!یه کاغذ برداشتم و شروع کردم به

نوشتن،کاغذو تا کردم و انداختم تو ماشین و با عصبانیت برگشتم سر جام!
***تمنا***هنوزم داشتم حرص میخوردم!پسره ی احمق اصلا شعور نداره!مگه تو این دنیا چی کم داره که میخواد
به این زودی بشتابه بسوی دیار باقی؟حسابی اعصابمو بهم ریخته. از حرص مشغول جوییدن ناخونام شدم،دیگه
داشتم به گوشت میرسیدم که یه کاغذ افتاد تو .
وقتی نوشتش رو خوندم از سرم دود بلند میشد!غلط کرده میگه بهمن ربطی نداره!خودش مشنگه یا فکر کرده من مشنگم؟"هیراد:من کارایی که میکنم به خودم مربوطه و به هیچکس
هم اجازه نمیدم تو کارام دخالت کنه!تو که جای خود داری.وقتی امروز تصمیم گرفتم باهات حرف

بزنم به چشم یه
شنونده بهت نگاه کردم نه یه دوست!تو هم جایگاه
خودتو بدون و تو کارای من فوضولی نکن، منم هر
کاری که دلم
بخواد انجام میدم و تو هم نمیتونی کاری بکنی
،فوضول کوچولوی بی تربیت!"اولا خودت
کوچولویی،دوما خودت بی
تربیتی،سوما... خیلی گاوی!صرفا جهت خالی نبودن
عریضه!اومدم یه تیکه کاغذ بردارم دوباره فحش
کشش کنم که با
صدای بوق ماشین جلویی یه متر پریدم هوا!یه
نگاه انداختم دیدم ماشین جلویی ها آروم آروم
دارن حرکت
میکنن.این وسط چشمم افتاد به ماشین هیرادکه
داشت شیشه رو میداد بالا.باترس یه جیغ زدم و

داد
زدم"نـــــــــــــــــــــــــــــ❓
❓ـــــــــــــــــــــــــــــه!یه لحضه صبر کن!"یعنی
چنان دادی زدم،چنان دادی زدم که راننده ی
ماشین اینوری که داشت میومد سمت ماشینش یه
متر پرید هوا و با ترس برگشت پشتش رو نگا
کرد!یه لحظه خندم
گرفت ولی سریع یاد هیراد افتادم،برگشتم سمتش
دیدم شیشه رو دوباره داده پایین و سرش دم
پنجرست.وقتی
چشمم افتاد به قیافش از خنده رو به نابودی
بودم!ولی جلوی خودمو گرفتم و نخندیدم.چشماش
چنان درشت شده
بود که هر لحظه انتظار داشتم بیفته کف
خیابون.دهنشم که نگم بهتره!دهنش دقیقا اندازه

ی یه اسب آبیه بالغ نر
خاکستری باز شده بود جوری که از همونجا هم دل و رودش پیدا بود!با تمام سعی و تلاشم برای دفع این خنده
قهقهمو تو غالب یه لبخند ژکوند خلاصه کردم و بلاخره زبون لال شدمو به کار انداختم و
گفتم"تمنا:لطفا یه لحظه
صبر کنین!" دیگه فکر نکنم چشمای هیراد از اون درشتر میشد!با همون لبخند برگشتم و سریع آخرین گفته هامو
نوشتم و با احترام کامل پرت کردم تو صورت هیراد!دیگه نگا نکردم چیکار کرد. فقط برگشتم وسر جام و مثله یه
دختر خانوم خوب و متشخص مشغول جمع کردن تیکه کاغذا و خودکارام شدم.بعد 5دقیقه بلاخره

خانوم و آقا
تشریف آوردن!سعید:به به گلاب تو روت تمنا
خانم!مریم:سعیــــــــــــــــــ
ــــــــــــد!سعید:خب بابا،خانم جان شوخی
کردم!شما دوتا هم که همیشه در حال شورش علیه
منه مفلوکین!به به،سلام به روی گل و گلابت تمنا
خانوم. خوب
هستین؟در سلامتی کامل به سر میبرین؟با خنده
گفتم:جون سعید بیخیال،دارم میمیرم از خستگی و
گرسنگی،سریعتر راه بیفت!سعید:خفه
ش...مریم:سعید!سعید:جان؟چی شده؟
---------------------------------------------------
---------------
---------------
***هیراد***مثله اینکه راه باز شد.چند دقیقه عین

این دیوونه ها به یه جا خیره شدم که یه لرزی افتاد تو
تنم،اومدم شیشه رو بکشم بالا،تا نصفه بیشتر نکشیده بودم که با صدای جیغ و فریاد یه نفر که داد
میزد"نـــــــــــــــــــــــــ❓❓ـــــــــه!یه لحظه صبر کن"تا مرز سکته رفتم!قلبم عین چی میزد،یه ذره بچه چه صدایی
داره!اصلا از قد و هیکلش همچین جیغ و فریادی بر نمیاد!همونجور تو شوک کلمو بردم بیرون و زل زدم بهش.تا منو
دید چنان قرمز شد و رنگ عوض کرد که معلوم بوداز خنده داره میترکه!بایدم قیافم خنده دار شده باشه!با اون
جیغی که اون زد هر کی بود الان داشت با نکیر و

منکر سر و کله میزد!بعد چند دقیقه رنگ به رنگ شدن یه لبخند
ملیح زد و گفت:لطفا یه لحظه صبر کن.چشام دراومد!این بچه و تربیت؟دوباره رفت تو و چند دقیقه بعد کاغذ به
دست اومد دم پنجره یه ذره مایل شد طرف بیرون و کاغذو انداخت تو ماشین که صاف خورد تو چشمم!ای بگم
دستت بشکنه،مگه کوری دختر؟زدی چشم وچالمو در آوردی!احمق نفهم!داشتم چشممو میمالیدم که ماشین حرکت
کرد اصلا به خودم زحمت ندادم یه نیم نگاه به ماشینی که اون دختره توش بود بندازم.تنما!چه اسم مضخرفی!یعنیکه چی اسم بچه رو گذاشتن خواهش و تمنا؟قیافشم که عجیب شکل ناله

بود!خوب این دو روز دیگه چجوری سرشو
تو جامعه بگیره بالا؟پدرو مادرش اصلا به فکر آینده
ی این بچه بودن؟هه!تمنا؟یه 04دقیقه گذشت
که از تو ترافیک
بیرون اومدیم و سریع به سمت خونه حرکت
کردیم،هه خونه؟ نفسم دارم میام!
وقتی رسیدیم خونه مستقیم رفتم تو اتاقم و درو
قفل کردم .بازم تنهایی و هجوم خاطرات!سر درد
افتضاحی داشتم،
نمیدونم چند روزه که نخوابیدم!عین دیوونه ها
وسط اتاق قدم میزدم و سعی میکردم که جلوی
اشکامو بگیرم.نفس
من نباید میمرد!خیلی واسش زود بود!دیگه تحمل
نداشتم،همین 42سال بسمه!دوست نداشتم تو
خونه ی خودمون

بلایی سر خودم بیارم.ترجیح دادم تو فضای باز با این زندگی نکبتی خدا حافظی کنم!کتم و برداشتم و از خونه زدم
بیرون اصلا هم به مامان و بابا که داشتن صدام میکردن توجه نکردم.یه قسمت بود خارج از شهر که پر دار و درخت
بود یه چیزی تو مایه های جنگل.رفتم و رفتم تا رسیدم به یه تپه. وقتی ازش بالا رفتم دیدم بازتر شده بود یه قسمت
از شهرم زیر پام بود!احساس سوختن داشتم ،انگاری آتیش گرفته باشم!از تو جیب کت بسته ی تیغ رو برداشتم و
کتمو انداختم رو زمین. وقتی انداختمش زمین یه چیزی ازش افتاد بیرون .دیدم همون کاغذیه که دفعه ی آخر پرت

کرد تو چشمم.حالا حالم خیلی خوبه اینم داره رو اعصابم یورتمه میره!خواستم پارش کنم و برم سراغ کارم که یه
لحظه به خودم گفتم حالا که قراره بمیرم چه اشکالی داره قبلش به حرفای این دختره ی دیوونه هم گوش
کنم؟"تمنا:میدونم آلان اگه دم دستت بودم هم خودمو جر میدادی هم نوشتمو!ولی خواهش میکنم به حرفام گوش
کن ،تو هنوز خیلی جوونی و فرصتهای زیادی واسه رسیدن به خوشبختی و موفقیت داری.اگر هم خدا بخواد میتونی
دوباره عاشق شی!همه میگن هیچی مثله عشق اول نمیشه ولی من میگم:همه خیلی ...ه خوردن!خوبم میشه!نمیگم

همین فردا برم عیال اختیار کن ولی تو هنوزم فرصتهای خیلی خوبی داری.تو میتونی بجای نفسم زندگی کنی و به
آرزوهایی که اونم داشت برسی.اگه واقعا دوسش داری باید به زندگیت ادامه بدی.نمیدونم رشته ی دانشگاهیت چیه
ولی هر چی که هست سعی کن به مراتب بالاش برسی و واسه خودت کسی بشی،که نفسم بتونه تو اون دنیا سرشو
بلند کنه و بگه:اینی که میبینین همونیه که من با رفتنم داغونش کردم،حالا خوب نگاش کنین این همون آدمه که الان
به موفقیت کامل تو زندگیش رسیده و خوشبخته!اون تونست جلوی قوی ترین حس بایسته .حس عشق؟نه!حس

ترس!اون نترسید و موند و جنگید. برای زندگیش جنگید،برای آرزوهاش جنگید،برای اطرافیانش جنگید... یه لبخند
مکش مرگما بزنه و بگه:برای من جنگید!هیراد تو میتونی بجنگی تو میتونی دووم بیاری!هنوزم تو دنیا کسایی هستن
که از تو بدبخت ترند،کسایی هستن که تموم اطرافیانشونو از دست دادن ولی موندن و جنگیدن که زندگی کنن که
خوشحال باشن .همونطور که خودت گفتی اگرهم بخوای کاری کنی کاری از دست من بر نمیاد ولی اینو بدون اگه
خودتو بکشی هرگز حلالت نمیکن و نمیبخشمت.در ضمن اگه خواستی با عزرائیل جون ملاقات داشته باشی قبلش یه

زنگ بهم بزن.فقط واسه یه چیز،واسه این که بتونم صدای یه آدم شکست خورده رو بشنوم!نه اینکه فکر کنی عاشق
چشم و ابروت شدم!اینم شماره ی بهترین و جیگرترین دوست دنیا... 4320مواظب خودت باش و تا حد ممکن
بلایی سر خودت نیار!قربونم بری تمناآریانا"وای خدای من! چرا این دختر اینقدر خجستست؟فکر کرده من بچم که
میخواد منو با این حرفا گول بزنه؟روانی! کاغذو پرت کردم یه گوشه و تیغو تو دستم آماده به خدمت گرفتم!یه نفسعمیق کشیدم و تیغو گذاشتم رو دستم و چشمامو بستم.یه لحظه یه صدای مبهم گفت:تو یه ترسویی!میدونستم تخیل
زدم ولی واسه اطمینان گفتم:خفه شو لطفا!دوباره

مشغول شدم که همون صدا گفت:اگه ترسو نبودی رگتو با چشم باز
میزدی!چشمامو با عصبانیت باز کردم و عصبی به اطرافم نگاه کردم.کسی نبود!تخیل تو روز روشن؟دوباره چشمامو
بستم که ایندفعه یه چیزی بجز تاریکی دیدم!تمام لحضاتی که با نفسم بودم عین یه فیلم از جلوی چشمم رد
شد.آخرین صحنش اشکمو درآورد.نفس در حالی که یه لبخند رو لبش بود و ازم دور میشد گفت:تو میتونی!چشمامو
باز کردم،صورتم خیس اشک بود،عصبی شده بودم.عین دیوونه ها تو محوطه میدویدم تا شاید نفسم رو پیدا کنم ولی
دریغ از یه جهنده!عصبی برگشتم و از رو زمین کتمو

برداشتم.داشتم میرفتم که چشمم خورد به اون ورقه ی لعنتی،از
رو زمین چنگش زدم و با سرعت برگشتم خونه.خودمو انداختم رو تخت،چند ساعتی بی حرکت رو تخت بودم یه نگا
به ساعت انداختم00:25دقیقه ی شب!از رو تخت بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن تو اتاق .اون حرف نفس
دوتا گزینه جلو پام میزاشت،یکی اینکه خودمو بکشم و برم پیشش یکی اینکه به زندگیه نکبتیم ادامه بدم!یکم دیگه
فکر کردم،آره من میخوام برم پیش نفسم، تو دنیا دیگه خوشی ندارم!
وقتی رسیدیم مریم جون عین جت پرید تو آشپز خونه و مشغول شد.سعید: تو رو خدا نگاه

کن!سالهای اول
زندگیمون هم انقدر به فکر شیکم من نبود!تو رو
خدا میبینی؟از وقتی قدم نحستو گذاشتی تو این
خونه اصلا دیگه به
من توجه نمیکنه،شدی عزیز دردونش بزنم تو سرت
بمیری؟با خنده یه زبون یه متری واسش درآوردم
که حرصی
تر شد و افتاد دنبالم،بلاخره یه کنج خفتم کرد و
شروع کرد به نیشگون گرفتن از تن و بدن بدبخت
من!من از دست
این جای سالم رو بدنم ندارم!مریم جون که سر و
صدای من و سعید توجهشو جلب کرده بود از
آشپزخونه ملاقه
بدست اومد بیرون و گفت:چه خبره بچه
ها؟چراعین آنگولایی ها جیغ و داد

میکنین؟همچین چشم مریم جون به من
افتاد سعید عین آفتاب پرست رنگ عوض کرد و
گفت: فدای تمنا گل خودم بشم،بیا عزیزم یه ذره
استراحت کن
خستگیت دربره،بیا گلم.اینا رو میگفت و سر و
صورتمو میبوسید!تمنا:اه سعید ولم کن صورتمو
کندی!مریم:ورپریده
من که میدونم قبل اومدنم داشتی میزدیش!مردی
جلوی خودم رو دخترم دست بلند کن تا با همین
ملاقه بزنم تو
سرت چهار شقه شی!سعید:من؟من کی به این
خانوم گل شما کمتر از گل گفتم؟اصلا کسی دلش
میاد رو این فرشته
ی زمینی دست بلند کنه؟اصلا...مریم جون پرید
وسط حرفش و گفت:خیلی خب بابا بیاین ناهار

حاضره.تا اسم غذا
اومد سمت آشپز خونه پرواز کردم!سعید هم پشت سرم میومد و واسم خط و نشون میکشید!سر میز که نشستم
نمیدونم چی شد که یاد هیراد افتادم.اصلا از غذا چیزی نفهمیدم ،سعید و مریم هم متوجه حالت گرفتم شدن ولی
گذاشتن پای خستگیم.بعد ناهار مستقیم رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم رو تخت.ساعت 2بعداظهر بود.تموم
فکرم پیش اون پسره ی دیوونه بود.خداجون خودت مراقبش باش.سر شام که اصلا نفهمیدم غذا چی بود!داشتم از
نگرانی میمردم،پسره ی الاغ نکرد یه زنگ بزنه!سعید:تمنا جان چیزی شده؟از ظهر تا حالا تو

خودتی!تمنا:نه،فقط یه
خورده کسل و خستم.مریم جون بابت شام
خوشمزت ممنون.بعد بوسیدن مریم و سعید
برگشتم تو اتاقم. ساعت
3:24شب بود ولی خبری از هیراد نشده
بود.کثافت نگفت یه زنگ بزنه بگه خبرش هنوز
اکسیژن حروم میکنه!یه
ساعتی رو تخت قل خوردم ولی خبری نشد،کم کم
چشمام گرم شد و نفهمیدم کی خوابم برد.باحس
یه لرزش زیر
سرم چشمای خستم رو باز کردم،گوشیمو از زیر
بالش در آوردمو یه نگاهی به شماره انداختم.غریبه
بود!برو بابا کی
حوصله داره؟گوشیمو پرت کردم یه طرفو دوباره
خوابیدم.یکم دیگه به خودش لرزیدو بعدش قطع

شد.با قطع شدنوییره چندتا صلوات واسه اموات طرف فرستادمو دوباره چشمامو بستم.یهو چشام درشت شد!نکنه؟وای خدا حتما
هیراد بود!پریدم دو گوشیمو به اون شماره زنگ زدم.بازیاد شدن تعداد بوقا نفس منم بیشتذ تو سینه حبس
میشد.نکنه دید جواب نمیدم ازمنم ناامید شدو به درک واصل شد!وای خدا نه!من از غذاب وجدان میمیرم،داشت
گریم میگرفت.میخواستم قطع کنم که صدای خستش پیچید توگوشم_الو؟یگم هول شدم،من که صدای هیرادو
نمیشناختم.نکنه اشتباه باشه؟_الو...مردم مریضن!_تمنا:من...من..._هیراد:ا؟ ه نمیخوای حرف بزنی قطع کنم.

چون کارای مهمتری واسه انجام دادن
دارم._تمنا:هیراد تویی؟_آآآآآآ....شما؟ _منم
تمنا!_تمنا کیه؟_بابا همونم که
امروز تو ترافیک شده بودم کفتر کاکل به سر و
باهبت نامه نگاری میکردم!
_آهـــــــــــــــــا تویی؟_نه اونم!چی
شده؟_چی چی شده؟_میگم چرا زنگ زدی؟_خودت
گفتی زنگ
بزن!_هیع!رفته بودی خودتو بکشی؟_به تو ربطی
نداره!_تو رو خدا هیراد به حرفام گوش کن،تو نباید
بمیری!_تو
چرا انقدر حرص میخوری؟من دیگه تصمیمو
گرفتم،امروز نفسم یه لحظه اومد جلو چشمم و
گفت تو میتونی.اونم
میخواد برم پیشش،امشب میرم پیش

نفسم!_خر،گاو،الاغ،نفهم،بوز ینه،گامیش،خر...._خرو دوبار گفتی،در ضمن
همشونم خودتی!_آخه آدم احمق از کجا میدونی منظورش این بود؟از کجا معلوم منظورش استقامت نبود؟_مگه تو
جنگیم؟_آره جنگ واسه زندگیت!_بروبابا!!یهو داغ کردم!دهنمو باز کردم و شروع کردم به جیغ جیغ!سرش فریاد
میزدم و بهش فحش میدادم!آخه احمقه!انقدر داد زده بودم که گلوم میسوخت.دیگه راهی نمونده بود،اون هنوز
جوونه،نباید بمیره!درمونده زدم زیر گریه!_آهای! آهای دختره!چرا گریه میکنی؟خدایا اینو دیگه چیکارش
کنم؟اسمش حالا چی بود؟ت..ت..تر.. اها ترنم!ترنم

چی شده؟با هق هق گفتم:احمق کودن!_چرا انقدر تو بی
تربیتی؟چته تو؟_ اسمم تمناست نه ترنم!_حالا هر چی!چرا گریه میکنی؟درمونده گفتم :نمیدونم!_ ببینم تو مشکل
روحی روانی نداری؟_دیوونه خودتی!نه من!کدوم آدم عاقلی جونشو دو دستی تقدیم عزرائیل میکنه؟از کجا معلوم
منظورش اونی که فکر میکنی باشه؟اگه منظورش این باشه که زندگیتو بکنی و تو خودتو بکشی بری اون دنیا چه
تضمینی هست که هم نفس سرویست نکنه هم خدا نزنه دهنتو آسفالت کنه؟ها؟_ببینم تو اصلا معنی شعور و تربیتو
میدونی چیه؟_نه فقط تو میدونی!_آخه میدونی

چیه؟_چیه؟_خیلی نفهمی!دوباره داغ کردم و شروع کردم به دادو
بیداد!یه سخنرانیه نیم ساعته واسش راه انداختم که در پایان تسلیم شد و قول مردونه داد تا اطلاع ثانوی بلایی سر
خودش نیاره و اگرم خواست خودشو بکشه منو در جریان بزاره!بعد قطع کردن گوشی مثل جنازه رفتم سمت تختم و
سرم به بالش نرسیده بیهوش شدم!
ساعت تقریبا 04شب بود که از رو تخت بلند شدم.رفتم تو حموم و یه تیغ برداشتم و گذاشتم رو رگم!یه نفس عمیق
کشیدم که اون دختره یادم اومد،بهم گفته بود بهش زنگ بزنم دیگه؟ دلیلش رو نمیدونم،ولی زنگ زدم.بهش زنگ

زدم ولی جواب نداد.بیخیال شدم و رفتم سراغ گناه کبیره ای که قرار بود انجام بدم که گوشیم زنگ خورد،شماره نا
آشنا بود!جواب دادم ولی مثله اینکه قصد حرف زدن نداشت.تهدیدش کردم که قطع میکنم که بلاخره حرف
زد_هیراد تویی؟بعد چند دقیقه حرف زدن و آدرس دادن بلاخره فهمیدم تمناست.آخرش نفهمیدم چرا اسمش
تمناست؟بعد یه ساعات حرف زدن باهاش قطع کرد.داشتم از تعجب شاخ درمیاوردم، اون یه دیوونه ی تموم
عیاره!در طول تماس خواهش میکرد،جیغ وداد میکرد،فحش میداد،گریه میکرد!!!اصلا تعادل روانی نداشت!از زور سردرد نمیتونستم سر پا واستم!چند

تا قرص سر درد خوردم و بعدش قرصای همیشگی خودمو و از خستگی زیاد
بیهوش شدم!

---

---

---

***تمنا***چند روز از اولین تماسم با هیراد میگذشت.طی این چند روز چند بار دیگه هم بهش زنگ زدم ولی
بزغاله جواب نداد!دیگه داشت رو اعصابم راه میرفت!اصلا فدای سرم،هر بلایی که میخواد سر خودش بیاره، بیاره!ولی
باز ته این دل صاب مرده راضی نمیشد!ته دلم نگران این پسر بچه ی دیوونه بودم.شب مورد علاقه ی من مثل هر

هفته سر رسید!شب فقط شب پنجشنبه!هیچ شبی مثله پنجشنبه شب خوابیدن بهم نمیچسبه!عین چی خواب بودم که
صدای زنگ گوشیم رو خواب نازم یورتمه رفت!یه چشمم رو باز کردم،گوشیم رو زمین کنار تخت افتاده
بود.همونجور که نصفم رو تخت بود نصف دیگم آویزون بود گوشیمو از رو زمین برداشتم تا چشمم خورد به اسم
هیراد خواب از سرم پرید!حتما پدر یا مادرش بودن که میخواستن خبر مرگشو بهم بدن!نه بابا اونا که اصلا منو
نمیشناسن،پس خود ایکبیریشه!سریع جواب دادم_بله؟_الو دختره؟_تو هنوز اسم منو یاد نگرفتی؟_اصلا با اسمت

حال نمیکنم!_برو بابا کی از تو نظر خواست؟یه ذره من من کرد و کفت:میشه بیای به این آدرسی که میگم؟میخوام
باهات حرف بزنم._پارک؟نصفه شبی؟با من؟میتونم بپرسم چیکارم داری که نمیتونی از پشت تلفن بگی؟_نمیدونم
چرا،ولی یه حسی بهم میگه دل آشوبم فقط با درد و دل کردن با توی الاغ آروم میشه!نیشم از بناگوش در رفت!مردم
چقدر به ما لطف دارن!صدای ناراحتش تو گوشم پیچید،هیراد:باشه،نیا مهم نیست!_چی میگی؟کی گفتم نمیام؟آدرسو
اس ام اس کن سه سوته اونجام!بعد قطع کردن گوشی مثلا خواستم حرکت بزنم که با کمر خوردم زمین به عر

عرکردن افتادم!آخ ننه!کمرم خورد شد!ستون فقیر فقراتم!ای بمیری هیراد که بخاطر تو مهره ی اول و آخرم یکی
شد!سریع آماده شدم و گوشیمو انداختم تو جیبم.هیچوقت حوصله ی کیفو ندارم!آروم از اتاق زدم بیرون،یه نگا به
ساعت انداختم 2:24صبح!الان خروساهم خوابن!ولی بیخیال!الان یکی از دوستام بهم احتیاج داره.از جلوی توالت
داشتم رد میشدم که یهو در باز شد و سعید پرید جلوم،سعید:پـــــــــــــــــ❓❓ـــخخخخخخ!قلبم قشنگ بین
دندون آسیاب بالا و پایین بود!تمنا:وای سعید!چرا یهو عین آل میپری جلو آدم؟دلم ترکید!سعید خندون گفت:مگه

دلت بادکنکه؟تمنا:سعید لطفا دیگه منو اینجوری نترسون!باشه؟ سعید:قول صددرصد نمیدم!راستی نصفه شبی چرا
بیداری؟چرا این لباسا تنتنه؟خاک تو سرم شد!یه لبخند چاپلوسانه زدم و گفتم:خوابم نمیبرد،همینجوری پوشیدمشون
ببینم تو تنم چجوریه که یهو دسشوییم گرفت که به لطف شماچیز بندشدم!سعید یکم مشکوک نگام کرد و
گفت:خب!حالا برو بخواب دیگه!تمنا:شب بخیر.سریع چپیدم تو اتاقم و چسبیدم به در.بعد چند لحظه که دیدم
صدایی نمیاد آروم رفتم بیرون.دو قدمم نرفته بودم که سعید از پشت دیوار پرید جلوم و بلند
گفت:پـــــــــــــــــــــــــ؟

�ـــــــــــــخخخخخ!این دفعه دیگه قلبم کف زمین بود!یه دستم رو قلبم بود یه دستم رو دهنم که جیغ نکشم!!سعید خندون گفت:خیلی بی ظرفیتی!همین 5دقیقه پیش به همین روش ترسوندمت،بازم
ترسیدی؟نچ نچ نچ!یه چشم غره بهش رفتم که گفت:راستی تو که هنوز این لباسا تنته!دیگه چی شده؟ها؟کجامیرفتی؟هاها؟تمن ا:استپ!پیاده شو با هم بریم!دوباره دسشوییم گرفت اومدم برم،اعتراضی
هست؟سعید با نگاه مشکوک از سر راهم کنار رفت منم به اجبار رفتم تو توالت.یه5دقیقه طولش دادم،وقتی اومدم
بیرون خبری از سعید نبود!نمیدونم چرا با اینکه طبقه پایینم توالت داست سعید همیشه میومد بالا

دسشویی؟از پله هاآروم اومدم پایین.خونه ی ماز
بیرون دو طبقه بود ولی از درون یه طبقه بود که
طبقه ی اول و دوم با یه راه پله بهم
وصل میشدن.در اصل یه طبقه ی قدبلند! طبقه ی
اول آشپزخونه و سرویس و دوتا خواب
داشت،طبقه ی دوم سه تا
خواب و یه سرویس. آروم از خونه زدم بیرون و
خودمو به اون پارکی که هیراد میگفت
رسوندم.جلوی پارک رو
نیمکتا هیچ خبری نبود،آروم رفتم تو خود پارک ولی
حتی یه جهنده هم پر نمیزد!با خودم گفتم یا
آدرسو اشتباه
اومدم یا هیراد دیده دیر کردم رفته!اومدم برگردم
که چشمم خورد به یه نفر که ته پارک زیر یه درخت
نشسته

بود.آروم رفتم جلو دیدم
بـــــــــــــــــــــــله!خ‌ ‌دشه!رفتم جلو یه
نگاهی بهم انداخت و گفت:بشین!حرفش
تموم نشده پهن شدم رو زمین!
از جلوی توالت داشتم رد میشدم که یهو در باز شد
و سعید پرید جلوم،سعید:پـــــــخ!قلبم قشنگ
بین دندون آسیاب
بالا و پایین بود!تمنا:وای سعید!چرا یهو عین آل
میپری جلو آدم؟دلم ترکید!سعید خندون گفت:مگه
دلت
بادکنکه؟تمنا:سعید لطفا دیگه منو اینجوری
نترسون!باشه؟ سعید:قول صددرصد نمیدم!راستی
نصفه شبی چرا
بیداری؟چرا این لباسا تنتنه؟خاک تو سرم شد!یه
لبخند چاپلوسانه زدم و گفتم:خوابم

نمیبرد،همینجوری پوشیدمشون
ببینم تو تنم چجوریه که یهو دسشوییم گرفت که به
لطف شماچیز بندشدم!سعید یکم مشکوک نگام
کرد و
گفت:خب!حالا برو بخواب دیگه!تمنا:شب
بخیر.سریع چپیدم تو اتاقم و چسبیدم به در.بعد
چند لحظه که دیدم
صدایی نمیاد آروم رفتم بیرون.دو قدمم نرفته بودم
که سعید از پشت دیوار پرید جلوم و بلند
گفت:پـــــخ!این دفعه
دیگه قلبم کف زمین بود!یه دستم رو قلبم بود یه
دستم رو دهنم که جیغ نکشم!!سعید خندون
گفت:خیلی بی
ظرفیتی!همین 5دقیقه پیش به همین روش
ترسوندمت،بازم ترسیدی؟نچ نچ نچ!یه چشم غره

بهش رفتم که
گفت:راستی تو که هنوز این لباسا تنته!دیگه چی شده؟ها؟کجامیرفتی؟هاها؟تمن ا:استپ!پیاده شو با هم بریم!دوباره
دسشوییم گرفت اومدم برم،اعتراضی هست؟سعید با نگاه مشکوک از سر راهم کنار رفت منم به اجبار رفتم تو
توالت.یه5دقیقه طولش دادم،وقتی اومدم بیرون خبری از سعید نبود!نمیدونم چرا با اینکه طبقه پایینم توالت داست
سعید همیشه میومد بالا دسشویی؟از پله ها آروم اومدم پایین.خونه ی مااز بیرون دو طبقه بود ولی از درون یه طبقه
بود که طبقه ی اول و دوم با یه راه پله بهم وصل میشدن.در اصل یه طبقه ی قدبلند! طبقه ی اول

آشپزخونه و
سرویس و دوتا خواب داشت،طبقه ی دوم سه تا
خواب و یه سرویس. آروم از خونه زدم بیرون و
خودمو به اون
پارکی که هیراد میگفت رسوندم.جلوی پارک رو
نیمکتا هیچ خبری نبود،آروم رفتم تو خود پارک ولی
حتی یه جهنده
هم پر نمیزد!با خودم گفتم یا آدرسو اشتباه اومدم
یا هیراد دیده دیر کردم رفته!اومدم برگردم که
چشمم خورد به یه
نفر که ته پارک زیر یه درخت نشسته بود.آروم رفتم
جلو دیدم بـــله! خودشه!رفتم جلو یه نگاهی بهم
انداخت و
گفت:بشین!حرفش تموم نشده پهن شدم رو
زمین!هیراد: ببخشید نصفه شبی مزاحمت شدم

.تمنا:نه بابا،این چه
حرفیه؟حالا چیکار داشتی؟ هیراد راستش دوس
داشتم رودر رو باهات حرف بزنم،حس میکنم وقتی
باهات حرف
میزنم سبک میشم!تمنا:من میدونم چرا!چون رفیق
باحالتر از من نداری!هیراد یه لبخند بیجون زد و
گفت:راستش
خیلی واسم سخته،این چند روزه اصلا از اتاقم
بیرون نیومدم.شدیدا افسرده شدم!همش خاطرات
نفس میاد جلو
چشمم،دیگه نمیکشم!اینو گفت و آروم اشک
ریخت. وای خدا نه!من اصلا طاقت اشک ریختن
یه مرد و ندارم!یه ذره
رفتم جلوتر و دقیقا رو به روش نشستم.تمنا:میدونم
الان تو اوج سختی هستی!درسته گذشتن از این

مرحله سخته ولی
همچین که از این مرحله گذشتی نبودن عزیزت
واست عادی میشه!هیراد:نه نه!من نمیتونم من
بدون نفسم میمیرم!با
یه صدای فوق مهربون که واسه خودمم نا آشنا بود
گفتم:هیراد خواهش میکنم قوی...هنوز جملمو
تموم نکرده بودمکه هیراد منو کشید تو بغلش و
بلند زد زیر گریه!اول خواستم از بغلش بیام بیرون و
بزنم تو گوشش ولی بعد با
خودم گفتم اون الا ن مریضه و به من تکیه کرده و
نباید بهش پشت کنم.یه یه ربع ،بیست دقیقه منو
تو بغلش فشار
میداد و گریه میکرد!بلاخره لطف کرد و منو ول کرد
و اشکاشو پاک کرد.بعد یه دستمال گرفت
سمتم.تمنا:ممنون

فین ندارم!یه لبخند محو نشست رو
لبش،هیراد:بگیر اشکاتو پاک کن.با تعجب یه
دستی به صورتم کشیدم که دیدم
خیسه!دستمالو ازش گرفتم و تا کردمش گذاشتم تو
جییم و با آستین مانتوم اشکامو پاک کردم .اول یه
کم با تعجب
نگام کرد ولی بعدش بیخیال شد و گفت:ممنون که
اومدی خیلی سبک شدم،شب بخیر!تمنا:این یعنی
برو گم شو
دیگه؟متعجب نگام کرد و گفت:من
منظوری...پریدم وسط حرفش و با خنده
گفتم:بیخیال،شوخی کردم!شبت
بخیر.چند قدم رفتم جلو ولی برگشتم سمتش و
گفتم:تو پارک میخوابی؟هیراد:ها؟تمنا:منظو رم اینه
که نمیخوای بری

خونه؟هیراد:اها چرا میرم،فعلا تو برو دیر وقته.بعد
خداحافظی آروم راه افتادم سمت خونه.محو
تماشای بیدهایی بودم
که دم ورودیه پارک بود که یهو یه نفر پرید جلوم و
گفت:پـــــخ!فهمیدم سعیده!با اینکه بار سوم بود
ولی بازم عین
چی جا خوردم!اینم با این شوخیا ی پشت
وانتیش!سعید:ها ها ها!بازم ترسیدی؟تمنا:تو اینجا
چیکار میکنی؟سعید:به
نظرت تو نباید به این سوال جواب
بدی؟تمنا:راستش...سعید:دوستت خیلی ادکلنش
خوش بو بود دفعه ی بعد که
دیدیش اسم ادکلنشو ازش بپرس!عین سگ
ترسیده بودم ولی سعی کردم خونسرد باشم،تمنا:تو
مگه دوستمو

دیدی؟سعید:راستش نه!اگه زیادی میومدم جلو میدیدینم!ولی صداها خوب میومد! بوی ادکلنشم از جنابعالی متساعد
میشه!یهو جدی شد و با داد گفت:تو نصفه شبی تو بغل اون نره خر چیکار میکردی؟ ها؟نگفتی با چاقویی،قمه ای
چیزی میزد سرتو میبرید و کلیه هاتو در میاورد میبرد میفروخت؟ها دیوونه؟ اگه بلایی سرت میاورد ما چیکار
میکردیم؟ منم که کلا هنگ کرده بودم فقط تونستم بگم:به خدا اونجور که تو فکر میکنی نیست!یه ذره خیره نگام
کرد و یهو زد زیر خنده!همونطور که اشکاشو که از زور خنده تو چشمش جمع شده بود پاک میکرد گفت:وقتی

میترسی چقدر قیافت باحال میشه!دیوونه من که گفتم صداها کاملا واضح بود!داشتم از عصبانیت و تعجب میترکیدم
!منو بگو که فکر کردم اندیشه هاش در مورد آزادی برابر دختر و پسر عوض شده وامشب میخواد سرمو ببره!با
عصبانیت در حالیکه سعی داشتم صدامو پایین نگه دارم گفتم:بابات بهت یاد نداده فال گوش واینستی؟سعید:نه ،از
خدا پنهون نیست از تو چه پنهون! وقتی بچه بودم همونطور که در جریانی تک بچه بودم و عامل نفوذیه بابا و شوهر
خالم!مامان و خالم همیشه پیش هم بودن و وقتی میرفتن تو اتاق واسه حرفای محرمانه بابا و شوهرخالم شیرم

میکردن و میفرستادنم واسه جاسوسی!واسه همین
این عادت روم مونده .یه ذره با بهت و شک بهش
نگا کردم که
گفت:به جان تو که از تو عزیز تر ندارم قسم، راست
میگم!تمنا:جونه عمه جونت!مگه جون من
کشکه؟سعید:حالا اینا
رو بیخیال،وضعیت روحیه دوستت اصلا خوب
نیست.بریم خونه همه چیو کامل واسم بگو شاید
منم بتونم کمکش
کنم!وقتی رسدیم به ماشین سعید که یه پرادوی
مشکی بود چشمم 2تا شد!تمنا:سعید مریم جون
چرا تو ماشین
خوابیده؟سعید یه لبخند دندونی زد و
گفت:راستش با خودم آوردمش حوصلم سر
نره!ولی چون عملیات موقعیتش

جوری بود که باید میومدم نزدیک مجبور شدم تنهاش بزارم،اونم تا پامو بیرون گذاشتم دوباره خوابش برد!وقتی
رفتیم خونه سعید مجبورم کرد کل ماجرا رو واسش تعریف کنم!منم به شرطه اینکه نزاره هیراد بفهمه که اونم
موضوع رو میدونه همه چیو واسش گفتم.حالا باید واسه بیرون آوردن از این حال یه فکر اساسی واسش
بکنم!ناخوداگاه نیشم باز شد!خوبه خوبه!بعد از حرف زدن با این دختره انگار واقعا سبک تر شدم!یه نیم ساعت دیگه
اونجا نشستم بعد رفتم خونه و بعد خوردن قرصام رفتم تو تخت و یه ربع بعدش خوابم برد.صبح که بیدار شدم،درواقع ظهر،احساس سبکی

میکردم.بلاخره این دختره به یه دردی
خورد!مستقیم رفتم تو آشپز خونه،مامان پشت میز
ناهار خوری نشسته بود و به فنجون قهوش خیره
شده بود.یه صندلی کشیدم عقب و نشستم پشت
میزمامان انقدر
غرق افکارش بود که اصلا متوجه من نشد، عجییم
نیست!اگرم منو دیده باشه فکر میکنه تخیل زده!یه
هفته ای میشه
که جز اتاقم و بیرون جایی دیده نشدم!چندتا سرفه
کردم که مامان متوجه من شد،با چشمای
خوشکلش که حالا ابری
شده بود نگام کرد.یه لبخند بهش زدم و گفتم
:سلام هستی جون.یه فنجون از اون قهوت به منم
میدی؟مامان چند
لحظه خیره نگام کرد و لی سریع بلند شد و هول

هولکی گفت:آره عزیزم،چرا که نه گل
پسرم؟همونطور که بهش
خیره شده بودم قربون صدقم میرفت.یه لحظه از
خودم متنفر شدم،من تو این مدت تموم اعضای
خانوادمو عذاب
دادم.سریع قهومو گذاشت جلوم و بعد بوسیدن
پیشونیم رفت سر جاش نشست و با هیجان بهم
خیره شد.منم تو
جواب محبتاش یه لبخند بهش زدم که چشمای
خاکستریش برق زد!بعد خوردن قهوم چون دیدم
مامانم از دیدن
پسر بی عرضش چقدر ذوق کرده تصمیم گرفتم تا
موقع ناهار پیشش باشم،که مطمئنم همین کارم
باعث شد که
انقدر شارژ بشه!بعد ناهار صورت مامان و بوسیدم

و بابت ناهار ازش تشکر کردم و رفتم تو اتاقم تا یکم استراحت
کنم.

---

---

---

***تمنا***بعد اونشب هیراد هر روز بهم زنگ میزنه!یا از پشت تلفن یا تو پارک و کافی شاپ باهم حرف
میزنیم.وضعیتش خیلی بهتر شده.ولی هنوزم معلومه که افسردست!یه روز که همدیگه رو تو کافی شاپ همیشگی
دیدیم بعد 4،2ساعت حرف زدن وقتی کامل از تواون حال و هوا درش آوردم ازش خواستم که یه روز کامل از

صبح تا شب باهم بریم بیرون.اولش کلی اخم و تخم کرد ولی وقتی دید اگه قبول نکنه جیغ و داد راه میندازم به زور
قبول کرد!فرداش خواستم نقشمو اجرا کنم که وقتی به مریم جون گفتم کلی سرم داد و بیداد کرد و گفت:دو سه
هفتست که درست و حسابی ندیدیمت،امروز حق نداری جایی بری!وقتی دیدم هیچ رقمه راضی نمیشه بیخیال شدم و
برنامه رو انداختم واسه فرداش.صبح ساعت 0:24صبح بود که از خونه زدم بیرونوکلمو رو دوشم محکم کردم و
رفتم سمت همون آدرسی که از هیراد گرفته بودم.اسم منطقشون داد میزد که آقا من خر پولم!وقتی رسیدم یه لحظه

فکر کردم اشتباه اومدم.ولی بعد چند لحظه تامل،فکر اون بنز می باخی که هیراد توش بود این باورو بهم رسوند که
اشتباه نیومدم!آیفونو زدم و یه قدم رفتم عقب و منتظر شدم.بعد یه دقیقه صدای یه زن منو به خودم
آورد!زن:کیه؟میگم کیه؟مگه کری؟اگه مزاحمی همونجا واستا تا بیام نفلت کنم!من که دیدم اوضاع بد رقمه قمر در
عقربه گفتم:سلام خانوم محترم،خوب هستین؟ خانواده ی محترم خوبن؟زنه که معاوم بود میخواد خفم کنه با حرص
گفت:سلام دارن خدمتون شما؟تمنا:من یکی از دوستان هیرادم!خونه هست؟زنه که معلوم بود تعجب کرده گفت:

منظورتون جناب مهرآرای کوچیکه؟تمنا:هیراد کجاش کوچیکه؟راحت سه تای منه!زنه که از پررویی من حسابی
کفری شده بود گفت:بفرمایید داخل!وقی از در اصلی عمارت رفتم داخل عمارت کفم برید!عجب خونه ی توپی داره
این ذلیل مرده!داشتم فوضولی میکردم که یه خانوم با لباس خدمتکارا اومد جلو و گفت:بفرمایید کاری
داشتین؟تمنا:راستش اومدم هیراد و ببینم.زنه تا اومد یه چیزی بگه صدای یه خانومی اومد که گفت:کیه
ملوک؟ملوک:نمیدونم خانوم جان ،مثله اینکه با آقا هیراد کار دارن.زنه:بیارش پیش من.پیش خودم اشهدمو خوندم!

همچین بلند داد زد بیارش پیش من که یه لحظه فکر کردم که اگه برم پیششش منو میخوره!با شک و تردید پشت سر ملوک راه افتادم ملوک منو برد به نشیمن و گفت:آوردمس خانوم جان.رد نگاه ملوک و
گرفتم و رسیدم به یه زن تقریبا 24ساله ی شیک و تر و تمیز.چه چشمایی داره!پس بگو این بزغاله چشماش به کی
رفته!خانمه خیلی خوشحال اومد سمتم و با ذوق بغلم کرد . منو که تو شک بودم دنبال خودش کشید و برد رو مبل
کنار خودش نشوند. اصلا نزاشت لب باز کنم،خانوم:سلام عزیزم خوبی؟وای خدا تو چقدر خوشکلی!اسمت چیه؟ اسم
من هستیه.مامان هیرادم،واستا ببینم،تو دوست

دختر هیرادی؟یه نفس حرف میزد تا گفت دوست دختر هیرادچشمام
از کاسه زد بیرون!تمنا:ببخشید وسط حرفتون میپرم ولی من دوست دخترش نیستم،فقط دوستشم.هستی که معلوم
بود یه ذره بادش خالی شده دوباره لبخند زد و گفت:من نمیدونستم هیراد تو شیرازم دوسته دختر داره.اسمت چیه
عزیزم؟راحت باش و هستی صدام کن.تمنا:هستی جون من وهیراد الان نزدیک سه هفتست که باهم دوستیم و
امروزم اومدم دنبالش.قرار بود با هم بریم بیرون.هستی جون با ذوق گفت:راست میگی خانومی؟نزاشت جوابشو
بدم،سریع بغلم کرد و شالاپ شلوپ ماچم کرد!وقتی

از خودش جدام کردگفت:هنوز نگتی اسمت چیه!تمنا:تمنا،تمنا
آریانا.هستی:اسمتم مثله خودت خوشکله
عزیزم.تمنا:هستی جون هیراد هنوز بیدار نشده؟هستی اول یکم با تعجب نگام کرد بعد گفت:عزیزم واقعا انتظار داری این وقت صبح هیراد بیدار باشه؟تمنا:آخه من دیشب بهش گفتم 8 صبح میام دنبالت!هستی خندید و گفت:احتمالا سرش داغ بود یه چیزی پروند!اون قبل ساعت 00ظهر بیدار نمیشه،یعنی کسی نمیتونه بیدارش کنه!یه لبخند شیطانی زدم و گفتم:اگه میشه اتاقشو نشونم بدین خودم بیدارش
میکنم.یه کم با شک نگام کرد ولی بعدش

گفت:دنبالم بیا گلم. دنبالش رفتم و از راه پله رفتیم بالا و از یه سری
راهروی تو هم تو هم رد شدیم تا رسیدیم به یه در سفید با خطوط مشکی.اوخی چه در
خوشکلی!هستی دستشو
گذاشت پشتم و هلم داد سمت در و گفت:بر تمنا جون،اگه میتونی بیدارش کن! وقتی رفتم تو اتاق اولین چیزی که به
چشمم خورد یه تخت دو نفره ی سفید مشکی بود که وسط اتاق بود.اتاق به این بزرگی رو میخواد چیکار؟آخی
جونم!چه نازم خوابیده،ولی این دلیل نمیشه که بیدارش نکنم!آروم رفتم کنارش و با صدایی که خودمم به زور
میشنیدم گفتم: هیراد،هیراد پاشو.قرار بود بریم

بیرون،پاشو دیگه!بعدش آروم تکونش دادم و با یه لبخند خبیث
گفتم:من صدات کردم خودت بیدار نشدی!تو اتاق راه افتادم تا چیزی رو که میخوام پیدا کنم. یهو چشمم خورد به
سمت چپ اتاق که یه پله میخورد سمت پایین.از پله که رفتم پایین از چیزی که جلوم بود کف بر شدم!یه ست کامل
آلات موسیقی!از گیتار و پیانو و ویالون گرفته تا دنبک و تبل و درام!ارههههه!خودشه!رفتم سمت درام و دو تا از صفحه
هاشو به زورجدا کردم و آروم آروم رفتم بالا سر هیراد.آروم یه پامو گذاشتم یه سمتش و پای دیگمو گذاشتم اون
سمتش.تقریبا رو شکمش نشسته بودم!به زور

خندمو خوردم و دستامو تا جایی که میشد از هم باز کردم و با تموم
قدرت دو تا صفحه ی درامو محکم عین سنج کوبوندم به هم.چنان صدای وحشتناکی تولید کرد که یه متر پریدم هوا
دوباره نشستم رو شکمش!وضعیت هیراد که گفتن نداشت!به محض کوبوندن صفحات بهم عین چی سر جاش سیخ
نشست و وقتی دوباره نشستم رو شکمش جنازه شد رو تخت و دوباره عین چی سر جاش سیخ شد و با عصبانیت نگام
کرد!چشماش شده بود دو تا کاسه خون!با فک منقبض شده گفت:میکشمت،گرفتم میکشمت تنما!اونقدر جدی اینا رو
گفت که سکته زدم!سعی کردم خونسرد باشم،یه

لبخند گل و گشاد زدم و آروم از رو شکمش بلند شدم.به محض
بلن شدن پتو رو زد کنار و بلند شدو اومد سمتم.منم که اوضاع رو برای فرار کاملا مهیا میدیدم زدم به چاک!تمومطول و عرض اتاقو میدویدم و هیرادم در حال خط و نشون کشیدن و شرح دادن حالات مختلف قتل من دنبالم میدوید!حین دویدن چشمم خورد به هستی جون که دم در با یه لبخند گشاد نگامون میکنه!آره خودشه!بهترین جا
برای پناه گرفتن!دوییدم و سریع پشت هستی جون قایم شدم.هیراد اومد سمت ما و گفت:اون وروجک و ول کن بزار
حقشو بزارم کف دستش!هستی:هیراد جان آدم با مهمونش اینطوری رفتار نمیکنه!هیراد حرصی

گفت:مهمون باید
آدمیزاد باشه تا... هستی:هیراد!هیراد هم ساکت
شد و غرغر کنون رفت سمت یه در که احتمالا
سرویس بود.هستی
جون ریز خندید و گفت:شیطون نگفته بودی
روشت واسه بیدار کردنش اینه! مثلا خجالت زده
گفتم:میدونستم جز
این راه،راه دیگه ای نیست!ببخشید!هستش جون
دوباره خندید و گفت:تو یه دنیا انرژی ای دختر،بیا
بریم الان
هیرادم میاد.تمنا:ممنون شما برین من با هیراد کار
دارم.هستی:شیطون دیگه از این بلاها سرش نیاری
که من نیستم
تا ازت دفاع کنم!یه لبخند دندونی تحویلش دادم
که اونم با یه لبخند رفت بیرون.بعد 5دقیقه هیراد

در حالیکه هنوز
غر غر میکرد اومد بیرون.جلوی موهای پرپشت و
قهوه ایش خیس بود و باعث شده بود جذابتر
بشه.من نمیدونم
چرا این بشر روز به روز داره خوشکلتر
میشه!نمیدونم چقدر بهش زل زدم که با یه پوزخند
گفت:تموم شد!منم که
کاملا در جریان تیکه ی کلفتش بودم گفتم:آره، حالا
میتونی لباستو بپوشی!گیج گفت:چرا؟حرصی
گفتم:محض
ارا!مگه قرار نزاشتیم که امروز بریم بیرون؟هیراد یه
پوزخند دیگه زد و گفت:حالا من یه چیزی گفتم تو
چرا باور
کردی؟ چشمام از عصبانیت داشت میسوخت!با
حرص رفتم سمتش،دهنمو باز کردم و تا اودم جیغ

جیغ کنم دستشو
گذاشت رو دهنم و گفت:هیییس!باشه بابا!فقط
جیغ جیغ نکن!برو پایین الان میام. اینجوری
نیشد.واسه خالی کردن
حرصم محکم دستشو گاز گرفتم که دادش رفت
هوا!هیراد:چته وحشی؟چرا گاز میگیری؟تمنا:واسه
اینکه حرصم
میدی،من میرم پایین تا 5دقیقه دیگه پایین
نبودی وقتی دوباره اومدم بالا تضمین نمیکنم که
بلایی سرت نیارم!
اینو گفتم و سریع از مقابل چشمای عصبانی هیراد
دور شدم.رفتم پایین و روبه روی هستی جون
نشستم.هستی جون
درحالیکه میخندید گفت:شیطون دوباره چیکارش
کردی که دادش رفت هوا؟نگو باز با اون روش

وحشتناک
ترسوندیش!تمنا:نه بابا این روش فقط بار اول حال
میده!حرصمو درآورد گازش گرفتم!یهو چایی جست
تو گلوش و
به سرفه افتاد.رفتم پشتش و آروم زدم تو
پشتش.هستی :دختر داری شوخی میکنی
دیگه؟تمنا:به جون خود هیراد
راست میگم، یه گاز سیبی از پهلوی دست راستش
گرفتم که از درد سرخ شد!حالت مات و مبهوت
هستی جون بعد
چند دقیقه جاشو به یه لبخند گل و گشاد داد و یهو
زد زیر خنده!حالا نخند کی بخند.هنوز داشت
میخندید که هیراد
اومد.هیراد:چی باعث شده مامان خوشکل من
اینجوری از ته دل بخنده؟هستی جون بعد از اینکه

اشکاش رو پاک
کرد با یه لبخند ملیح به من اشاره کرد.هیراد یه
لبخند خبیث زد و گفت:میدونستم دلقکی ولی نه تا
این حد!حرصم
در اومد ولی با خونسردی ظاهری گفتم:بازم یه
گوشه تنها گیرت میارم نه؟هیراد با عصبانیت یه نگا
به من و یه نگا به
دستش که جای دندونام خیلی خوشکل و مرتب
روش هک شده بود انداخت و با نگاش واسم خط
و نشون
کشید.هنوزم داشتیم با چشمامون واسه هم قپی
میومدیم که هستی جون دوباره زد زیر خنده!هر
دومون با تعجب
بهش خیره شده بودیم که میون خنده گفت:تا حالا
هیچ کدوم از دوستای هیراد حتی دوستای

صمیمیش جرات نکرده
بودن روش دست بلند کنن و سر به سرش
بزارن،خندید و ادامه داد:حتی منم از بچگیش تا
حالا روش دست بلند
نکرده بودم!معلومه حق آب و گل داری تمنا جونم
که تا حالا دوستیشو باهات بهم نزده!هیراد یه
دندون قروچه کردو حرصی گفت:پاشو بریم،دیرمون
میشه ها.با خنده سریع با هستی جون
خداحافظی کردم و رفتم سمت هیراد که
مرتب و شیک منتظرم بود.تازه چشمم به تیپ
دختر کشش خورد.آخه خدا جون چرا این پسر
انقدر خوشکله؟کفم
بریده بود.یه جین خاکستری پوشیده بود که انگار
بعضی جاهاش سوخته بود و مشکی بود ،یه بلوز
چهار خونه ی

مشکی سفیدم پوشیده بود که لامصب عین چسب چسبیده بود بهش و عضلات قلمبه و خوشکلش زده بود بیرون!یه
کت اسپرت خاکستری خوش دوختم تنش
بود،موهای لخت قهوه ای خوشکلشم با هزار تا کوفت و زهرمار از حالت
لختی یه نمه در آورده بود و چندتا تار موش رو پیشونیش افتاده بود که فجیح جیگرش کرده بود!صورتشم شیش
تیغ کرده بود و چشمای درشت خاکستریش زیر سایبون مژه های پرپشتش میدرخشید.یه جفت کفش مردونه ی
مشکی شیک هم پاش بود.هنوز داشتم از نوک پا تا فرق سر آنالیزش میکردم که با صدایی که توش خنده موج میزد

گفت:خوردی منو بچه،چته تا حالا آدم
ندیدی؟بدون اینکه نگامو ازش بگیرم گفتم:داشتم
به تغییراتی که از روز اول
تا حالا کردی دقت میکنم.روز اولی که دیدمت شبیه
این بیابونیای حموم ندیده بودی ولی حالا تازه
شکل آدمیزاد
شدی!سر هم میشه تحملت کرد!با حرص گفت
:واسه همینه سه ساعته سعی داری با چشمات
قورتم بدی؟با لحن
مسخره ای گفتم:هنوز به چیز خوری نیوفتادم!اینو
گفتم و در رفتم سمت در،هیرادم دنبالم
میدوید.هیراد دم در
گفت:واستا کجا میری؟واستا ماشینو از تو پارکینگ
در بیارم.تمنا:امروز از ماشین خبری نیست!تو چقدر
تنبلی،امروز

همش پیاده رویه.خلاصه به زور راه انداختمش.هی غر میزد و میگفت:من اینهمه تیپ نزدم کنار تو راه بیام،من چرا
دارم به حرف تو گوش میدم؟من...پریدم وسط حرفش و گفتم:واااای!چقدر غر میزنی،تو از مادر بزرگ دوستم سپیده
همسایه بغلیمون هم بیشتر غر میزنی!هیراد یه چشم غره بهم رفت و گفت:حالا کجا داریم میریم؟با لبخند
گفتم:داریم میریم پیش یه عالمه فرشته!هیراد:خل شدی؟کجا داریم میریم؟تمنا:آ آ رسیدیم!برگشتم سمت هیراد
که ببینم چرا صداش در نمیاد که دیدم نگاش سر،سردر موسسه خشک شده.تمنا:هوی چته؟چراخشکت

زده؟هیراد:ها؟ تو بر منم میام.تمنا:چی چیو تو برو منم میام؟بیا ببینم!هیراد:خودت تنها برو من زیاد از اینجور جاها
خوشم نمیاد!تمنا:بیا ببینم!بازوشو گرفتم و کشون کشون بردمش تو!تا خود ساختمون داشتم میکشیدمش،درو باز
کردم و هولش دادم تو!دوباره خشکش زد!ای بابا این چرا هی مخش ری استارت میکنه؟دوباره مجبور شدم دنبال
خودم بکشمش.تو راهرو با خانوم احمدی و سعیدی دوتا از پرستارا سلام علیک کردم و هیرادو بهشون معرفی
کردم.از خانوم آذری که تازه اومده بود پرسیدم:سارا جون بچه ها بیدارن؟سارا:آره عزیزم.میتونی ببینیشون.سریع

رفتم سمت یکی از اتاقا.آی جونم صدای گریه ی چند تاشون میومد.دیگه صبر نکردم،همونجا دم در هیرادو ول
کردم و پریدم تو اتاق.وای خدا این بچه کوچولو ها چقدر نازن!رفتم بالا سر رامتین که یه پسر خوشکل و ناز 0ماهه
بود.عاشق چشمای عسلیش بودم.من یه روز این فنچولا رو نبینم روزم شب نمیشه!داشتم قربون صدقه ی رامتین
میرفتم که دیدم هیراد هنوز دم در واستاده و داره با چشمای گشاد شدش نگام میکنه!با لبخند رفتم جلو و اومدم
رامتینو بزارم تو بغلش که یه متر پرید هوا!یعنی چی؟این چرا همچین کرد؟دوباره رفتم جلو که هیراد عقب عقب

رفت!یعنی چی؟یعنی...نـــــه!یه ذره به چشمای وحشت زده ی هیراد نگاه کردم و یهو زدم زیر خنده!بیچاره رامتین
کپ کرده بود!داشت با اون چشمای کوچولوی متعجبش نگام میکرد. وسط خنده
گفتم:تو...تو...واقعا از یه بچه ی 0ماهه میترسی؟هیراد خودشو جمع و جور کرد و گفت: نمیترسم،فقط از بچه های زیر دو سال خوشم نمیاد!تمنا:واسه همینه تا میام سمتت یه متر میپری هوا؟هیراد:کی گفته؟یه ذره خبیث نگاش کردم و بعد سریع با رامتین که تو بغلمبود افتادم دنبالش!هیراد عین چی میدوید و منم دنبالش،این وسط فقط رامتین راضی از این موش و گربه بازی غش
غش میخندید!

وقتی رسید توی حیاط گفت:یه قدم دیگه بیای جلو برمیگردم خونه!انقدر جدی گفت که فهمیدم شوخی نمیکنه.یه
لبخند خبیث زدم و برگشتم تو ساختمون.یه نیم ساعت دیگه موندم و بعدش اومدم بیرون.هیراد رو یکی از نیمکتای
توی حیاط نشسته بود،تا دیدمش دوباره خندم گرفت!کی باورش میشه یه پسر 42ساله از یه بچه ی 0ماهه
بترسه؟هرجوری بود جلوی خندمو گرفتم و نخندیدم.وقتی رفتم کنارش خیلی بد نگام کردو گفت:مرض!اگه یه بار
دیگه در اینباره حرف بزنی خرخرتو میجوام!تمنا:باشه بابا حالا چرا عصبی میشی؟بریم بریم که دیر شد!از بچگی

عاشق این کار بودم،میدونم که کار زشتیه چیکار کنم که این عادت روم مونده!تو دنیا هیچ کاری برام لذت بخش تر
از خندیدن سر مردم نیس!البته شرف دارم!سر سن بالاها و زنا نمیخندم،فقط این بچه سوسولا و جوونا!بله،ما
شرافتمندانه کار میکنیم!میدونم خجالت آوره ولی چه کنم؟تمنا:هیراد بیا بیرم تو این خیابون،اونجا شلوغ تره!هیراد
عصبی نگام کرد و گفت:نه اینکه اینجا کم آبرومو بردی!تمنا:نه اینکه تو خیلی تو شهر پیاده میری!همش تو ماشینت
چپیدی که!هیراد:حالا بر فرض از این آدما یکیشون منو بشناسه،همون یه نظر کافیه تا آبروم تو کل شهر

بره!تمنا:سخت نگیر بابا!دستشو گرفتم و به زور
بردمش تو خیابون...!کنارمون یه پسر 40،48ساله
راه میومد و
داشت با گوشیش حرف میزد.پسر:نه عزیزم این چه
حرفیه؟پسر:آخه کی دلش میاد تورو قال
بزاره؟پسر:نه خانومی
تو مطبم.پسر:آره بابا!پسر:چی؟پسر:نه بابا سر و
صدای مریضاست!بهش نزدیک شدم و با صدای
بلند گفتم:دروغ
میگه!عین چی داره دروغ میگه!آلان تو خیابون
...داره ول میچرخه.قبل تو هم با یه نفر دیگه
نجواهای عاشقانه سر
داده بود!یه نگا به قیافه ی پسره انداختم،قرمز قرمز
بود!نیشمو واسش باز کردم که یهو هیراد دستمو
کشید سمت

خودش و گفت:داری چه غلطی میکنی؟میخوای بیفته سرمون چکیمون کنه؟تمنا:جوش نزن خوشکل پسر شیرت
خشک میشه!تجربه نشون داده تو این جور مواقع طرف یا میخنده یا مثل این آقا قرمز میشه در برخی موارد فحش
میدن و اگه طرف خیلی اعصابش خراب باشه میوفته دنبالت که در اون صورت راه حلش چندتا کوچه پس کوچست
تا طرف نگیرتت زیر مشت و لگد!هیراد یه دندون قروچه واسم رفت و منو دنبال خودش کشید.تا یکی دو ساعت
هیرادو دنبال خودم کشیدم و سر مردم خندیدم!اون نفله هم پشت سرم مثل پسرای مظلوم و زبون بسته با فاصله ازم

راه میومد.معلوم بود داره از خنده میترکه ولی بخاطر حفظ شئونات معنوی،شرافتی،اسلامی اخماشوعین میرغضب تو
هم کرده بود!وقت ناهار شد دست هیرادو گرفتم و بردمش وسط پارک.کولمو از رو دوشو برداشتم و خیلی جنگی
کفشمو درآوردم ومشغول کندن جورابام بودم که صدای عصبی هیراد متوقفم کرد.هیراد:داری چه غلتی میکنی؟منم
با کمال خونسردی اون لنگه جورابم هم درآوردم و گشاد نشستم وسط پارک!یعنی چی؟پس این سبزه ها واسه
چیه؟تمام عشق پارک به اینه که پا برهنه رو چمنا راه بری!کفشم تو پارک همیشه دست و پا گیره!سرمو کرده بودم

تو کولم که هیراد کلافه گفت:جون هرکی دوست داری پاشو بریم!آبروم رفت!بدون توجه بهش ظرف غذا و نون
بربری و پیازو از تو کیفم درآوردم و گذاشتم جلوم.یهو چشمای هیراد درشت شد و گفت:تمنا این چیه؟بیخیال
گفتم:آبگوشت،البته فقط کوبیدشه.اگه آبشو میاوردم میریخت تو کیفم!بیا بشین که خیلی گرسنمه!هیراد عاجزانه
گفت:تورو خدا پاشو بریم،خونمون نزدیکه.بعد ناهار دوباره میایم بیرون.تمنا:نچ!را نداره!هیراد با عصبانیتگفت:فدای سرم،من اصلا چرا دارم ازت خواهش میکنم؟یا میای یا میرم و دیگه از گردش خبری نیست!خیلی اروم
سرمو بلند بر گردوندم سمتش و گفتم:یا میشینی یا

دیگه نه من نه تو!میدونستم تو این مدت به من عادت کرده و
این حرفم خیلی کثیف و پسته ولی چاره چیه؟یکم عصبی نگام کرد و بعد رفت یکم جلوتر پشت به من
نشست.تمنا:هوی هیراد!ناهار نمیخوری؟هیراد:من از گرسنگی بمیرم لب به اون غذا نمیزنم!فدای سرم خودم
میخورم!افتادم به جون غذا.دیگه فقط یکی دو لقمه مونده بود که یه نگا به هیراد انداختم و یه لبخند نشست کنج
لبم!دو لقمه رو تو یه لقمه خلاصه کردم و یه تیکه پیازم گذاشتم روش و رفتم پشت هیرادو زدم پشتش.هیراد:ها
چی...لقمه رو یهو فرو کردم تو دهنش!حالا قرمز

شده بود فجیح منم از خنده در حال انفجار بودم!نه میتونست لقمه
رو قورت بده نه میتونست بیارتش بیرون!خلاصه با هزار بدبختی قورتش داد که افتاد به سرفه.منم نامردی
نکردم،چنان میزدم پشتش که جابجایی مهره هاشو حس میکردم!از یه طرف به خاطر لقمه و از طرف دیگه بخاطر
ضربات سهمگینم رو به کبودی بود!یه از قیافش ترسیدم.سریع بتری آبو گرفتم جلوش و یه ذره آب به خوردش
دادم.یه ذره حالش بهتر شد.تو چشماش از زور سرفه اشک جمع شده بود و قیافش زار بود!دیگه نتونستم جلوی
خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.هیراد از بین دندونای

قفل شدش غرید:دعا کن تنها جایی گیرت نیارم که اگه آوردم
جیگرتو در میارم!خندون بلند شدم و بعد پوشیدن کفش وجورابام وسائلم رو مرتب کردم و راه افتادم.هیرادم بعد
چند دقیقه غرغر کنون دنبالم راه افتاد.ساعت 4:24دقیقه بود و خیابونا خلوت.آره دیگه آلان خوراکشه!با هیراد راه
افتادیم سمت خیابون مورد علاقه ی من البته من فقط بخاطر آب اخته فروشیش عاشقشم!نزدیک مغازه که شدیم به
هیراد گفتم تو همینجا بمون من الان میام.هیراد انقدر از دستم شکار بودکه فقط یه چشم غره ی سنگین واسم
رفت!رفتم تو مغازه و دوتا آب اخته خریدم و

حسابی همشون زدم تا آب شه!رفتم سمت هیراد و آب اخته رو گرفتم
سمتش.هیراد:چیزای ترش دوست ندارم!تشنمه برو یه چیز دیگه واسم بگیر.تمنا:آب اخته ماله منه مال تو آب آلبالو
وگیلاسه،خوشمزه و ملسه.یکم باشک نگام کرد ولی بعدش بدبخت از فرط تشنگی نی رو برداشت و سر کشید.حالا
من دارم از خنده و ذوق میپوکیدم!چنان رنگ به رنگ شد و افتاد به سرفه که یه لحظه خودم شک کردم که نکنه
زهری چیزی به خوردش داده باشم!به زور قورتش داد و گفت:تمنا تو مرض داری؟مگه بهت نگفتم چیزای ترش
دوست ندارم؟شونمو بالا انداختم و گفتم:فکر کردم

انقدر ظرفیت داری که از پس یه لیوان آب اخته بر بیای!انگار
بهش برخورد چون بلافاصله بقیشو سر کشید!وقتی لیوانو انداخت رنگ به رو نداشت فلک
زده!میدونستم پسرا کلا با
ترشیجات مشکل دارن ولی اذییت کردن هیراد خالی از لطف نبود!یه شکلات از کیفم درآوردم و دادم بهش،وقتی
خورد یه ذره بهتر شد.یه ساعت بعد نیشم شل شد!بازوی اون بخت برگشته رو گرفتم و رفتم به سوی کوچه ی
آرزوها!
اون بدبختم عین بز دنبالم راه میومد و اصلا نمیگفت کجا داریم میریم!تو یکی از محله ها یه کوچه بود که من خودم

به شخصه عاشقش بودم،یه کوچه ی طولانی که دو طرفش پرخونه بود!تقریبا 04تا خونه هرطرف کوچه داشت.ته
کوچه هم میخورد به یه فرعیه دیگه.کیفم رو ،رو دوشم جابجا کردم و بنداشو محکم کردم بعد رو زانو نشستم و
بندای کفشمو محکم کردم!هیراد:اگه اشکالی نداره میتونم بپرسم چه غلطی داری میکنی؟تمنا:ا بیکار واینستا!بشین
بند کفشاتو محکم کن! یکم متعجب نگام کرد و پرسید:چرا؟تمنا:میخوام المپیک دو میدانی راه بندازم!آخه اینم سوالهکه تو میپرسی؟مثلا نفهمیدی چرا بندای کفشام رو محکم کردم؟هیراد گیج
گفت:نه!تمنا:نگو که وقتی دبیرستانی
بودی از این کارا نمیکردی که باورم

نمیشه!هیراد:مثله آدم حرف بزن ببینم چی
میگی!تمنا:ای بابا چقدر
خنگی!میخوایم مزاحمی زنگ بزنیم در بریم! هیراد
یکم با بهت نگام کرد و گفت:الان واقعا به این
نتیجه رسیدم که
کرم داری!آخه مگه مریضی بچه؟تمنا:نه!کاملا
سالمم!فقط دنبال یکم شادی و هیجانم،حالا هم
انقدر فک نزن و راه
بیفت.سمت چپا مال تو راستیا ماله من.اینو گفنم و
راه افتادم سمت اولین در،اومدم آیفونو بزنم که
دیدم هیراد عین
چی سر جاش خشک شده و با چشمای گرد شده
بهم خیره شده!رفتم سمتش و گفتم:بابا کاری نداره
که ببین!زنگو
فشار دادم و با یه لبخند شاد رفتم سمت راست

کوچه و زنگا رو تند تند زدم.هیرادم به اجبار زنگا رو میزد و دنبالم
میدویید.به ته کوچه که رسیدیم دیدم رفت سمت خونه آخری و با تموم وجود زنگو فشار داد!با توم وجود داد زدم:نه
هیراد اون نه!ولی دیر شده بود!هیرادم با نیش باز دست به کمر نگام میکرد! اینم شناگر ماهریه ها، فقط تو تشت
نگهش میداشتن!تا اومدم برای بار دوم بهش اختار بدم خانوم جمالی که یه پیره زن بی اعصاب بود و خوب منو
میشناخت(از بس من تو این کوچه رفت و آمد داشتم!)اومد بیرون و بدون دادن لحظه ای فرصت به هیراد با تمام
توانش با دسته جاروی خوش دستش زد تو فرق

سر هیراد!هیراد در حالی که از ضربه ی ناغافل حسابی شوکه شده
بود و از خنجری که از پشت خورده بود حسابی عصبی بود برگشت سمت خانوم جمالی و
گفت:خانوم محترم...پریدم
وسط حرفش.از یه طرف میدونستم اگه پا پیش بزارم شناسایی میشم و از یه طرف دیگه اگه پا در میونی نمیکردم
چیزی از هیراد باقی نمیموند!تمنا:هیراد،هیراد بیخیال بیا بریم!هیراد:چی چیو ....خانوم جمالی:ای ورپریده!بازم
تویی؟آلان میام جیگرتو در میارم!دیگه موندنو جایز ندونستم .دست هیرادو گرفتم و شروع کردم به دوییدن.دیگه
از بس خندیده بودم داشتم میترکیدم!همیشه تو

عمرم عاشق قیافه ی عصبیه دو نفر بودم،یکی مستخدم مدرسمون و
خانوم جمالی!هردوشون سریع سرخ میکردن و چشماشون رگ به رگ میشد!همینطور که داشتم میخندیدم برگشتم
سمت هیراد که دیدم داره میخنده!هیراد:خیلی بچه ای !مثلا چی گیرت میاد؟تمنا:اهو!من بچم؟عمه ی من بود که ته
کار داشت با یه لبخند پیروز مندانه که انگار قله فتح کرده نگام میکرد؟تازه اگه کیف نداد چرا میخندی؟هیراد:ها؟کی؟چی میگی؟من فقط یه تبسم زدم که اونم بخاطر بچه بودن تو بود!تمنا:آی موزمار!از کی تاحالا
به نیشی که از کجا تا کجا بازه میگن تبسم؟هیراد یه چشم غره بهم رفت و هیچی نگفت.ساعت

طرفای  0بود که هوا
تاریک شد،با اینکه تابستون بود ولی آسمون بخاطر
 ابراش فجیح تاریک بود. بی حرف قدم
میزدیم،انگار هردومون
تو فکر خودمون شناور بودیم که یهو آسمون قلمبه
ی وحشتناک منو یه متر از جام پروند!از رعد و برق
نمیترسم ولی
ایندفعه نامرد ناغافل زد ترسیدم!هیراد:تمنا سریعتر
الان بارون میگیره!تمنا:خوب بگیره!هیراد:بعدا بهت
میگم یه
تختت کمه بهت بر میخوره!بدو بدو اصلا دوست
ندارم خیس شم!تمنا:مگه گربه ای؟ در هر صورت
من عاشق
بارونم!بیخی!هیراد که دید نمیتونه کاری از پیش
ببره با اخم کنارم راه افتاد.حدسم درست بود،به

دقیقه نکشید که
سیل گرفت!مردم سریع اینور اونور میدوییدن و هر
چی دستشون میومد رو مسگرفتن رو سرشون که
کمتر خیس
بشن.این وسط ما دوتا با کمال آرامش قدم
میزدیم!البته ناگفته نماند که هیراد هی عین ننه
قمر غر غر میکرد!یهو
هوس کردم کاری رو چند دقیقه پیش تو ذهنم بود
رو انجام بدم.البته قبلا انجامش داده بودم ولی چه
کنیم تابستونه و
اقتضای فصل!بارون کجا بود؟ولی زمستونا خوراکم
بود!خم شدم و شروع کردم به باز کردن بند
کفشام.هیراد با یه
حال که دل آدمو کباب میکرد و البته منو به خنده
میانداخت گفت:تمنا؟امروز کم آبرومو بردی؟دیگه

چی تو اون کله
ی پوکته؟یه چشم غره براش رفتم و کفشامو
درآوردم.تمنا؟آخیش راحت شدم!انقدر بدم میاد تو
کفشم آب بره ووقتی دارم راه میرم شالاپ شلوپ
کنه!هیراد عصبی گفت:تمنا همین الان کفشتو
بپوش!صبح گفتی امروز هر چی من
گفتم،گفتم چشم !حق دوستیتو بجا آوردم،خواستم
جبران کنم.پس لطفا شخصیت داشته باش و
کفشاتو بپوش!از
اینکه یه نفر کاری رو که براش کردم رو اینطوری
برداشت کنه که ازش انتظار جبران دارم متنفرم!ولی
امشب این
حاله خوبه منو هیچ چی نمیتونه خراب کنه حتی
این هیراد یابو!تمنا:بیخیال،انقدر جوش نزن!آخه
الان مگه کسی این

اطراف هست که بخواد آبروت جلوش بره؟در ضمن اگه دوست نداری میتونی با فاصله ازم راه بیای که یه وقت
خدایی نکرده آبروتو نبرم!قسمت آخرش دست خودم نب.ئ،ولی اگه این تیکه رو نمینداختم میترکیدم!حالا غم
صدام از کجا در اومده بود؟چند لحظه صدایی ازش درنیومد و منم بی توجه بهش کفش بدست با جوراب رو آسفالت
راه میرفتم!یه لحظه گفتم:نکنه سکته کرده به درک واصل شده!برگشتم سمتش.از چیزی که دیدم شاخام زد
بیرون!حتی از انتهای مقطع! هیراد داشت کفشاشو در میاورد!کفشاشو گرفت دستش و با یه لبخند ژکوند راه افتاد

سمتم.هیراد:الکی ذوق مرگ نشو ،این آخرین باریه که ازین کارا برات میکنم!از حرفی که زد تعجب کردم!انگار
خودشم تازه متوجه حرفش شد چون سریع گفت:یعنی آخرین کاریه که واسه جبران لطفت میکنم! بازم گفت،بازم
گفت!حالا من میخوام هیچی نگم این هی رو اعصابم یورتمه میره!یابو علفی!داشتم چپ چپ نگاش میکردم که
گفت:چیه ؟چرا اینجوری نگام میکنی؟چشمامو براش ریز کردم که گفت:آها یه لحظه صبر کن! اینو گفت و دستاشو کرد تو جیب شلوارش و جیب کتش،انگار داشت دنبال چیزی میگشت! منم داشتم با دهن باز
نگاش میکردم.یهو زد رو پیشونیش و گفت:دیدی

چی شد؟یادم رفت بیارمش!تمنا:چی رو؟هیراد:ارث باباتو
دیگه!تمنا:هر هر هر!هیراد:حالا چت هست؟تمنا:دیگه تکرارش نکن!هیراد با یه لبخند شیطون گفت:چشم خانوم
معلم،دفعه بعد ارث باباتونو میارم! مخم بادش در رفت!این پسره از کی تا حالا انقدر شیطون شده؟این که تا دیروز
مالیخولیا و آسکاریسش هی فوران میکرد و میخواست خودشو بکشه!همونجور متعجب نگاش میکردم که گفت:چی
شد؟سکته کردی؟زنده ای؟تمنا:از اینکه انقدر زود تغییر حالت میدی تعجب کردم، تا حالا اینقدر شیطون ندیده
بودمت!هیراد دوباره نگاش خشک و جدی شد و

گفت:واسه تنوع بود!حالا هم زودتر راه بیفت که
دارم از خستگی
میمیرم!دم در خونشون وقتی داشتم ازش جدا
میشدم گفتم:ممنون امروز خیلی خوش
گذشت،دمت گرم که همراهیم
کردی!هیراد یه چیزی زیر لب گفت که متوجه
نشدم هر چیم پاچشو گرفتم نگفت!تهش یه سری
تکون داد و رفت
تو.ازش خداحافظی کردم و رفتم خونه.همچین
رسیدم خونه یه سره رفتم تو اتاقم و با همون لباسا
عین میت جنازه
شدم!

---

---

---

***هیراد*** وقتی رفتم تو خون مامان پرید جلوم و گفت:سلام پسرم،خوش گذشت؟هه! خوش گذشت؟اونم چه
جورم!هیراد:علیک سلام هستی جون،آره خوش گذشت.جاتون خالی بود!هستی:هیرادم،میای واسه مامانت تعریف
کنی کجاها رفتی؟هیراد:هستی جون میشه بزاریش واسه فردا؟خیلی خستم!هستی:آره برو پسرم،ولی باید فردا همه
چیو واسم تعریف کنیا!یه لبخند زدم و گونه ی مامانو بوسیدم و گفتم:چشم عزیز دل
هیراد،چشم!هستی:راستی هیراد
گرسنت نیست؟هیراد:نه هستی جون،شب بخیر.هستی:شب بخیر پسرم.وقتی رفتم تو اتاق اتاقم هنوز بهم ریخته

بود!تقصیر خودمه!خدمتکارا بدبختا جرات ندارن بیان سمت اتاقم!صفحه های درام هم گوشه ی تخت بود!یاد صبحافتادم.دختره ی دیوونه نگفت تو خواب سکته میکنم!سری به نشونه ی تاسف واسش تکون دادم و از ته قلبم واسه
دوست پسرش ابراز تاسف و همدردی کردم!واقعا کدوم پسری میتونه این سرتق رو تحمل کنه؟یاد صبح افتادم که
چجوری از زیر دست و پام در میرفت،دقیقا عین موش کوچولو و فوضوله!رفتم یه دوش بگیرم،زیر دوش دوباره
چشمم افتاد به کبودیه کنار دستم!دوباره حرصی شدم.هیراد نیستم اگه تلافی نکنم!دختره ی وحشی!تمام بلاهایی که
سرم آوردی تلافی میکنم.هیچ وقت نزاشتم کسی

بفهمه از بچه های زیر 4سال میترسم!حالا امروز جلوی این خانوم
موشه خودمو لو دادم!وقتی یادم میاد امروز مجبورم کرد چه کارایی بکنم موی تنم سیخ میشه!هنوزم دهنم بوی پیاز
میده!یه نگا به پاهام انداختم که از خیسیه زیاد پوستش پیر شده بود!تا حالا تو عمرم تو خیابون بدون کفش راه نرفته
بودم.ناخودآگاه یه لبخند نشست رو لبم ولی زود جمعس کردم!یکی زدم پس کلم،هی هیراد چته؟آخه کجای راه
رفتن زیر بارون اونم بدون کفش جالب و سرگرم کنند و دوست داشتنه؟از حرفای خودم تعجب کردم!بازم من پس
گردنی لازم شدم!سعی کردم دیگه به این روز نکبتی

فکر نکنم و زودتر برم بخوابم.وقتی رو تختم دراز کشیدم یکی
از بهترین حس هایی که تو عمرم داشتم بهم دست داد!پاهام زوق زوق میکرد!زیر لبی چندتا فحش آبدار نثار روح
پرفتوح تمنا کردم و سعی کردم بخوابم.بازم بیخوابی!اه لعنتی!بازم یادم رفت قرصام رو بخورم!تا نیمه شب فقط قلت
زدم.وقتی برگشتم چشمم خورد به صفحه های درام.بازم خاطرات امروز به ذهنم هجوم آورد،انقدر مرورشون کردم
که خوابم
برد!----------
---
----------***تمنا***بعد اون روز به یاد

موندنی چند بار دیگه هم مجبورش کردم که
باهام بیاد بیرون!امرز باز هوس کردم برم
بیرون!گوشیمو ورداشتم و بهش زنگ زدم.بعد 0تا
بوق بلاخره
برداشت!_بنال!_ هیراده بی تربیت!_دیگ به دیگ
میگه ته دیگ!چی میخوای؟_میگم هیرااااد!_نه!_تو
اصلا میدونی
من چی میخوام بگم که میگی نه؟_نه نمیدونم ولی
هرچی هست من به این راحتیا راضی نمیشم و تو
هم الان مثلا
میخوای راضیم کنی،نخیر خانوم خودتی!_چی
خودمم؟_همون وجود 2پای دوست
داشتنی!_خرخودتی!اصلا یا گوش
میدی یا به هستی جون میگم!_خیلی....حالاچی
میخوای؟_بیا بریم بیرون!_نه!_قطع کن زنگ بزنم

به هستی
جون!_پلید!باشه فقط الان نه!یه 4ساعت دیگه بیا
دنبالم،هنوز خوابم میاد!_خیلی خواب
آلویی!باشه،بای_ببر
صدارو!_خیلی بی ادبی!اه پسره ی بیشعور قطع
کرد!یه نگا به ساعت انداختم!8با یه لبخند سریع
لباسامو پوشیدم و
کادوها رو برداشتم و راه افتادم.تمنا:سلام هستی
جونم.هستی:سلام عزیزم خوش اومدی.چی واست
بیارم؟چای یا
قهوه؟تمنا:ممنون هستی حون دیرم شده،هیراد
هنوز بیدار نشده؟هستی:مثله اینکه دوباره خودت
باید بیدارش
کنی!یه لبخند خبیث زدم و رفتم سمت اتاقش.آروم
رفتم سمت تختش. چند بار اروم صداش کردم و یه

لبخند گل و
گشاد زدم.یه پامو گزاشتم یه سمتش و پای دیگمو گذاشتم سمت دیگش و آروم رو شکمش نشستم و تا اومدم دهنم
و باز کنم و یه جیغ الله و اکبری نثارش کنم یهو نشست سر جاش و با تمام توانش یه فریاد وحشتناک کشید!منو
داری!یه جیغ کشیدم و به پشت افتادم رو تخت و در حالیکه یه دستم رو قلبم بود اون یکی دستم رو دهنم بود که
جیغ نزنم!صدای قهقهه ی هیرا حسابی رو اعصابم بود!سعی کردم نشون ندم کپ کردم ولی تا بلند شدم و نشستم رو
تخت هیراد یه نگا بهم انداخت و دوباره زد زیر خنده!خودش که از خنده شونه هاش میلرزید

هیچ،منو تختم رو
ویبره بودیم!عصبی نشستم رو تخت و بلند گفتم:رو یخ بخندی مارموزه...اومدم چند تا فحش آبدار نثارش کنم که
هستی جون سراسیمه پرید تو اتاق.هستی:چی شده؟چرا صدای جیغ و داد میاد؟یه نگا بهم انداخت که از عصبانیت
قرمز شده بودم و بعدش برگشت سمت هیراد یهو چنان چشماش درشت شد که گفتم الان میوفته کف زمین!هستیجون یهو یه جیغ کشید و اومدجلو و بغلم کرد!این خانواده امروز چشونه؟هیراد که تا دیروز یه لبخند به زور
میتونستی رو لبش ببینی الان داره از خنده ریسه میره،هستی جونم که هیچ!هستی جون دستمو گرفت و کشید دنبال

خودش.دم در برگشتم سمت هیراد و گفتم:زودتر حاضر شو دیرمون شده.بوزینه هنوز داشت میخندید!هستی جون
منو کنار خودش نشوند و بعد یه جیغ کوتاه سفت بغلم کرد!هستی:باورم نمیشه!هیراد بلاخره بعد 4ماه خندید!یهو
جیغم رفت هوا:چیییی؟اون نفله ی بی خاصیت 4ماهه که نخندیده؟ هستی جون با این حرفم زد زیر خنده!سرمو
مصلحتی انداختم پایین که ماهم آره!هیراد:دلقک باز چیکار کردی که مامانم اینجوری میخنده؟یه دندون قروچه
واسش رفتم و اونم به لبخند حرص درار زد.بعد خداحافظی رفتم سمت در که یه چیزی توجهمو جلب

کرد،جالبه!هیراد بعد این همه مدت کفش اسپرت پوشیده!
انقدر نگام ضایع بود که فهمید به چی
نگامیکنم!هیراد:چیه؟تاحالاک فش ندیدی؟چته حیوونکی لال مونی
گرفتی؟تمنا:یه لحظه خفه خون!چه عجب تو کفش اشپرت پوشیدی!هیراد یه ذره من من کرد و گفت:آخه صبح زود
اومدی گفتم شاید بخوای بری اونجا!نخودی خندیدم و گفتم :کجا؟هیراد:همونجا دیگه...شی..شیرخوار...دیدم خیلی
داره جون میده یخورده دلم واسش سوخت!تمنا:حالا راه بیفت میبینی کجا میریم.تو راه هیراد هی میگفت:این کادوها
واسه کیه؟ چی توشه؟واسه دوست پسرت

خریدی؟اسم دوست پسرت چیه؟میتونه تحملت کنه؟از دستت هنوز
سکته نکرده؟هنوز...تمنا:اه ه ه ه!بس کن
دیگه!چقدر تو سوال میپرسی!الان میرسیم میفهمی دیگه.هیراد یکم متعجب
نگام کرد بعد گفت:دوست پسرت پرستار بچست؟ کهنه بچه عوض میکنه؟تمنا:هیراد بخدا یه کلمه دیگه حرف بزنی
خودم خفت میکنم!یه ذره چپ چپ نگام کرد و ساکت شد.تا پرورشگاه دیگه حرف نزد،هیراد:مگه نمیخواستی بری
پرورشگاه؟تمنا:دیروز بودم.امروز اومدیم اینجا چون تولد یکی از دوستامه.هیراد متعجب راه افتاد دنبالم.همونطور
که فکرشو میکردم!هروقت که ستایش پیداش

نیست باید تو کتابخونه دنبالش بگردی!هیراد:من
که هرچی نگا
میکنم کسیو که هم سن و سال تو باشه
نمیبینم.تمنا:مگه آئم فقط با هم سن و سالهای
خودش دوست میشه؟هیراد
تند تند سرشو به نشونه ی آره تکون
داد!بزغاله!ستایش:سلام تمنا جون.تمنا:سلام گلم
بیا اینجا ببینم!ستایش با شادی
پرید تو بغلم و منم محکم بوسش کردم.تمنا:معرفی
میکنم،ستایش جون این هیراد دوستمه.
ستایش:دوست
پسرته؟سریع گفتم:کی؟هیراد؟خدا به دور!خدا
نسیب گرگ بیابون نکنه!من و هیراد؟آخه کجای
این به من
میخوره؟هیراد:آره راست میگه ستایش جون،یه

آدم روانی نمیتونه با یه آدم متشخص مثله من دوست شه!تمنا:روانی خودتی!در هر صورت ستایش جونم این آقای خشک و یخی که میبینی دوستمه،42سالشه و فعلا الافه!ستایش:یعنی درس نمیخونه؟ باخنده گفتم:آخه جغله ی خاله کی تو تابستون درس میخونه که این دومیش باشه؟ستایش مظلوم خندید ولی بعدش خیلی جدی گفت:ولی من همیشه درس میخونم!تمنا:باشه خاله جون.حالا میزاری به ادامه ی معارفمون برسیم؟ستایش:البته تمنا جون بفرمایید.یه نگا به هیراد که ازش تعجب میبارید انداختم.خب معلومه،عجیبه یه بچه 00ساله انقدر مودب باشه!

تمنا:هیراد این خانوم خشکله که میبینی ستایش جونه،00سالشه ولی  2سال جهشی خونده و الان سوم
راهنماییه!هیراد اول متعجب نگاش کرد ولی بعد با خوشرویی دستشو آورد جلو تا باهاش دست بده.ستایش:من
معمولا با پسرای غریبه دست نمیدم ولی چون تو دوست تمنا جونمی و من تو دنیا فقط به تمنا جونم اعتماد دارمباهات دست میدم!بعد خیلی سطحی با هیراد دست داد که من و هیراد از خنده ترکیدیم!ستایش:راستی تمنا جونم
امروز چرا اومدی اینجا؟مگه قرار نبود فردا بیای؟تمنا:چون امروز یه روز خاصه!ستایش:چه روزی؟تمنا:یکی از
قشنگترین روزای خدا که یه فرشته کوچولو به اسم

ستایش پاهای کوچولوشو گذاشت تو این دنیا!اول یه ذره خیره
نگام کرد بعدش یهو جیغ زد و پرید بغلم و بوسه بارونم کرد!ستایش:وای تمنا جون خیلی دوست دارم،امسال باز
یادم رفت ولی باز تو یادت بود!واای خیلی دوست دارم!باخنده بوسیدمش و رفتم جعبه ی کادوها رو از هیراد گرفتم
و دادم دستش.باذوق کادوها رو بیرون آورد و گفت:چرا دوتاست تمنا جون؟تمنا:اون ابیه ماله منه و نارنجیه واسه
هیراد.سریع برگشتم سمت هیراد و قبل ازاینکه دهن باز کنه نیشمو واسش باز کردم و یه چشمک واسش
زدم!لبخندم واسه آبروداری بود،دراصل منظورم این

بود که اگه دهنتو باز کنی خفت میکنم!ستایش اول کادوی
هیرادو باز کرد چون عاشق رنگ نارنجی بود!وقتی اون قاطره خوشکلو از تو کادوش درآورد با ذوق گفت:وای آقا
هیراد خیلی خوشکله،ممنونم. تمنا:هیراد اینو واست گرفت تا هر وقت دیدیش یاد خودش بیوفتی!من و ستایش زدیم
زیر خنده،هیرادم به ظاهر خندید ولی میدونستم اگه جاش بود سر و تهمو یکی میکرد!وقتی کادوی منو باز کرد از
خوشحالی یه جیغ کشید و پرید بغلم.ستایش:وای تمنا جون مرسی من خیلی وقته دنبال این کتاب بودم!هیراد یکم با
تعجب به من و کتاب نگا کرد و آروم گفت:این

چیزیم از این کتابا
میفهمه؟تمنا:آره...ستایش:خیل‌ ‌ عذر میخوام
که پریدم وسط حرفت تمنا جون ولی آقا هیراد باید
به عرضتون برسونم که خیلی خوبم میفهمم.من
جلد اول این
کتابو حفظم!اطلاعات خیلی خوبیم در مورد این
مباحث دارم.هیراد با دهن باز یه نگا به من و جلد
کتاب انداخت.(جلد
کتاب:فعالیت بخش خاکستریه مغز و وظایف
تالاموس و هیپو تالاموس،نوشته ی
...)هیراد:ستایش جون قصد توهین
نداشتم ولی واسم جای سواله که چرا تو این سن و
سال رفتی دنبال این جور چیزا؟ستایش:چون
میخوام خانوم دکتر
شم!اونم جراح مغز و اعصاب!هیراد:حتما هم

خواهی شد،حالا چرا مغز و اعصاب؟ستایش:چون داداشم جراح مغز و
اعصابه!اگه منم مثله داداش سامانم بشم دیگه مامان و بابام نمیتونن بگن که من مایه ی ننگ و بی آبرویی شونم!وقتی
دکتر شدم و یه عالمه آدم رو نجات دادم میفهمن که منم به اندازه ی داداشم باهوشم،منم میتونم کسی باشم.وقتی
دیدم داره دوباره برمیگرده به گذشته بحثو عوض کردم و کشیدمش به کیکی که پخته بودم.یه 4ساعتی پیشش
موندیم و بعدش زدیم بیرون.وقتی به هیراد نگا کردم قیافش خیلی گرفته بود.خودم شروع کردم.تمنا:وقتی 8سالش
بود آوردنش پرورشگاه،برخلاف بقیه بچه ها

ستایش میدونه پدرو مادرش کین.ولی اون عوضیا گفتن که
نمیخوانش!گفتن اون یه بچه ی ناخواستست.اونا یه پسر بزرگ و عروس داشتن که ستایش به دنیا اومد!هه!اون
آشغالا گفتن ستایش مایه ی آبرو ریزیشونه!چرا؟
چون خانوم آقا سر پیری تازه معرکه راه انداخته بودن!اونا حرف
مردمو به بچشون ارجعیت دادن و بچشونو
گذاشتن پرورشگاه با کلی پول و پارتی!هیراد:اگه نمیخواستن چرا
گذاشتن به دنیا بیاد؟تمنا:چون خرفتا وقتی متوجه شدن که قلب بچه تشکیل شده بودو سقط جنین رو گناه
میدونستن!من نمیدونم پس چجوری دلشون اومد

بعد 8سال تحقیر قلب کوچیکشو بشکونن؟
هیرادآروم گفت:آدما
خیلی پستن!یه نگا بهش انداختم،خیلی تو خودش بود.با خنده زدم تو بازوش و گفتم:امروز نیاوردمت اینجا که قیافه
ی مادر مرده ها رو به خودت بگیری!آوردمت تا ببینی کسایی هستن که وضعیت زندگیشون از ماله تو خیلی بدتره،تا
ببینی و یه تصمیمی واسه زندگیت بگیری.تاکی میخوای اینجوری پیش بری؟میدونی امروز چرا هستی جون انقدر
خوسحال بود؟هیراد سوالی نگام کرد.تمنا:چون پسر بزمجش به خودش زحمت داده و بعد 4ماه نیش لامصبو باز
کرده!یه سری به نشونه ی تاسف واسش تکون

دادم و گفتم:حالا هم قیافه ی این زنای بیوه رو به خودت نگیر!اگهخیلی دلت برای ستایش سوخته میتونی با سر زدن به پرورشگاه خوشحالش کنی و اگه دلت به حال مامانت سوخته و
میخوای خوشحالش کنی اون نیش صاب مرده رو شل کن!فهمیدی؟سرشو مثله این بچه مظلوما تکون داد که باعث
شد خندم بگیره!یه،یه ساعتی طول کشید تا به حالت عادی برش گردوندم.یه دو ساعتی تو خیابونا گشتیم.جدیدا بهتر
شده،وقتی یه سوژه گیر میارم بعضی اوقات همراهیم میکنه!البته بعضی اوقات!اکثر اوقات قیافش سرد و بی روح و
آشغاله!
ستایش:خیلی عذر میخوام که پریدم وسط حرفت

تمنا جون ولی آقا هیراد باید به عرضتون برسونم که خیلی خوبم
میفهمم.من جلد اول این کتابو حفظم!اطلاعات خیلی خوبیم در مورد این مباحث دارم.هیراد با دهن باز یه نگا به من و
جلد کتاب انداخت.(جلد کتاب:فعالیت بخش خاکستریه مغز و وظایف تالاموس و هیپو
تالاموس،نوشته ی
...)هیراد:ستایش جون قصد توهین نداشتم ولی واسم جای سواله که چرا تو این سن و سال رفتی دنبال این جور
چیزا؟ستایش:چون میخوام خانوم دکتر شم!اونم جراح مغز و اعصاب!هیراد:حتما هم خواهی شد،حالا چرا مغز و
اعصاب؟ستایش:چون داداشم جراح مغز و

اعصابه!اگه منم مثله داداش سامانم بشم دیگه مامان و بابام نمیتونن بگن
که من مایه ی ننگ و بی آبرویی شونم!وقتی دکتر شدم و یه عالمه آدم رو نجات دادم میفهمن که منم به اندازه ی
داداشم باهوشم،منم میتونم کسی باشم.وقتی دیدم داره دوباره برمیگرده به گذشته بحثو عوض کردم و کشیدمش به
کیکی که پخته بودم.یه 4ساعتی پیشش موندیم و بعدش زدیم بیرون.وقتی به هیراد نگا کردم قیافش خیلی گرفته
بود.خودم شروع کردم.تمنا:وقتی 8سالش بود آوردنش پرورشگاه،برخلاف بقیه بچه ها ستایش میدونه پدرو مادرش
کین.ولی اون عوضیا گفتن که نمیخوانش!گفتن

اون یه بچه ی ناخواستست.اونا یه پسر بزرگ و عروس داشتن که
ستایش به دنیا اومد!هه!اون آشغالا گفتن ستایش مایه ی آبرو ریزیشونه!چرا؟ چون خانوم آقا سر پیری تازه معرکه
راه انداخته بودن!اونا حرف مردمو به بچشون ارجعیت دادن و بچشونو گذاشتن پرورشگاه با کلی پول و
پارتی!هیراد:اگه نمیخواستن چرا گذاشتن به دنیا بیاد؟تمنا:چون خرفتا وقتی متوجه شدن که قلب بچه تشکیل شده
بودو سقط جنین رو گناه میدونستن!من نمیدونم پس چجوری دلشون اومد بعد 8سال تحقیر قلب کوچیکشو
بشکونن؟ هیرادآروم گفت:آدما خیلی پستن!یه نگا

بهش انداختم،خیلی تو خودش بود.با خنده زدم تو بازوش و
گفتم:امروز نیاوردمت اینجا که قیافه ی مادر مرده ها رو به خودت بگیری!آوردمت تا ببینی کسایی هستن که
وضعیت زندگیشون از ماله تو خیلی بدتره،تا ببینی و یه تصمیمی واسه زندگیت بگیری.تاکی میخوای اینجوری پیش
بری؟میدونی امروز چرا هستی جون انقدر
خوسحال بود؟هیراد سوالی نگام کرد.تمنا:چون پسر بزمجش به خودش
زحمت داده و بعد 4ماه نیش لامصبو باز کرده!یه سری به نشونه ی تاسف واسش تکون دادم و
گفتم:حالا هم قیافه
ی این زنای بیوه رو به خودت نگیر!اگه خیلی دلت

برای ستایش سوخته میتونی با سر زدن به
پرورشگاه خوشحالش
کنی و اگه دلت به حال مامانت سوخته و میخوای
خوشحالش کنی اون نیش صاب مرده رو شل
کن!فهمیدی؟سرشو
مثله این بچه مظلوما تکون داد که باعث شد خندم
بگیره!یه،یه ساعتی طول کشید تا به حالت عادی
برش گردوندم.یه
دو ساعتی تو خیابونا گشتیم.جدیدا بهتر شده،وقتی
یه سوژه گیر میارم بعضی اوقات همراهیم
میکنه!البته بعضی
اوقات!اکثر اوقات قیافش سرد و بی روح و آشغاله!
تمنا:وای چقدر گشنمه!هیراد:گفته باشم،من
رستوران نمیام.هر سه بار قبلی حالم بد شدو به
دکتر و بیمارستان

کشید!تمنا:باشه بابا رستوران نمیریم.هیراد:آب گوشتم نمیخورم!تمنا:اوف!چقدر تو ناز داری!خر بخورتت!رویِنیمکت پارک نشستیم،چون هیراده گاو نذاشت رو زمین بشینم!چشم چرخوندم که یکی از این ساندویچی کثیفا
دیدم!با ذوق رفتم سمتش و دوتا فلافل خریدم و خوشحال رفتم سمت هیراد.هیراد:فکرشم نکن،من به این لب
نمیزنم! تمنا:فدا سرم!میخوای کوفت کن،میخوای نکن!بعد ساندویچو انداختم تو بغلش و به ساندویچ خودم حمله
کردم!از بچگی عاشق این سانودیچ کثیفا بودم.لامصب از ساندویچ هتل 0ستاره هم خوشمزه تره!نمیدونم توش چی
میریزن ناکسا!هیرادم بی میل داشت

میخورد!بدبخت از گرسنگی مجبور به چه کارایی که نشد!ماله خودم رو خوردم و
خیره شدم به سانودیچ هیراد که هنوز نصفش مونده بود!وقتی رد نگامو گرفت یه لبخند زد و گفت:بیا اینو واسم نگه
دار،من برم یکی دیگه واست بخرم.وقتی رفت نتونستم جلوی خودمو بگیرم و دو تا گاز خوشکل از ساندویچش
زدم!وقتی اومد دستش 4تا ساندویچ بود.تمنا:چرا4 تا خریدی؟من یه دونه بیشتر نمیخورم!هیراد:خب تو نمیخوری
دلیل نمیشه که منم نخورم!به نظرت من با یه ساندویچ با توجه به این قد و هیکل،سیر میشم؟تمنا:اییش اونوقت به
من میگه زیاد میخوری!هیراد با یه چشم غره ی

غلیظ ساندویچشو ازم گرفت و یکی از ساندویچا رو داد دستم.اومد
بخورش که یه نگا بهش کرد و گفت:این قبلا بزرگتر نبود؟تو...تو....دهنیش کردی؟با خنده نیشمو باز کردم و
گفتم:حالا یه گاز دو گاز که حرفی نیست!بقیش که مونده!هیراد یه اهی گفت و رفت بندازش تو
آشغالی که گفتم:چرا
میندازیش؟هیراد:من دهنی نمیخورم!تمنا:ولی من میخورم،چرا میندازیش؟بده میخورمش!هیرا کنارم نشست و با
چندش ساندویچو داد دستم.یه چشم غره ی توپ براش رفتم ومشغول شدم و دمار از روزگارش
درآوردم!یه ،یه ربع
بعد هیرادم غذاشو تموم کرد و بعدش راه افتادیم

سمت کوچه ی آرزو ها و یه حال اساسی به خانوم جمالی و همسایه
های محترمش دادیم.تا0غروب الاف گشتیم و به این بچه سوسولا که کمر شلوارشون زیر کفششون بود
خندیدیم.ساعت 0بود که به هیراد گفتم:بریم شهره بازی؟ هیراد:نه!تمنا:بریم
دیگه!هیراد:نه!تمنا:میریم!ای� ��و
گفتم و هیرادو دنبال خودم کشیدم!اون بدبختم واسه اینکه جیغ و دادمو در نیاره دنبالم اومد!وقتی رسیدیم سریع
بلیط تموم بازیا رو گرفتم.از این ماشین کوچولو ها گرفته تا ترن و لنجر! هیراد یهو متعجب و مبهوت با یه قیافه ی
کاملا مشکوک گفت:ترن؟تمنا:آره دیگه.کجای این

انقدر تعجب داشت که تو اینجوری چشمات درشت شده؟هیراد:من؟نه بابا!تو که از ارتفاع نمیترسی؟میترسی؟تمنا:نه بابا!چطور مگه؟هیراد:میگم بیخیال!الان میریم حالت بد میشه،من حوصله ی جنازه کشی ندارم!تمنا:نگران من نباش.من به اندازه ی موهای سرت سوار ترن شدم.هیراد ناراحت دنبالم راه افتاد.شانسم زد و تونستم اولین صندلیا رو گیر بیارم.هنوز راه نیوفتاده هیراد زرد کرد!جانم؟هه هه میترسه؟ شصتم خبر دار شد که از ارتفاع میترسه!ولی از جایی که بنده یکمی فقط یکمی خبیث تشریف دارم هیچ کاری در راه بهبودیه هیراد نکردم!سر هر شیب و سر بالایی و

سر پایینی که میشد چنان دسته ی صندلی رو فشار میداد که هر
لحظه انتظار داشتم از جاش کنده شه!سر یه سر بالایی شدید یه غلطی کردم که بعدش به چیز خوردن افتادم!برگشتم
سمت هیراد،خواستم بترسونمش چون چشماش بسته بود.خیز برداشتم که یهو ترن افتاد تو سر پایینی،هیراداز ترس
اومد دسته ی صندلی رو بگیره که ساعد منه بخت برگشته اومد تو دستش!بدون پشیزی توجه شروع کرد به فشار
دادن دست منه بدبخت.دیگه اشکم داشت در میومد!برای اولین بار تو عمرم آرزو کردم که ترن زودتر واسته!وقتی
ترن واستاد هیراد با یه حالت گنگی چشماشو باز

کرد و دستمو ول کرد،فکرکنم اصلا نفهمید یه ساعته دسته منو دارهمیچلونه!رنگش شده بود گچ!رفتم یه آبمیوه و کیک گرفتم و دادم دسنش.یه چشم غره برام رفت و شروع کرد به
کوفت...یعنی میل کردن!یهو چشمم افتاد به دستم که جای انگشتای هیراد کبود شده بود!آستین ماتومو که بالا بود
دادم پایین که کبودیه دستم که به سیاهی میزد ضایع نشه.هیرا بعد اینکه قواگیری کرد انگار تازه سرحال شده بود با
یه صدای شاد گفت:خب بریم بقیه چیزا رو امتحان کنیم!منم که متجـب!بعد سفینه و لنجر و ... نوبت رسید به تونل
وحشت.اه لعنتی!تو عمرم از هیچی به اندازه ی تاریکی نمیترسم.گرچه تو تاریکی چیزیم

نمیبینم!ولی در کل خیلی
بده که نتونی تو تاریکی جایی رو ببینی،هرلحظه
ممکنه یه غول بی شاخ ودم بپره جلوت و قرتت
بده!خواستم یه
جوری تونلو پیچ بدم که چشمم خورد به قیافه ی
خبیث و پلید هیراد!هیچی!اگه بهش میگفتم از
تاریکی میترسم تا یه
هفته واسم دست میگرفت!واسه همین صدام در
نیومد و مثله یه بچه ی خوب و مودب دنبالش راه
افتادم.با صدای
پشت سریم که گفت:آخ جون راه افتاد قلبم افتاد
یه جایی!هر چی جلوتر میرفتیم فضا تاریک و
تاریکتر میشد و دید
منم کم و کمتر تا جایی که دیگه هیچ جا رو
نمیدیدم!عین این کورا دور و برمو نگا میکردم که با

صدای جیغ پشت
سرم یه متر پریدم هوا!من که چیزی نمیدیدم ولی
حتما چیز ترسناکی دیده بود که جیغ میزد واسه
همین منم با تمام
توانم شروع کردم به جیغ زدن!ساکت بودما ولی تا
یکی جیغ میزد منم همراهیش میکردم!وقتی
اومدیم تو روشنایی
چشمام میسوخت گلوم هم درد میکرد. خودمو
کشون کشون بردم و رو یه نیمکت ولو شدم.چشم
چرخوندم ولی
هیرادو ندیدم،ولش کن بوزینه رو!حمال فهمیده
بود از تونل میترسما ولی باز منو برده بود تو!یهو با
خودم گفتم مگه
تو هم این بلا رو سرش نیاوردی؟با یادآوری قیافش
با شیطان خبیث درونم شروع کردم به

خندیدن!یهو هیرادپرید
جلوم و گفت:خاک عالم،حالت خوبه مادر؟یه چنگی
به لپش زد و گفت:دیدی چی شد؟منگول شدی
رفت! حالا میمونی
رو دستم.همینجوریش پسرا چشم دیدنتو نداشتن
حالا دیگه واویلا شد!کدوم پسر احمقی میاد تو رو
بگیره؟اینا رو
میگفت و ادا در میاورد.نمیدونم چرا حس کردم
رنگ هیرادم پریده و زرد کرده!شیر کاکائو رو از
دستش گرفتم و
همونجور که میخوردم به مسخره بازیاش
میخندیدم!وقتی تموم شد یکی زدم پس کله ی
هیراد و گفتم:خاک تو سر
خسیست کنم!یه کیکی ،کلوچه ای میگرفتی باهاش
میخوردم دیگه!با یه چشم غره خیلی سرد گفت:تا

یه ذره بهت
میخندم میخوای سوارم شی!پاشو جل و پلاستو
جمع کن دیره،هستی جون خونه تنهاست.اینو
گفت و راه افتاد!شونمو
انداختمم بالا،دیگه به این بگیر نگیرش عادت
کردم!الان داره میخنده ها ولی 4ثانیه بعد میزنه تو
برجکت!دیوانست!کثافت آخرسرم به زور بردتم
خونه!من نمیخوام بیام!من عاشق شهر بازیم مامان!
---

---

---

***هیراد***یه نگا به بازوم انداختم،روانپریشه
عوضی!هنوز جای دندوناش رو بازوم هست!
نمیومد خونه که!به
زور آوردمش!آخرشم واسه اینکه حرصشو خالی کنه

بازومو گاز گرفت وحشی!بعد یه دوش آب سزد رو تختم ولو
شدم.سرم که به بالش رسید تمام اتفاقات امروز اومد جلو چشمم.باورم نمبشه کسی بتونه انقدر سنگدل و بی رحم
باشه که بچشو بزاره پرورشگاه!مردم خیلی سگ صفت شدن!یه ذره دماغمو خاروندم و به تمنا فکر کردم.با اینکه
خیلی وحشیه ولی خاک برسر خیلی مهربونه!همه ی بچه های پرورشگاه میشناسنش ،حتی اون هیولاهای کوچیکم
آروم تو بغلش لم میدن!نمیدونم چرا هر وقات میرم سمت این گودزیلاها وق وق میکنن ولی تا تمنا میره سمتشون
نیششون شل میشه؟بیخیال!کم کم دارم به

رفتاراش عادت میکنم.دختره شادیه،همیشه نیشش گوش تا گوش
بازه!فکر نکنم اصلا این دختر تو دنیا غم و غصه ای هم داشته باشه!یه،یه ربع بیست دقیقه به مسخره بازیایی کهامروز درآورده بود خندیدم.اصلا من چرا دارم به این روانی فکر میکنم؟وقتی یادم میاد چجوری سر ترن خبیث نگام
میکرد آتیش میگیرم! دختره ی خل و چل دید از ارتفاع میترسما ولی باز منو برد تو ترن،اونم واگن جلو!ولی دمم
گرم منم خوب تلافی کردم!یه غلتی زدم و لبخند به لب آماده ی خواب شدم ولی دیغ از یه خواب راحت!

---

---

---

***تمنا***دارم از استرس زیاد میمیرم!نمیزاره برم تو اتاق ببینم چه گ..هی خوردم!بعد یه ساعت بلاخره سعید و
مریم از اتاق اومدن بیرون.عین چی دویدم سمتشون که بدبختا جفت کردن!سعید همونجور که عقب عقب میزفت
گفت:آروم باش،هیچی نشده دختر!من غلط کردم،دیگه اذیتت نمیکنم،دیگه نیشگونت نمیگیرم،دیگه غذاتو
نمیخورم!نه!!! منو نکش!داشتم با دهن باز به ادا و اصولاش نگا میکردم و سعیدم هنوز جیغ جیغ میکرد و التماسم
میکرد که با بغل پام نصفش نکنم!هنوزم داشتم با بهت نگاش میکردم که یهو جدی شد و آروم و

ریلکس گفت:چته
وحشی؟قلبم واستاد!نمیگی اینجوری طرف یکی
اینجوری یورش میبری طرف سکته
میکنه؟ها؟نگفتی میفتم
میمیرم؟ها؟ها؟پریدم وسط حرفش و
گفتم:واستا...واستا..چی میگی سعید؟حالت
خوبه؟سعید خیلی بامزه برام چشم
غره رفت و گفت:خوبم ولی نه زیاد!برو سر کوچه
چند تا کمپوت واسم بگیر بخورم حالم جا
بیاد!تمنا:اه سعید!میگی
چی شده یا نه؟سعید گرفته سرشو انداخت پایینو
وآروم گفت:مریم تو بگو!یهو مریم جون هول شد و
گفت:
من..من...چرا؟اصلا خودت بگو!یهو دنیا رو سرم
خراب شد!یعنی چی؟این همه خر زدم هیچ؟ این

همه خر خونی؟این
همه زحمت؟قبول نشدم؟اشکم داشت درمومد ولی
جلوشو گرفتم نه من نباید گریه کنم!سعید یه نگا
به من و مریم
انداخت و گفت:باشه میگم!ولی خدایی این بی
انصافیه!این همه زحمت بزرگ کردنتو بکشم بشه
این؟این همه خرج
تحصیلت کنم بشه این؟
---

---

---

اگه تو بری تهران من دیگه سربه سر کی بزارم؟کیو
گاز بگیرم؟ها؟حالا که تو میخوای بری من برم با
گدای سر
کوچه منچ بازی کنم؟ها؟....من پریدم وسط

حرفش و شوکه گفتم:چی؟چی گغتی لالن؟قبول شدم؟تهران؟دانشگاه
تهران؟رشته ی مورده علاقم؟یه نگا به قیافه ی مریم جون که دیگه ناراحت نبود انداختم و گفتم:آره مریم جون
قبولم؟مریم:آره فدات بشم،رشته ی مورده علاقت،دنشگاه مورده علاقت!قبولی گلم!یهو ترکیدم!میپریدم هوا،جیغ
میزدم،از سرو کول سعید که داشت میخندید بالا میرفتم و مریم جونو میبوسیدم.حسابی که تخلیه انرزی کردم یهو
یادم اومد که سعید چجوری حرصم داده بود!یهو پریدم سرش و شروع کردم به کشیدن
موهاش!سعید:آخ آخ نکش
ورپریده!چته؟تمنا:حالا منو گیر میاری؟منوسر کار

میزاری؟ به من دروغ میگی؟سعید:اووه حالا یه جور رفتار میکنه
انگار چی شده!حرصی یه جیغ دیگه کشیدم و افتادم دنبالش!مریم جونم درحالیکه میخندید رفت تو آشپزخونه!

---

---

---

***هیراد***یه نگاه دیگه به گوشیم انداختم ولی انگار خبری نیست!این دختر امکان نداره بتونه یه خبر جدیدو
بیشتر از 5دقیقه تو دهنش نگه داره!اصلا آلو تو دهنش خیس نمیمونه! نمیدونم چی شده که ازش خبری نیست!قراربود زنگ بزنه و بگه دانشگاه قبول شده یا نه. نمیدونم آخه زبانم رشتست که این

انقدر واسش هیجان داره؟چه حالیم
میکنه با رشتش! فقط خدا نکنه به سرش بزنه
اذیتم کنه!باهاش قرار گذاشتم که اگه دانشگاه
تهران زبان قبول شد
هر چی بگه قبول کنم،التته خودم قول ندادما،به زور
قول گرفت!اصلا حوصله ی جیغ جیغاشو ندارم!تو
همین فکرا بودم
که یهو صدای جیغ جیغ اومد،خونه پرسر و صدا
شد و صدای همهمه اومد،مثله همیشه تمنا
اومده!هروقت میاد کل
خونه رو میترکونه!حالا اومده چیکار؟اها!حتما اومده
خبره قبولیشو رخ به رخ بده!دختره ی خل!از پشت
تلفن مثلا
نمیشد؟بلند شدم که برم بیرون که یهو در با شدت
باز شد و تمنا بایه جعبه شیرینی و خوشحال پرید

تو!یه نگا بهم
انداخت و تند تند ابروشو واسم انداخت بالا!یا جد
و سادات!خدا میدونه چه نقشه ای واسم
کشیده!تمنا:دیدی؟دیدی؟خوردی ؟حالا هستشو
تف کن!سینشو سپر کرد و صداشو کلفت کرد.مثلا
داشت ادای منو
در میاورد!تمنا:تو؟بدبخت تو عرضه داری تهران
اونم سراسری قبول شی؟تو؟هه!عمرا!توی جوجه
باس بشینی تو
خونه مای بیبی بچه عوض کنی!عمرا!اینو گفت و
پق زد زیر خنده!با حرص گفتم:مرض!رو آب
بخندی.ادای منو در
میاری نفله؟اومدم بزنم تو سرش که جا خالی داد و
جدی گفت:بزنی شرطمو سختتر میکنم!حالا مردی
بزن!از حرص

داشتم میمردم ولی اگه میزدم حسابم با کرام و
الکاتبین بود!این چند ماه دوستی خوب بهم
فهموند که شرطای
وحشتناکی میزاره!یه بار سر یه موضوع کوچیک که
شرطو برده بود مجبورم کرد با کفش 044هزار
تومنی برم تو
حوض پارک و بعدش رو چمنا غلت بزنم!البته
شانس آوردم اونروز تا شعاع 04کیلومتری کفترم پر
نمیزد!یه ذره
شاد نگام کرد و بعد گفت:اول بیل دهنتو شیرین
کن که وقتی شرطو بهت گفتم فشارت
نیوفته!چشام دراومد!خدا
میدونه این اعجوبه چی ازم میخواد!مشکوک نگاش
کردم و گفتم:نمیخورم،بنال ببینم چی
میخوای؟تمنا:نچ نچ نچ! بعدا

به من میگی بی ادب،خودت که بدتری!یه سرفه ی مصلحتی کردم و گفتم:کمال همنشین دوست گرام،کمال
همنشین!تمنا:نمیخوری فدای سرم که
نمیخوری!اصلا میدم رونی بخوره!هیراد:رونی کیه؟تمنا:گربمه،انقده خوشکله که
نگو!چشماشم از ماله تو خاکستری تر و
خوشکلتره!آها !بسوز!انقده حرصم دراومد که منو با گربش مقایسه کرد که
نگو!با فک منقبض گفتم:خیلی خوب بگو.شرطت چیه؟تمنا:جونم واست بگه از جایی که به گوشم رسیده تو یه خونه
ی ویلایی شیک تو یه قسمت خوش آب و هوای تهران داری،موظف هستی که اجازه ی استقرار به مدت چند سال رو

به من بدی.همون چتر بازیه خودمونه!فهمیدی پسر گلم؟ هیراد: چییی؟تو انتظار داری که خونه ی دسته گلمو بدم
دستت که بفرستیش رو هوا؟عمرا!تمنا: نه! ببین بد متوجه شدی!من میرم اونجا ولی تنها نه!شما هم تشریف
میارین!درواقع این قسمت دوم شرطمه.اینکه تو هم لش بیاری تهران و ادامه تحصیل بدی!عصبی گفتم:عمرا!تو خواب
ببینی!شاید بتونم با قسمت اول شرطت کنار بیام ولی با ادامه تحصیل نه!کنار نمیام!آینده ی من هیچ ربطی به تو
نداره،تو...تمنا:این وسط من میگم که چیکار باید بکنی!باید بیای تهران،باید ادامه تحصیل بدی!خره این همه خوندی

پزشکی قبول شدی،این همه جون کندی واسه تخصص امتحان دادی قبولم شدی،حالا میگی نمیخوام ادامه تحصیل

بدم؟هیراد:اون ماله 4ماه پیش بود!میخواستم ولی حالا دیگه نمیخوام.دیگه هم زر اضافی نزن که راضی بشو

نیستم!اگه میخوای تو خونم تلپ شی باشه برو ولی من نمیام!تمنا:نمیای دیگه؟باشه میرم ولی بدون خودت

خواستی!عصبی رفت بیرون و درو بهم کوبید!اه لعنتی!چه فکری با خودش کرده که تو زندگیم دخالت میکنه؟تا همین

جاهم به احترام دوستیمون و علاقه ای که هستی جون بهش داره چیزی بهش نگفتم.ولی دیگه پاشو از گلیمش

درازتر کرده!عصبانی رفتم توحموم و یه دوش
گرفتم.یه ذره آروم تر شدم و سعی کردم بخوابم
ولی کو خواب؟من
شبش به زور میخوابم چه برسه به ظهر!بیخیال
خواب شدم و سعی کردم دیگه به اون دختره ی
فوضول فکر
نکنم!----------
---
----------***تمنا***تا خود خونه حرص خوردم و
بهش فحش دادم.کثافت،بوزینه،
آشغال،بی..بی...بی
تربیت!خیلی سعی کردم که بهش فحش بی
ناموسی ندم!اصلا فدا سرم نیاد!منم میرم
خوابگاه،خونش بخوره تو
سرش.همچین پامو گذاشتم تو خونه سعید که

داشت با مریم بگو و بخند میکرد چهار زانو نشست رو زمین و زد زیر
گریه!با انگشت شصت و اشارش دو طرف بینیشو گرفته بود و گریه میکرد!اول فکر کردم واقعا داره گریه میکنه بعد
که رفتم جلوتر دیدم داره ادا در میاره!تمنا:اه سعید،ترسوندیم!این دیگه چه مسخره بازییه؟سعید فین فین کرد و با
بغض ساختگی گفت:خیلی بی احساسی!بی شعور،بی شخصیت!منو بگو واسه تو عزا گرفتم!متعجب گفتم:واسه
من؟چرا؟سعید دوباره زد زیر گریه و گفت:دوباره دیدمت داغ دلم تازه شد!چرا میخوای بری و تنهام بزاری؟نمیگی
من بدون تو میمیرم؟ها؟با خنده سری از روی

تاسف واسش تکون دادم و گفتم:سعید خیلی مسخره بود!فکر کردم
چی شده!سعید:شده،شده!تو بی احساسی!درک نداری!بی عاطفه!بی...مریم:اه سعید بس کن!تمنا این همه زحمت
نکشیده که بشینه ور دل تو!برو تمنا جان،برو لباساتو عوض کن بیا غذا بخوریم.یه لبخند بهش زدم و رفتم تو
اتاقم.وقتی تنها شدم دوباره یاده حرف هیراد افتادم.پسره ی آشغال،پست فطرت!بی هویت!بوزینه،اورانگوتان،...ا
صلا..اصلا ...پسره ی باغ وحش!واسه من ناز میکنه؟حالا نشونش میدم نتیجه ی ناز کردن واسه من چیه!هر کی ناز
میکنه باید نازهم بکشه!بله!بله!

سریع لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.سعید تا منو دید زد زیر گریه.!یه لحظه دلم گرفت!تو این چند سال دلم
خیلی واسه خانوادم تنگ میشه.بعد ناهار رفتم تو اتاقم و گوشیمو خاموش کردم تا یه چرت 5ساعته بزنم.یه غلتی
زدم و یه نگاه به ساعت انداختم.نیشم باز شد،دقیق 5ساعت خوابیده بودم!دوستام شماره ی خونه رو دارن و اگه
کاری داشتن زنگ میزنن خونه ولی هیراد...هه هه!خبیث خندیدم و یه راست رفتم تو حال.کی حوصله داره بعد یه
چرت کوتاه دست و صورت بشوره؟با قیافه ای که بیشتر شبیه انسان های اولیه بود رفتم تو آشپزخونه یه لیوان آب

خوردم.از سعید و مریم خبری نبود.ولش
کن،بیخیال رفتم تو حال و با نیشی که الکی باز بود
زل زدم به تی وی!

---

---

---***هیراد***مشترک مورد نظر

....اه لعنتی!بازم خاموشه،فکر کنم سقط
شده!یه هفته ای میشه که گوشیش خاموشه.خیلی
عجیبه یه هفته نه زنگ بزنه نه بیاد اینجا!اونم
کی؟تمنا!دختری که
در روز 5،0بار زنگ میزد و چرت و پرت میگفت و
شبها هم 4،2بار زنگ میزد که مثلا بیدارم کنه که
%33
مواقع تیرش به سنگ میخورد!یه ذره کلمو
خاروندم،هر جور که فکر میکنم نمیشه،حتما یه

اتفاقی افتاده که خبری
ازش نیست!چه میدونم!اصلا به من چه؟بیخیال تو
خونه ول میچرخیدم.ولی خدایی این زنگایی که
میزد یه فایده ای
هم داشت.هم حوصلم سر نمیرفت هم یه ذره
میخندیدم.داشتم واسه خودم قدم رو میرفتم که
هستی جون صدام
کرد.مثله همیشه رو مبل رو به روی شومینه نشسته
بود و یه چیزی شبیه دامن میبافت. هیراد:سلام
هستی جونم
،خوبی؟هستی:سلام پسر،خوبم ولی نه
زیاد!هیراد:چرا هستی جون؟هستی جون ناراحت
گفت:دقیقا یه هفتست نه یه
زنگ زده نه یه سر اومده اینجا.دلم واسش یه ذره
شده!متعجب پرسیدم:کی هستی جون؟هستی:نگو

نمیدونی که
باورم نمیشه!هنوزم داشتم با استفهام نگاش
میکردم که یه پشت چشم خوشکل واسم نازک کرد
و گفت:تمنا رو میگم
پسر،چرا جدیدا انقدر شیش میزنی؟فکر کنم سرت
خورده به جایی مخت تاب برداشته!خندون بهش
خیره شدم وگفتم: میبینم که یه نفر سخت تحت
تاثیر طرز حرف زدن اون وروجک قرار گرفته!هستی
جون هول شد و سریع
گفت:حرف زدنم هیچ تغییری نکرده،هیچ جاشم
عیب نمیکن...یهو زدم زیر خنده که هستی جون
بیشتر عصبی شد و
محکم کوبوند رو شونم!شکه شدم و یه متر پریدم
هوا.شونمو مالیدم و با بهت گفتم:نه مثله اینکه
تاثیرات دیگه ای

هم روت گذاشته،دیگه نباید بزارم پاشو بزاره تو این خونه!هستی جون اومد یه چشم غره بره که انگار یه چیزی
یادش اومد و سریع گفت:راستی هیراد جان امروز بهش زنگ زدی؟هیراد:زدم ولی خاموش بود،مثله روزای
قبل!هستی جون با یه لحن ناراحت که توش دلشوره موج میزد گفت:نکنه اتفاقی واسش افتاده باشه!اگه چیزیش شده
باشه من میمیرم!درست به اندازه ی هانیه ام دوسش دارم.یه لبخند مطمئن بهش زدم و گفتم:اون تمنایی که من
میشناسمش هیچی حریفش نیست!تا منو با دستای خودش کفن نکنه بمیر نیست!هستی:این چه حرفیه مادر؟زبونتو

گاز بگیر!دوباره غمگین شد و گفت:امیدوارم چیزیش نشده باشه.دوباره یه لبخند امیدوار کننده بهش زدم و
گفتم:نگران چیزی نباش،چیزیش نمیشه.ولی خودم هم میدونستم که زیاد از این حرفم مطمئن نیستم!نکنه واقعا
بلایی سرش اومده باشه؟عصبی گوشیمو پرت کردم رو تخت و دستمو فرو کردم تو موهام.اه لعنت لعنت! الان دقیقا
3روزه که ازش خبری نیست و گوشیش خاموشه!نکنه واقعا اتفاقی واسش افتاده باشه؟نه بابا!چیزیش نمیشه!ولی
خودمم خوب میدونستم که اونم دختره و آسیب پذیر.کلافه رفتم سمت لباسام و هر چی دستم اومد پوشیدم.بعد 04

دقیقه دم خونشون بودم.یه ذره دل دل کردم ولی بالاخره زنگو زدم.سعید:سلـام!به به آقا هیراد!چه خبر؟از این ورا!بیا
تو پسر.رفتم تو،دم در خونه واستاده بود و با یه لبخند گشاد نگام میکرد!یه لحظه از اینکه روز تعطیله و ممکنه
مزاحمشون شده باشم خجالت کشیدم ولی سعید نزاشت بیشتر از این تو فکر باشم. سعید:به به به به به!گل پسرا! چه
خبرا؟چی شده یادی از ما کردی؟هیراد:سلام آقا سعید،اختیار دارین ما همیشه بیادتون
هستیم.فقط چند روزه یه ذره
گرفتار بودم.شما خوبین؟مریم خانوم
خوبن؟سعید:خوبیم،هنوز نفسی میره و میاد!حالا چرا دم در؟بیا تو.با یه یاالله

رفتم تو.مریم خانوم بعد احوالپرسی رفت تو آشپز خونه.چشم چرخوندم ولی چیزی جز مبل و بوفه و در و دیوار
نبود!نخیر!خبری از تمنا نیست!یعنی واقعا چیزیش شده؟از اینکه ممکنه بلایی سرش اومده باشه یه لحظه ناراحتی
تمام وجودمو گرفت!اگه تمنا نباشه من سربه سر کی بزارم؟دیگه کیو حرص بدم؟تو فکر بودم که با ضربه ی محکم
سعید که نشست رو پام عین چی از جام پریدم!با بهت بهش خیره شدم که گفت:کی کشتیاتو پنچر کرده پسر؟نکنه
اومدی اینجا ور دله من بشینی و به غم و غصه هات و بدهکاریات فکر کنی؟یه لبخند زدم و سعی کردم نشون ندم که

از این کارش چقدر حرصی شدم!هیراد:نه بابا،راستش اومدم...سعید پرید وسط حرفم و گفت:تمنا؟اگه اومدی تمنا رو ببینی الکی الافی!من خودم به شخصه 3روزه تمنا رو ندیدم!با بهت پرسیدم:یعنی چی؟کجاست مگه؟نکنه...نکنه...سعید:نه بابا بادمجون بم آفت نداره!حالش از منم بهتره فقط نمیدونم چرا اعتصاب کرده! 3روزه
خودشو تو اتاقش زندانی کرده،در اتاقش فقط موقعی که مریم واسش غذا میبره باز میشه!با اینکه نمیبینمش ولی
میدونم که اصلا حالش خوب نیست!تمنا از تنهایی متنفره و این اصلا عادی نیست که 3روز خودشو زندانی
کنه!هیراد:اگه میدونین حالش بده چرا باهاش

حرف نمیزنین؟سعید یه آه جگر سوز کشید و گفت:اگه حاضر میشد
حرف بزنه که مشکلی نبود!با من من گفتم:چیزه...میشه بهش بگین من اومدم؟شاید به هوای اذیت کردن منم شده
درو باز کنه!سعید:فکر نکنم ولی امتحانش مجانیه!بیا .دنبال سعید راه افتادم.از 05تا پله رفتیم بالا که رسیدیم به یه
در آبی.یعنی میگم آبیا!از این آبی خوشرنگ فیروزه ای ها!عجیبه تمام درای این خونه سفیده بجز همین،تعجبم
نداره!تمنا دیگه!سعید چند تا تقه به در زد و گفت:تتمنا جان درو باز کن هیراد اومده
دیدنت.چند ثانیه گذشت کهسعید گفت:نمیخواد باهات حرف بزنه.هیراد:تمنا درو باز کن میخوام

باهات حرف بزنم.چند ثانیه گذشت که یه چیزی محکم خورد به در و من و سعیدو تا مرز سکته برد!سعید چند لحظه به در خیره شد و بعدش خیلی سریع
گفت:بی تربیت!چشماشو ریز کرد و سرشو تکون داد.انگار داشت به حرف یه نفر گوش میداد.یهو چشماش درشت
شد و گفت:خیلی بی ادبی تمنا!بعد با یه حالت شرمنده برگشت سمت من و گفت:شرمنده هیراد جان.چکیده ی
حرفاش با سانسور این بود:بهش بگو تن لششو از جلوی اتاقم گم کنه!البته زیاد ناراحت نشو،خودم ادبش میکنم!با
تعجب گفتم: اینکه چیزی نگفت! سعید:د نه د!گفت تو گوش بصیرت نداری!هیراد:شرمنده ولی

اون چشمه نه
گوش!سعید:حالا چه فرقی میکنه؟هر دوشون
اعضای بدنن دیگه!من جوری تمنا رو تربیت کردم
که حتی از سکوتش
هم میفهمم چی میگه!مثلا همین الان داره
میگه:این سعید منو پیر کرد آخرش نفهمید که اون
چشمه نه گوش!یهو
دوباره یه چیزی خورد به در!سعید خندون
گفت:دیدی؟تایید کرد!اینو گفت و سر خوش از
اتاق دورشد!
سعید با اینکه 24،22سالشه خیلی جوون
میزنه.مطمئنم واسه اینه که انقدر شاد و شنگوله!
اصلا بهش نمیخوره که
یه دختر 03ساله داشته باشه.احتمالا تو سن کم
ازدواج کرده.یه ذره این پا و اون پا کردم و بالاخره

تصمیم گرفتم از
یه راه دیگه وارد بشم!به من میگن هیـــــراد!
اومدم پایین و بعد خدا حافظی رفتم خونه.به
محض ورودم هستی جون
پرید جلوم و سوال پیچم کرد که چی شد؟حالش
چطور بودو ....منم تموم ماجرا رو واسش تعریف
کردم و در آخر
بهش گفتم که نگران نباشه.یه نگاه دیگه به ساعت
انداختم 4:24صبح بود،لباسامو پوشیدم و از خونه
زدم
بیرون.تو این مدت اینو خیلی خوب فهمیدم که
تمنا وقتی خواب آلوده کارایی میکنه که دست
خودش نیست!قبلا
خودش پنجره ی اتاقشو بهم نشون داده
بود.خوشبختانه اتاقش بالکنم داشت.از ماشین

پیاده شدم و دور و برم رو
چک کردم.دست کردم تو جیبم و یه مشت قرص
آوردم بیرون.خونه ی ما اندازه ی یه دارو خونه
قرص داره واسه
همین چند وقت درمیون یه عالمه قرص تاریخ
مصرف گذشته حروم میشه!حداقل من یه استفاده
ی مفید ازشون
کنم!قبلا قرصای درشتو جدا کرده بودم.بعد چند
ضربه ی مهلک به در بالکنش که شیشه ای بود یه
سایه ای اومد
پشت در و در آروم باز شدو تمنا خواب آلود اومد رو
بالکن.از دیدنش خندم گرفت،چه قیافه ای هم
واسه خودش
ساخته!چه حجابیم داره نصفه شبی!تو روز که من
به زور شالشو تو خیابون سرش میکردم تو خونه که

هیچ!موهای
بلندش دورش ریخته بود.پاچه های شلوارکش بالا و پایین بود...من نمیدونم این مانتو چی میگه این وسط؟به زور
خندمو قرت دادم و گفتم:سلام،اقور به خیر سرکار الیه!یه سری واسم تکون داد که مثلا سلام کرده!هیراد:نمیخوای
درو واسم باز کنی؟یه ذره نگام کرد و چند بار آروم سرشو تکون داد و رفت تو.خوشحال از حصول موفقیت بقیه
قرصا رو ریختم تو جییم و رفتم دم در خونشون.یه 5دقیقه منتظر موندم ولی خبری نشد!کلافه دوباره برگشتم سمت
چپ خونه تا بالکن اتاقشو ببینم ولی خبری نبود!با غر غر کتمو درآوردم و انداختم تو ماشین.خدارو

شکر امشب
هوس نکردم شلوار پارچه ای بپوشم!دیوارشون هم کوتاه بود،خب همه چی حله!وسط بالا رفتن به این فکر افتادم که
پدر و مادر گرام نیستن که ببینن پسرشون،فرزند ارشد خانواده،خیر سرش پزشک مملکت چجوری داره از دیوار
مردم بالا میره!یه لبخند زدم و با یه کشش و پرش خودمو رسوندم به بالکن.در بالکن هنوز باز بود.وقتی درو کامل باز
کردم در یه صدای وحشتناکی داد که گفتم الان همه بیدارن!درش یه روغن کاریه اساسی میخواد!چند لحظه تو همون
حالت خشک شدم ولی وقتی دیدم همه چی امن و امانه رفتم تو اتاقش.از خنده داشتم

میپوکیدم!هنوز مانتوش تنش
بود.نصفش رو تخت بود و نصف دیگش از تخت
آویزون بود و دهنش باز مونده بود!به طرز
فلاکتباری خوابیده
بود!اول خواستم برم دم گوشش داد بزنم بیدارش
کنم که بعد گفتم بقیه بیدار میشن زشته!نمیدونم
چرا نصفه شبیشیطنتم گل کرده بود!یه ذره تو
اتاقش چرخ زدم که چشمم خورد به یه بسته گوش
پاک کن.با یه لبخند خبیث که از
روی رضایت از افکار شومم بود رفتم سمتش.خم
شدم و گوش پاک کن رو مالیدم به دماغش یه
چینی به دماغش داد
و چشماشو ریز کرد.به زور ساکت موندم و ایندفعه
گوش پاکن رو یه خورده فرو کردم تو دماغش یه
تکونی خورد

ولی هنوز خواب بود.دوباره برای اجرای عملیات روش خم شدم که یهو در باز شد و سعید پرید تو....

---

---

---***تمنا***داشتم با

تموم وجودم از خواب عزیز پنجشنبم لذت
میبردم که با یه صدای وحشتناک از خواب بیدار شدم .سریع سیخ نشستم سر جام و چشم
چرخوندم که ببینم کی
اینجوری موحش درو کوبونده!تو نور چراغ خواب دیدم که سعید دم در واستاده بود و نفس نفس میزد!این چش
شده؟بسم الله!نصفه شبی زده به سرش!برگشتم دوباره بخوابم که دیدم هیراد سیخ کنار تختم

واستاده!این اینجا
چیکار میکنه؟آخی دلم واسش تنگ شده
بود!سعید:که دلت واسش تنگ شده بود؟خاک تو
گورت بازم بلند فکر
کردی؟برگشتم دیدم هیراد نیشش گوش تا گوش
بازه!واستا ببینم!این بزغاله ایجا چیکار میکنه؟نصفه
شبی چه خبره
تو اتاقم؟تمنا:سعید این تو اتاق من چیکار
میکنه؟هیراد متعجب تقریبا بلند گفت:این؟
سعید:به نظزت من باید
توضیح بدم؟ها؟ها؟چنان داد زد که گفتم الان
همسایه بغلی میاد توضیح میده!هیراد با
خونسردیه ظاهری گفت:آقا
سعید اینجور که شما فکر میکنین ن...
سعید:چجوریه پس؟با دو تا چشم خودم دیدم

دارین چیکار میکنین!باز میزنین
زیرش؟گیج گفتم:چی دارین میگین؟سعید:بگو بگو
که داشتین چه غلتی میکردین!این که خودشو زده
به اون راه!
تمنا:من؟هیراد:من..من.بیچاره نمیتونست حرف
بزنه!اینجوری که سعید قرمز کرده بود منم میرفتم
رو
ریپیت!هیرادیه نفس عمیق کشید و گفت:آقا سعید
ما اون کاری که شما فکر میکنین رو نمیکردیم!یه
نفس راحت
کشید!بیچاره داشت جان به جان آفرین تسلیم
میکرد! سعید سریع اومد جلو،جوری اومد جلو که
من از ترس پریدم
پشت هیراد پناه گرفتم!هیراده بدبختم که کلا هنگ
بود!سعید:پس داشتین چیکار میکردین؟هیراد

سریع دستشو از
پشتش در آورد و گرفت جلوی سعید.قیافش دقیقا
شده بود گربه ی شرک!سعید عصبانی به هیراد و
چیزه تو
دستش نگا کرد.یه قدم اومد جلوتر.سرمو از بین
بازوهاش رد کردم،جوری که سرم بین پهلو و
بازوش بود.یه نگا به
دستش انداختم.گوش پاک کن؟یه کلمه هم از مادر
عروس!آخه الان وقت تعارف کردنه گوش پاک کن
بود؟خوب
الان سعید عصبیه همون گوش پاک کنو میکنه تو
.... که پسره خوب!سعید یه ذره به دست هیراد
خیره نگاه کرد و
یهو زد زیر خنده!چنان قهقهه میزد که هر لحظه
انتظار داشتم تارهای صوتیش از تو دماغش بزنه

بیرون!من و هیرادم
که کپ کرده بودیم!سعید 2زانو رو زمین نشسته
بود،دلشو گرفته بود و قهقهه میزد!وقتی سعید
قشنگ خوشحالی
کرد و من و هیراد موکت گاز زدیم از رو زمین بلند
شد و اومد زد رو شونه ی هیراد که هیراد یه متر
پرید هوا!سعید
خندید و گفت:نترس نمیخورمت پسر!نترس،از اولم
میدونستم که همچین عرضه ای نداری!اینو گفت
و خندون رفت
بیرون!من که کلا قیافم شده بود علامت سوال!یه
نگاه به هیراد انداختم که داشت شیطون نگام
میکرد.هیراد:جات
راحته؟تمنا:په نه په ناراحته.خب معلومه...یه نگاه
کلی به موقعیتم انداختم.همونجور که سرم بین بازو

و پهلوش بود
دستامو حلقه کرده بودم دورش و سفت چسبیده بودم بهش!یهو یه جیغ خفه کشیدم و ازش جدا شدم!هیراد آروم
آروم میخندید.هیراد:چی شد؟یهو جات ناراحت شد؟یه چشم غره واسش رفتم و اومدم بزنم تو سرش که یه چیزی
عین برق از ذهنم گذشت.تمنا:تو...تو نصفه شبی تو اتاق من چیکار میکنی؟هیراد:دو ساعته تو اتاقتم تازه یادت
اومد؟تمنا:پست فطرت رذل!تو که میدونی...پرید وسط حرفم و گفت:تو که میدونی همه ی عمرمو اونجا گذاشتم ورفتم/تو که میدونی بجز آغوشه تو جایی نداشتم و رفتم/اگه رفتم و تو سراغمو نمیگیری هنوزم که هنوزه/اگه بجز

خودم کسی نیست که دلش به حال من بسوزه(تو که میدونی،محسن یگانه)از یه طرف حرصم
دراومده بود که داره
گیرم میاره،از طرف دیگه کفم بریده بود!اه ه ه ه ه ه ه !چه صدایی داره لامصب!هیراد یه لبخند شیطون زد و خم شد
که هم قدم بشه.هیراد:تو که میدونی؟نه؟
منم که کلا هنگ!تمنا:هان؟هیراد:هان نه بله.دیگه داشتم خودمو با خاک یکسان میکردم!طلبکار گفتم:خب؟هیراد:چی
خب؟تمنا:نصفه شبی اینجا چیکار میکنی؟هیراد رفت گوشه ی تختم نشست.هیراد:حوصله ندارم نصفه شبی باهات
سرو کله بزنم تا حالاش هم حسابی حوصلمو سر بردی،اومدم بگم قبوله!یه جوری با اکراه گفت قبوله

که آدم فکر
میکرد میخوام به زور بگیرمش و اونم به اجبار داره
زنم میشه!تمنا:چی قبوله؟هیراد کلافه یه دستی تو
موهاش کشید
و از رو تخت بلند شد.هیراد:قبوله،من و تو میریم
تهران.تو واسه تحصیل من واسه ادامه تحصیل تو
این چند سالم
میتونی تو خونم بمونی، فقط یه شرط داره.باورم
نمیشه!قبول کرد؟با خوشحالی آروم جیغ کشیدم و
گفتم:قبوله،هر
چی باشه قبول!هیراد خبیث نگام کرد و گفت:هر
چی؟یا حضرت فیل!خدا میدونه میخواد چه بلایی
سرم بیاره!یه ذره
به قیافه ی متعجبم که توش یه مقدار ترسم بود
نگاه کرد و زد زیر خنده!با خنده گفت:نترس

نمیخورمت خانوم
موشه.مشکوک گفتم:چه شرطی؟جدی شد و
انگشت اشارشو گرفت سمتم و با تحدید
گفت:دیگه هرگز هرگز نبینم
که مثله بچه دبستانیا قهر کنی و خودتو تو اتاقت
حبس کنی.میدونی سعید و مریم خانوم و هستی
جون چقدر نگرانت
بودن؟نمیدونی احمق جون،نمیدونی!این آخری رو
چنان داد زد که به شخصه واجب التعویض التنبان
شدم!غالب تهی
کردم چرا داد میزنه؟آب دهنمو قورت دادم و مظلوم
گفتم:میدونم،ببخشید!هیراد نگاش مهربونتر شد و
گفت:اگه
قول بدی دیگه بچه بازی در نیاری منم سر حرفم
میمونم.دستشو آورد جلو و گفت:قبول؟دستمو با

اطمینان گذاشتم
تو دستش و گفتم:قبول.
---
---
---*
**هیراد***وقتی از
دیوار پریدم پایین خندم گرفت.من چرا دوباره عین
این دزدا از دیوار پایین پریدم؟خندون سوار
ماشین شدم که
چشمم خورد به تمنا که خمار رو بالکن ایستاده بود
و واسم دست تکون میداد!که چی؟الان انتظار داره
منم واسش
دست تکون بدم؟هه خوش خیال!وقتی رسیدم
خونه همون طور که انتظار داشتم همه خواب
بودن.بعد عوض کردن

لباسام رو تخت ولو شدم.یعنی کارم درست بود؟از یه طرف بهش یه حسی مثله دِین داشتم.هرچی نباشه تو این چند
ماه خیلی کمکم کرده.اگه تمنا نبود الان جز من هستی جون و ( xerxexزِرزِکس :خشایار شاه، خشایار باباشو
میگه)!هم افسرده شده بودن!آره با این کارام میتونم از زیر دِینش در بیام.حداقل این وسط یه دختر تنها تو شهره به
این بزرگی آواره ی خوابگاه نمیشه.سعید رو بگو!ناکس عجب فیلمی اومد!داشتم باور میکردم که الانه که دهنمو
آسفالت کنه!با یادآوریه چهره ی گیج و خمار تمنا خندم گرفت.با خودم گفتم واقعا عجیبه!اصلا به تمنا نمیخوره که

اینجوری مظلوم شه!جوری گفت(آره
میدونم،ببخشید)که دلم واسش کباب شد!هه!هرگز
نمیشه این بشرو کامل
شناخت!یه غلتی زدم و سعی کردم یه ذره بخوابم
که خودمو واسه سیم جیم کردنای هستی جون
آماده کنم ولی تمام
تلاشم بی فایده بود و خواب به چشمم
نیومد.همونجور که حدس میزدم هستی جون
مجبورم کرد تموم اتفاقات رو
واسش تعریف کنم!بعد تموم شدن حرفام یه دستی
به سرم کشید و گفت:الحق که پسر
خودمی!میدونستممیتونی.خیلی خوشحالم که
میخوای ادامه تحصیل بدی.بعد بوسیدن گونم
بالاخره رضایت داد که ولم کنه که برم یه
گلویی تازه کنم!کف کرده بودم از بس حرف زده

بودم!چند هفته ی باقی مونده هم به سرعت
گذشت و روز رفتنمون
فرا
رسید!----------
---
----------***تمنا***اومدم،اوم
دم.بریم مریم جون.آخرین تکه ی
لباسمو گذاشتم تو چمدونم و کشون کشون
بردمش تا دم در.سعید تو حیاط بود و داشت با
هیراد حرف میزد.
اخماش تو هم بود و تند تند داشت حرف
میزد.خیلی کم پیش میاد که سعید جدی بشه!از
فضولی داشتم
میمردم.هیراد هی سرشو عین بز تکون میدادو
موافقتشو اعلام میکرد.پشت مریم جون بودم و

داشتم به صحنه ی در
حال رخداد نگاه میکردم که مریم جون برگشت منو
دید و شروع کرد به زدن حرفایی که تقریبا دو
هفتست که دارم
به طور مداوم میشنوم!بی حوصله پریدم وسط
حرفش و گفتم:چشم مریم جون،دختر خوبی
میشم،فضولی نمیکنم،سرم
تو کارا و درس خودمه،زیاد دَم پرِ هیراد
نمیپلکم،...دیگه چیزی مونده؟میریم جون یه چشم
غره رفت و گفت:نه،آره
آره،راستی یادت باشه تو داری میری خونه ی یه
پسره غریبه.هر چقدرم تو بهش اعتماد داشته باشی
و خانوادش
آدمای خوبی باشن بازم اون یه مرده و نیازمند!زیاد
لباسای تنگ نمیپوشی،الکی تو خونه خوشکل

نمیکنی،بیشتر تو
اتاقی و سرت تو کتاباته فهمیدی؟ کلافه
گفتم:باشه،حالا یه جور میگه انگار چه تحفه ای
باشم!مریم جون لبشو گاز
گرفت و گفت:چی میگی دختر؟تو دبیرستانی بودی
نصفه پسرای شهر دنبالت بودن!حالا که داری
میری دانشگاه
میترسم پسرای مردم رو از راه به در کنی!خندیدم و
یه چشمک بهش زدم و لپشو محکم بوسیدم.بعد
نیم ساعت
مراسم دردناک خداحافظی راه افتادیم.من نمیدونم
چرا اصلا نمیتونم احساساتی باشم!مثلا همین گریه
و زاریه موقع
خداحافظی.بنظرم اصلا منطقی نیست!مگه طرف
داره میره سفر آخرت؟یه نگا به هیراد انداختم،با

جدیت داشت
رانندگی میکرد .آخه هواپیما هم ترس داره که منه بدبخت از بچگی گرفتارشم؟حالا مجبورم چندین ساعت تو
ماشین بمونم و چوبه خشک شم!حوصلم فجیح سر رفته بود.اونقدر قیافش خشک و خشن بود که آدم دلش
نمیگرفت نگاش کنه!یه نیم ساعت دیگه
همونجوری عین چی زل زدم به خیابون با اینکه کلم داشت میپوکید!از فرط
بیکاری داشتم ناخن شصتمو فرو میکردم تو صندلی کمری خوشکلش.هیراد یه نیم نگه بهم انداخت و
دوباره زل زد
به جاده!تمنا:پیس...پیس..هوی...هیر
اد...گاومیش!؟هیراد:چته؟تمنا: میگم چرا انقدر

اخمات تو همه؟هیراد یه پوزخند
زد و سرشو برگردوند.بسم الله الرحمن الرحیم!این
چشه؟تمام تلاشم طی دو ساعته اخیر بی فایده
بود!کماکان زل
زده به جاده!هر کاری کردم.بهش فحش دادم،
نیشگونش گرفتم،انگشت اشارمو کردم تو
گوشش،جیغ جیغ کردم
ولی انگار نه انگار!اصلا فدای سرم که حرف
نمیزنی!من فقط یه خونه میخواستم که الحمدالله
جور شد!یهو تنم یخ
زد!من و هیراد...یه خونه ی
خالی...تنها...وای!خدایا حالا چه گلی به سرم
بگیرم؟اصلا بهش فکر نکرده بودم.اگه یهو
داغ کنه بزنه تو سرم بمیرم چی؟اگه تو خواب کلیه
هام رو در بیاره ببره بفروشه چی؟اگه.....اه تمنا بس

کن!مگه
مردی؟چنان بزن تو سرش که عین خر زمینو گاز بگیره!آره من میتونم!جوری بزنم تو سرش که بمیره!دیگه حسابی
خسته شده بودم.یه نگا بهش انداختم.هنوزم سر جاش سیخ نشسته بود و با اخم زل زده بود به جاده!بیخیال شونه ای
انداختم بالا و صندلیمو خوابوندم و گرفتم خوابیدم!طی این چند ماه دستگیرم شده بود که خوب دست فرمونی داره
بیشرف!پس احتمال اینکه بخواد مارو به رحمته ایزدی پیوند بزنه کمه!***هیراد***آشغال!حسابی کرماشو ریخته حالا گرفته کپشو گذاشته!من
نمیدونم چرا خر شدم و به حرف این
جغله بچه گوش دادم و هلک هلک پاشدم اومدم

تهران!هه!اگه به حرفش گوش نمیدادم انقدر خفت هم نمیکشیدم!از
یه طرف به سعید حق میدم که نگران باشه. بالاخره تصمیم سختی براش بوده که اجازه بده دخترش با یه پسره
مجردو تنها همخونه شه، ولی از طرف دیگه بهش حق نمیدم که نسبت به من بی اعتماد باشه!مگه تو این چند مدته
چی از من دیده که همچین حرفی زده؟((سعید:اگه همینجوری که دارم تحویلت میدم بهم برش نگردونی زندت
نمیزارم!))خداااا!آخه مگه این دختر چی داره که من جذبش بشم؟اصلا چرا دختر؟والا هیچی از یه پسر کم نداره!جز
یه سری لوازم جانبی!نه به خودش میرسه،همیشه

لباسای گشاد و پسرونه تنشه،نه آرایش میکنه که یه ذره رنگ و
لعاب بگیره،البته دروغ چرا بدون آرایشم یه ذره قیافه داره ولی نه باز در حدی که من جذبش بشم!رفتارش هم که
ماشاالله!دست 04تا پسرو از پشت بسته!اونوقت والده ی گرامیش برگشته به من میگه اگه بهش دست بزنی اِل
میکنم،بِل میکنم!دلش خوشه بابا!بالاخره بعد ساعت ها رانندگی طاقت فرسا با تحمل ترافیک و خواب آلودگیه
مبرم،البته به دلیل خوش خوابیه خانوم رسیدیم تهران. جلوی در خونه نگه داشتم و یه نگا بهش و یه نگاه به ساعت
انداختم. 04:24صبح! تمیز 00ساعت

خوابیده!خرسم تو زمستون انقدر نمیخوابه!یه لبخند خبیث نشست رو
لبم!چند تا بوق پشت سر هم زدم و سرمو بردم جلوی صورتش و داد زدم:واای!بیدار شو داریم میمیریم! حداقل پاشو
وصیتت رو بکن که اگه مردی دستت از دنیا کوتاه نباشه!یه داد دیگه زدمو و قیافمو خوف زده نشون دادم.تمنا که با
همون بوق دوم بیدار شده بود عین چی سرجاش سیخ نشسته بود و با ترس بهم نگاه میکرد!با هر دادی که میزدم
اونم جیغ میکشید و از خدا طلب بخشش میکرد!تمنا:خدایا گ..ه خوردم!دیگه کسیو اذیت نمیکنم،دیگه سعیدو گاز
نمیگیرم، دیگه مریم جونو حرص نمیدم،غلط کردم

خداجونم،مدفوع خوردم!خداااا دیگه هیرادو اذیت نمیکنم،قول
میدم آدم خوبی بشم.خدا،دیگه انگشترای سحر رو کش نمیرم،اون دامن قرمزه رو هم بهش پس میدم،خدایا؛خواهش.باشه،باش﷼ ﷼،اون دکلته صورتیه ساناز رو هم بهش پس میدم!اینو گفت و دوباره شروع کرد
به التماس کردن!دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پق زدم زیر خنده.انقدر بلند میخندیدم که شیشه های ماشین
میلرزیدن!اول با شک یه نگاه بهم انداخت و بعد با حرص یه نگاه به دور و برش انداخت و وقتی ماشینو جلوی خونه
دید چنان جیغی زد که گوش اَسفل اَلسافلین رو هم کر میکرد!هیراد:چته وحشی؟چرا جیغ میزنی؟

تمنا:مگه مرض
داری؟میدونی چقدر ترسیدم؟آشغاله پست!بی
شخصیت،...اَه عوضی!اینو گفت و با حالت قهر
برگشت سمت
پنجره!یه لبخند رضایت بخش نشست رو
لبم!آخِیش روحم شاد شد!با ریموت درو باز کردم و
ماشینو بردم تو
پارکینگ.وقتی از ماشین پیاده شد عین بچه های
5ساله ذوق زده دستاشو بهم کوبیدو گفت:وای
هیراد اینجا چقدر
خوشکله،عین بهشته! همونجور که کشون کشون
چمدونشو دنبال خودش میکشید هر 5دقیقه یه
بار ابراز خوشحالی
میکرد!خودم هم عاشقه این خونم.یه خونه ی
ویلایی دو طبقه وسط یه حیاط بزرگِ پر دار و

درخت.البته از بیرون دو
طبقه بود،از داخل یه طبقه بود.تقریبا مدل خونه ی
خودمون و تمناییینا.طبقه ی اول شامل یه
حال،نشیمن،آشپزخونه،غذاخور ی و سه تا اتاق
خواب بود.طبقه ی دوم هم سه تا اتاق خواب
بزرگ،یه نشیمن و یه
سرویس حموم توالت داشت.البته تو اتاق خواب
بزرگه ی طبقه دومم یه سرویس داشت ولی من
خودم به شخصه از
اون اتاق متنفرم! نمیدونم چرا!همینجوری الکی
ازش بدم میاد!درو خونه رو باز کردم.پا تو خونه
نذاشته یه چیزی عین
جت از کنارم رد شد!دیوانه!وسط سالن واستاده بود
و با دهن باز داشت اطرافو نگاه
میکرد.هیراد:چته؟سکته

کردی؟حالا خوبه اونقدرا هم از خونه ی شما بزرگتر نیست!یه ذره چپ چپ نگام کرد و گفت:دهنم از بزرگیشوامونده!هیراد:چرا؟تمنا:آخه یه پسره تنها خونه به این بزرگی رو میخواد چیکار کنه؟چندتا خواب داره حالا؟بیخیال
گفتم: 0تا!تمنا:هاااا؟یهو دهنش بسته شد و با ذوق دوید سمت نشیمن!به همه ی سوراخ سنبه های خونه که سرک
کشید دوباره اومد پیش من که رو مبل ولو بودم.تا اومئ دهن باز کنه چشمش خورد به راه پله،یهو با ذوق گفت:آخ
جون طبقه بالا هنوز مونده!یعنی تا حالا راه پله به این بزرگی رو این وسط ندیده بود؟نیششو واسم باز کرد و از پله ها
دوید بالا!سری از روی تاسف واسش تکون دادم و

رفتم بالا.هنوز تو اتاق اولی بود.اتاق من اولین اتاقه سمت چپ
راهرو بود.چمدونو گذاشتم گوشه ی اتاق و رفتم حموم تا یه ذره خستگیم در بره.

---

---

---***ت

منا***نفس نفس زنون از
پله ها رفتم بالا.امل یه نشیمن بود با یه دست مبل چرم مشکی.بعد نشیمن یه راهرو بود که سمت راست راهرو یه
اتاق بود و سمت چپ راهرو دقیقا روبه روش یه اتاقه دیگه.ته راهرو هم یه اتاق بود و کنارش یه در دیگه بود که
برخلاف بقیه که درشون از شیشه ی مات بود در

این یکی چوبی بود.احتمالاً خَلاءِ!هه هه!چپیدم تو اتاق سمت راست
راهرو.یه اتاق خیلی بزرگ بود که یه تخت قهوه ای سوخته وسط اتاق بود و عسلی و پاتختیش هم با سلیقه چیده
شده بود.یه پنجره ی بزرگ هم داشت که پرده های کرم اونو پوشونده بود.رو تختی و فرش اتاقم کرم بود.یه
کتابخونه ی کوچیک هم داشت که یه میزه تحریر کنارش بود.کلا اتاقه ساده و شیکی بود ولی به دله من که
نچسبید!رفتم تو اتاق رو به رویش که دهنم وا موند!یه تخت دو نفره ی خوشکل وسط اتاق بود که یه رو تختیه خیلی
باحال با طرح های قرمز و مشکی روش بود.فرش

اتاق طرح برجسته و به رنگ مشکی و قرمز و یکم سفید بود.پرده
های اتاقم سفید و قرمز بودن که طرح های مشکی روش داشت.وای خدا پردش تمام قده،یعنی میشه پنجرش هم
تمام قد باشه؟پرده رو که کنار زدم یه پنجره ی تمام قد جلوم ظاهر شد که یه نمای خوشکل از باغ داشت.ورجه
وورجه کنون هِی با خودم میگفتم:همینو میخوام،آره همینو میخوام.اومدم از اتاق بیام بیرون که یه چمدون گوشه ی
اتاق دیدم!اِ!این که چمدونه هیراده!نه!نگو که این اتاقه هیراده!نه...!ولی من تسلیم بشو نیستم!سریع رفتم بیرون و
چمدونم رو آوردم تو اتاق.تموم لباسامو رو تخت

ولو کردم!هه هه!بیاد ببینه لباسای من اینجاست بیخیال میشه.هر چی
نباشه من مهمونم! یوها ها ها!خندون رفتم بیرون.هنوز دو قدم برنداشته بودم هیراد از همون در چوبیه اومد بیرون.
حوله تنش بود.آها پس حموم بود!یه لبخند خبیث زدم.یه ذره مشکوک نگام کرد ولی چیزی نگفت.مستقیم رفت تو
اتاقی که من توش اُتراق کرده بودم.بی خیال داشتم میرفتم سمت اتاقه ته راهرو که با صدای دادش یه متر از جا
پریدم!هیراد:تمنا!تمنا!تمنا!
دویدم تو اتاق.تمنا:ها؟چیه؟ هیراد:اینا چیه؟ با یه حالت متفکر گفتم:لباس.هیراد:هه هه.نمیگفتی فکر میکردم

گونیه!میگم اینا اینجا چیکار میکنه؟تمنا:خوب از
این اتاق خوشم اومد همینجا اتراق کردم.هیراد:ولی
این اتاق ،اتاقه
منه.تمنا:من که رو درش اسمی ندیدم که بفهمم
ماله توئه!هیراد:یعنی چمدونم هم
ندیدی؟تمنا:نه!هیراد:دروغ که
حناق نیست بپره تو گلوت!جمع کن وسایلتو،جمع
کن بابا!تمنا:نمیخوام،من این اتاقو
میخوام.هیراد:برو تو اتاقه ته
راهرو،من تو اتاقه دیگه خوابم نمییره!تمنا:به من
چه؟منم تو اتاقی که ازش خوشم نیاد خوابم
نمییره!بعده نیم ساعت
بالاخره من پیروز شدم و هیراد چمدونشو برداشت
و رفت.وقتی داشت میرفت بیرون گفت:فقط
امیدوارم پشیمون

نشی که راهه برگشتی نداری!تمنا:برو بابا!خندون رفتم سراغه لباسا و چپوندمشون تو کمد و رفتم که بقیه جاها رودید بزنم.خب دیگه کجا
مونده؟هووووم!آها اتاقه هیراد از دستم در رفت.رفتم دم در و چند تقه زدم به در ولی کسی جواب نداد.بیخیال شونمو انداختم بالا و رفتم تو.اااااااه!نمیتونستم به چشمام اعتماد کنم! چقده خوشکله!یه اتاقه
بزرگ با دِکوره سفید و خکستری و نقره ای.مثله بقیه اتاقا یه تخته دو نفره وسط اتاق بود که یه رو تختیه خیلی
خوشکلم روش بود.یه رو تختی از جنسه ابریشم، با زمینه ی نقره ای با طرح های سفیدوخاکستری.یه عالمه بالشم
روش بود!این همه بالشو کجاش میذاره؟پرده های

اتاقم سلطنتی بودن و رنگشون هم سفید و نقره ای بود.بدتر از
همه دو چیز بود که حرصمو در میاورد!یکی پنجره هاش که از پنجره های اتاقه من بزرگتر بود و اون یکی...نههه!من
عاشقه پیانوام مامان!یه پیانویه سفیده خوشکلم گوشه ی اتاق بود.عین چی از انتخابم پشیمون شده بودم!هیراده
موزی!میدونست اینجا باحالتره که میگفت
پشیمون میشی!عوضی،مارمولک،بوزینه!ا ه!من این اتاقو میخوام که هیراد
عمرا قبول منه!یه ربعی داشتم به ذات خراب هیراد و ذات خرابتره خودم فحش میدادم که با سرفه ی یک فرده وقت
نشناس و موحش از جا پریدم!هیراد:چیزی

میخوای؟تمنا:نه!هیراد:پس تو اتاقه من چیکار میکنی؟تمنا:چیزه...چیزه..یعنی میتونی...هیراد:نه!من از اینجا جُم نمیخورم!تمنا:اِ هیراد!بد نشو.مگه من اتاقتو نگرفته بودم؟حالا میخوام بزرگواری کنم و اتاقتو پس بدم،من این اتاقو میخوام.هیراد در حالیکه داشت منو از اتاق بیرون میکرد گفت:نچ!راهی نداره!تا خوده شب خودمو کشتم!جیغ جیغ کردم،تهدید کردم،خواهش کردم ولی نامرد قبول نکرد!اصلا فدای سرم! اتاق اتاقه دیگه!چه فرقی داره؟ولی من که میدونم فرق داره!اشکال نداره،ماله خودش گداسگ!

ظهر از حرصم بهش املت دادم و شبم نیمرو!اونم صداش درنیومد!خدارو شکر تو این یه مورد از

صدقه سَریه مریم
جون چیزی کم ندارم.هیچ چیزیم نداشته باشم آشپزیم عالیه!شب شد و وقت خواب.لباسامو عوض کردم و یه دست
لباسه گل و گشاد پوشیدم.با لباسه چسبون خوابم نمییره.یه نگا به دره شیشه ای ماته اتاقم
انداختم،انگار یه نوری تو
راهرو افتاده بود. رفتم تو راهرو.اِ اینکه نوره اتاقه هیراده!آخ آخ نکنه جاش عوض شده نمیتونه بخوابه؟اصلا فدای
سرم بزار بمیره از بی خوابی!من که خواستم اتاقشو بهش پس بدم خودش نخواست.بی خیال دوباره رفتم تو تختم و
بعد نیم ساعت این پهلو اون پهلو شدن بالاخره خوابم برد.

---

---

***---

هیراد***بعد خوردنه
شام خوشحال اومدم تو اتاقه جدیدم.با اینکه زیاد
این اتاقو دوست ندارم ولی ارزششو داره که
بخاطرش بخوام تمنا
رو حرص بدم!تو دنیا بعد یه شب خواب کامل لذت
بخش ترین کار برام اذیت کردنه تمناست! لباسامو
عوض کردم و
پریدم رو تخت.انتظاره الکی!یعنی واقعا باور کردم
بدونه قرصام اونم تو یه اتاقه جدید خوابم
میبره؟چه خیاله خامی!تا
خوده صبح فقط عین خرس قلت زدم و سعی کردم
با بستنه چشمام به خودم تلقین کنم که خوابم

میبره!بالاخره صبح
شد.یه نگاهه دیگه به ساعت انداختم 8صبح
بود.خوب دیگه هر چی خوابیده بسشه.رفتم دم در
اتاق در زدم ولی
جواب نداد.آروم درو باز کردم و رفتم تو.ولی تمنا رو
تختش نبود!یعنی چی؟زودتر از من بیدار
شده؟اومدم بیام
بیرون که دیدم یه دست از زیره تخت معلومه!با
تعجب رفتم سمته تخت و رو تختیو دادم بالا.این،
این زیر چیکار
میکنه؟تمنا در حالیکه بالششو بغل کرده بود زیره
تخت خوابیده بود!هر چی صداش کردم جواب
نداد.تقصیره
خودشه!یه قدم رفتم عقب و خودمو محکم پرت
کردم رو تخت.یهو یه صدایی اومد و تمنا هول

هولکی از زیره تخت
اومد بیرون!چرا متوجهه هندز فریه توی گوشش
نشده بودم؟وقتی منو رو تخت دیدگفت:تو رو
تخته من چیکار
میکنی؟این چه صدایی بود؟آخ سرم!خندم
گرفت.همونجور که سرشو میمالید گیج به اطراف
نگاه میکرد!هیراد:منبودم پریدم رو تخت.تمنا:مگه
مرض داری؟ها؟کِرمو!هیراد:تقصیره خودت
بود.صدات کردم بیدار نشدی!تمنا:کوری
هندز فری تو گوشم بود؟هیراد:زر زر نکن.زودتر
لباس بپوش بریم واسه انتخابه واحد.تمنا:باشه برو
منم الان
میام.بعد صبحونه رفتیم سمته دانشگاه.

---

---

----------***تمنا***آی

دارم میمیرم خدا!از بس این اتاق
اون اتاق کردم پام داره تبدیل به خاکشیر
میشه!بالاخره کارمون تموم شد.همونجور که سرم
پایین بود کشون کشون
داشتم میرفتم سمت پله ها که یه نره غول یه تنه
بهم زد و نصفمو برد!تمنا:هوی یابو چته؟کوری آدم
به این گندگی
رو نمیبینی؟غوله:آدم؟من که اینجا آدمی
نمیبینم!واستا ببینم مگه جوجه های زبون درازی
مثله تو هم آدم حساب
میشن؟دیگه آمپرم زد بالا.با دو قدم خودمو بهش
رسوندم و زل زدم تو چشماش!تمنا:ببین آقا
غوله،داری پاتو بیشتر
از گلیمت دراز میکنی!به نفعته که اون زبونه درازتو

توی حلقت نگه داری.اونجا جاش بهتره!غوله:خیلی زبون داری
جوجه!ولی اشکالی نداره من خودم واست میچینمش.تمنا:تو...هیراد:اینج ا چه خبره؟ تمنا:از این غول بیابونی
بپرس.زده نصفمو برده تازه دو قورت و نیمش هم زده به حساب!هیراد یه اخم ریز کرد و گفت:برگرد ببینم.پسره
برگشت سمته هیراد.یهو چشمای هیراد درشت شد! غوله:داداش!خودتی هیراد؟اصلا باورم نمیشه!هیراد:امیر
تویی؟چه خبر پسر؟و در پایان یکدیگر را در آغوش گرفتند!
چی؟این غول بیابونی هیرادو از کجا میشناسه؟نگا نگا چه نونیم به هم قرض میدن!هیراد:اینجا چیکار

میکنی؟امیر:اومدم واسه انتخابه واحد،میخوام واسه فوق بخونم.تو اینجا چیکار میکنی؟ هیراد:منم اومدم واسه انتخابه
واحد،دارم تخصص میگیرم.یهو پسره با خوشحالی شروع کرد به ورجه وورجه کردن.یهو با هیجان گفت:جدی؟راست میگی داداش؟چه کاره خوبی میکنی.بعد هم از گردنه هیراد آوییزون شد و محکم لپشو ماچ
کرد!منو میگی!دهنم مثله غاره علی صدر باز مونده بود!این چی میگه؟تمنا:اوهوم.... اوهوم!امیر:چی میگی بچه؟من
فعلا داداشمو پیدا کردم به تو کاری ندارم.برو برو بچه جون مامانت دنبالت
میگرده!تمنا:ببند...هیراد:تمن ا!یه جور
محکم گفت تمنا که یه لحظه جفت کردم ولی کیه

که کوتاه بیاد؟تمنا:تمنا و مرض!برام فرقی نداره که این غول
بیابونی دوستته،در هر صورت من میخوام زبونشو از حلقومش بکشم بیرون و عینه پاپیون ببندم دوره گردنش!هیراد:تمنا بس کن دیگه،حالا امیر یه اشتباهی کرد!لحنش آرومتر شده بود ولی من کماکان علاقه ی شدیدی
به مجلسی کردنه تیپه آقا غوله داشتم! امیر:داداش تو این دختره رو میشناسی؟هیراد:آره،دختر خالمه!چی
؟من؟دختر خاله ی تو؟ اومدم پتشو بریزم رو آب که یه چشمک واسم زد که یعنی خفه!ترجیح دادم پتشو بزارم
واسه مواقع حساستر،بعدا لازم میشه!امیر که تا اون موقع چشماش داشت از حدقه میزد بیرون یه

چنگی به لپش زد و
گفت:چی؟خاک تو سرم شد!یه نگا به هیراد
انداخت و دوباره یه چنگی به لپش زد و
گفت:دیدی چی شد مادر؟آبروم
جلوی دختره مردم رفت!بعد مظلوم سرشو انداخت
پایین و با بغض ساختگی گفت:تو رو خدا ببخش
آبجی.اعف
کن!اگه فقط،فقط یه کوچولو زیر آبمو جلوی داداش
بزنی سرم رو سینمه!تو رو خدا به جوونیم رحم
کن!من هنوز
اندازه ی یه گاوداری آرزو دارم!این داداشه مارو
اینجوری نگا نکن.الان آرومه!دو دقیقه بعد بخاطره
توهین به
نوامیسه خانوادگیش عضوبندمو پرچم میکنه!بگذر
آبجی!دیگه غلط کنم به دختر جماعت تیکه

بندازم!چیز
خوردم،خامی کردم...!دیگه داشتم از خنده
میمردم،ادا در میاورد و التماس میکرد. دیگه
نتونستم خویشتن داری کنمو زدم زیره خنده!یهو
نیش امیر باز شد!امیر:ایول!الحق که آبجیه
خودمی!دل گنده و مهربون و صاف و ساده و خوش
خنده و خوشکل و تحصیل کرده و ... خلاصه
شنیدی که میگن خواهر کوچیکه به داداشش
میره؟خب اینم استثنا
نیست!همونجور که میخندیدم رفتم کناره هیراد و
محکم زدم رو کتفش و گفتم:دمت گرم هیراد،عجب
رفیقی
داری!اِنده جوک و دلقک بازیه!خیلی باهاش حال
میکنم!امیر همونجور که به ما خیره شده بود
گفت:ممنون ار تعاریفه

والاتون!کوچیکتم آبجی.ولی یه
چیزی...امممم!چیزه..یه چیزی...تو و
هیراد...چجوری بگم؟هیراد یه اخمی کرد و
گفت:نه!فقط دختر خالمه.دلیل این همه
صمیمیتش هم اینه که کلا با همه زود جوش
میخوره و گرم میگیره.بعد
دستمو از رو کتفش هل داد و گفت: خب امیر
جان،اگه دیگه با ما کار نداری ما دیگه
بریم.امیر:کجا؟بدونه دیدنه بچه
ها میخوای بری؟ هیراد:مگه امروز بچه ها هم
هستن؟امیر:آره امروز همه با هم واسه انتخاب
واحد اومدیم.الانم تو
حیاطن.بعد دست هیرادو گرفت و دنبال خودش
کشید.منم عینه جوجه دنبالش راه افتادم. وقتی
رفتیم تو حیاط امیر

رفت سمت 2تا دختر و 4تا پسر که رو زمین دایره ای نشسته بودن. وقتی به جمع رسیدیم امیر با هیجان گفت:بچه
ها،بچه ها ببینین کیو رو زمین پیرا کردم.دختر پسرا وقتی هیرادو دیدن شروع کردن به جیغ و داد کردن.کلا
منظورشون از اون همه جیغ و داد این بود که از دیدن روی نحس هیراد خیلی خوشحال شدن!بعد از اینکه حسابی
عرضه اندام کردن امیر رو به جمع گفت:بچه ها آبجی کوچیکمو دیدین؟یکی از پسرا که بی هیچ چشم داشتی بد
جیگری بود گفت:دم بابات گررررم!کی یه زن دیگه گرفت؟کی دست به کار شد؟کی یه جوانه عاقل و بالغ تحویله

اجتماع داد؟دمش گرم،عجب سرعته عملی!امیر یه چشم غره ی بامزه به پسره رفت و گفت:بردیا تو خفه!امیر
دستشو گذاشت پشته کمرم و هلم داد سمته جمع و گفت:بچه ها معرفی میکنم،تمنا...تمنا..ا..ِفامیل
ت چی
بود؟با خنده رو به جمع گفتم:تمنا آریانا هستم و از دیدن همتون مشعوف شدم.امیر:وصد البته آبجی کوچیکه ی
خودم.بردیا:دم بابات .. امیر :خفه!خی حالا بریم سر معرفیه این گرگوری ها!تموم جمع با اعتراض گفتن:امیر!
امیر:جان دلم؟خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده!کلا آدمه خوش خنده

ایم!امیر:ای جونم !چه باحال میخنده!توجه کردی وسطه خنده هی استارت میزنی؟خیلی باحالی دخترا!بقیه هم با خند
نگام میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی بود!چش شد یهو؟چمدونم!امیر با دست به یکی از پسرا که
شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت:آقا آرمان سپهریان،داداش بزرگه ی بنده!عین امیر خوشکل و
خوش هیکل بود.قد بلندی داشت و بدنش ورزیده بود.موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا
درست کرده بود.زشت نبودا!چشماش درشت و مشکی بودن.وای عجب چیزیه خدای من!البته بگما اولش وقتی امیرو

دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی،خدایی خیلی خوشکله!قدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود.اِ اسمش چی
بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه!موهای مشکیشو خیلی خوشکل داده بود بالا .هیکلش گپ داداشش بود.بینیه
متوسطی داشت ولی این وسط چشما و لبش خیلی جلب توجه میکردن. چشماش سورمه ای بود.تو چشماش برق
شیطنت موج میزد.لباش خیلی برجسته و خوشکل بود.از اون لبا که آدم هوس میکنه گازش بگیره!البته اگه بخوایم
حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نفله ی خودمون خوشکلتره!امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده

بود منو از فکر آورد بیرون.اه تازه رسیده بودیم به لب و لوچه ی پسره مردما!مزاحم!امیر:این خانوم خوشکله که
میبینی آناهید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین رفقاست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه.آناهید اومد
جلو و گفت:سلام تمنا جون،خیلی از دیدنت خوشحال شدم.منم بعد از اینکه خوشحالیمو بروز دادم برگشتیم سر
جلسه ی معارفه.امیر به دختری که بغل آناهید ایستاده بود اشاره کرد و گفت:ایشونم الینا خانومه کیانی هستن،یکیاز اعضای گروه سه تفنگدار.بعد با دسنش به آناهید و الینا و دختر بغلیش اشاره کرد.الینا هم با لبخند ابرازه
خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود

کردم!امیر:این خانوم خوشکله هم آرتمیس ایران تاج هستن و سگ البته
آبجی کوچیکه ی خودم!با تعجب گفتم:امیر تو مطمئنی بابات یه زنه دیگه نداره؟تو چندتا آبجی داری؟بردیا:آخ گفتی
داغ دلمو تازه کردی!من میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو نمیکنه!امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و
گفت:میبندی یا ببندمش؟
گفت:بچه ها معرفی میکنم،تمنا...تمنا..ا..ِفامیل
ت چی بود؟با خنده رو به جمع گفتم:تمنا آریانا هستم و از دیدن
همتون مشعوف شدم.امیر:وصد البته آبجی کوچیکه ی خودم.بردیا:دم بابات .. امیر :خفه!خی حالا بریم سر معرفیه

این گرگوری ها!تموم جمع با اعتراض گفتن:امیر!
امیر:جان دلم؟خب اگه بدبخت بیچاره نبودین با من رفیق
نمیشدین که! بلند زدم زیره خنده!کلا آدمه خوش خنده ایم!امیر:ای جونم !چه باحال میخنده!توجه کردی وسطه
خنده هی استارت میزنی؟خیلی باحالی دختر!بقیه هم با خند نگام میکردن ولی هیراد اخم کرده بود و چهرش جدی
بود!چش شد یهو؟چمدونم!امیر با دست به یکی از پسرا که شباهت زیادی به خودش داشت اشاره کرد و گفت:آقا
آرمان سپهریان،داداش بزرگه ی بنده!عین امیر خوشکل و خوش هیکل بود.قد بلندی داشت و بدنش ورزیده

بود.موهاش رو که یکم بلند بود و از این مدل فشن خوشکلا درست کرده بود.زشت نبود!چشماش درشت و مشکی
بودن.وای عجب چیزیه خدای من!البته بگما اولش وقتی امیرو دیدم از حرص بهش گفتم غول بیابونی،خدایی خیلی
خوشکله!قدش یه نمه از داداشش کوتاهتر بود.اِ اسمش چی بود؟ بیخیال الان حافظه یاری نمیکنه!موهای مشکیشو
خیلی خوشکل داده بود بالا .هیکلش گپ داداشش بود.بینیه متوسطی داشت ولی این وسط چشما و لبش خیلی جلب
توجه میکردن. چشماش سورمه ای بود.تو چشماش برق شیطنت موج میزد.لباش خیلی برجسته و خوشکل بود.از اون

لبا که آدم هوس میکنه گازش بگیره!البته اگه بخوایم حق انصافو به جا بیاریم لبای این هیراد نفله ی خودمون
خوشکلتره!امیر با معرفیه دختری که کناره داداشش واستاده بود منو از فکر آورد بیرون.اه تازه رسیده بودیم به لب
و لوچه ی پسره مردما!مزاحم!امیر:این خانوم خوشکله که میبینی آناهید خانومه و علاوه بر اینکه یکی از بهترین
رفقاست دختر عمه ی من و داداش جونم هم میشه.آناهید اومد جلو و گفت:سلام تمنا جون،خیلی از دیدنت خوشحال
شدم.منم بعد از اینکه خوشحالیمو بروز دادم برگشتیم سر جلسه ی معارفه.امیر به دختری که بغل آناهید ایستاده

بود اشاره کرد و گفت:ایشونم الینا خانومه کیانی هستن،یکی از اعضای گروه سه تفنگدار.بعد با دسنش به آناهید و
الینا و دختر بغلیش اشاره کرد.الینا هم با لبخند ابرازه خوشحالی کرد و منم به طبع ابراز وجود کردم!امیر:این خانوم
خوشکله هم آرتمیس ایران تاج هستن و سگ البته آبجی کوچیکه ی خودم!با تعجب گفتم:امیر تو مطمئنی بابات یه
زنه دیگه نداره؟تو چندتا آبجی داری؟بردیا:آخ گفتی داغ دلمو تازه کردی!من میگم بابای امیر یه زن دیگه داره رو
نمیکنه!امیر یه نگاه چپکی به بردیا انداخت و گفت:میبندی یا ببندمش؟
بردیا:آه آه بفرما!بعد دستشو گذاشت رو

دهنش.امیر:این بیشرف خوشکله هم بردیا
شکوهمنده که اصراره شدیدی
به دو زنه کردنه بابای من داره!بردیا هم اومد جلو و
خیلی خوشحال خودشو معرفی کرد.دستش تو هوا
تو تردید
مونده بود که با نگاه چپکیه من جمع شد!یعنی
چی؟تا یه بار بهشون میخندی پر رو میشن!اُزگَلِ
بیشرف چه چشماییهم داره!آبیه آبی!هیکلشم که
نگم بهتره!قدش بسان نردبان دزدان!موهاش خیلی
باحال بود.یه چیزی بین خرمایی و
مشکی.انگار مش کرده بود!نگاه خیرمو که رو
موهاش دید گفت:اصله اصله!حاصل دست رنج ننه
بابای گرامیه!میدونم
باورش سخته ولی خودمم میدونم که زیباییم
تحسین برانگیزه!دخترا ادای بالا آوردن در آوردن و

منم خیلی جدی
گفتم:آقا بردیا اگه واستون سخته یکی دو تا از اون هندونه ها رو بدین من براتون نگه دارم.جمع پکید از خنده!حتی
خوده بردیا هم میخندید!این وسط فقط هیراد سعی داشت قهقهشو تو یه لبخند ملیح خلاصه کنه!آرمانم میخندید.اِ
اسمش یادم اومد!امیر رو کرد به بردیا که یجورایی داشت از اول دیدار مخ زنی میکرد و گفت:اوی اوی!آقا بردیا
جلوی چشماتو بگیر مثله اینکه یادم رفت یاداوری کنم تمنا یه نسبت کوچیکم با داداش هیراده خودم داره!یهو
چشمای بردیا درشت شد و سریع سرشو انداخت پایین!بردیا:چشم من کور شه بخواد به ناموسه

داداش هیراد زل
بزنه.من دیگه اصلا چیز بخورم بخوام به دختر
جماعت نگا کنم.اصلا میخواین من دیگه تو صورت
دوست دخترم هم
نگا نکنم؟ البته نگا کردنم نداره!یهو الینا پرید سر
بردیا و شروع کرد به کشیدن موهاش.الینا:که من
ارزشه نگا کردن
ندارم؟ها؟جاان؟الینا دوست دختره بردیا بود
اونوقت داشت منو با چشماش میخورد؟
بردیا:من...آخ...من چیز بخورم
به روی همچو گو...آخ الینا:چی؟چی
گفتی؟بردیا:گل...گل عزیم..آخ ...بد شنیدی
خانومی!آخ.... ول کن جانه مادرت!
کندی همین دو خال شویدو!همه داشتیم به این
حرکاتشون میخندیدیم که امیر اومد کنار گوشم و

گفت:زیاد به دل
نگیر،داشت شوخی میکرد.میخواست حرصه الینا رو
دربیاره.کلا پسره چشم پاکیه.تمنا:نه بابا این چه
حرفیه؟حالا یه
نظر دو نظر حلاله سره نظره سومه که باید چشمه
طرفو از جاش بکشی بیرون! امیر:اه اه چه
خشن!ببینم تو دسته بزنم
داری؟بهت نمیاد!ناخودآگاه چشمم خورد به هیراد
که داشت با چشم غره نگام میکرد!هه..هه!این
بدبخت انقدر از
دسته من خورده که زده به سرش خل شده!هی
مخش گرپیاچ میکنه!یه دقیقه نیشش بازه یه
دقیقه اخمو!حالا از صبح
چش شده که انقدر عصا قورت داده شده؟تو خونه
که خوب بود!چمدونم،لابد اومدنی سرش به جایی

خورده!تمنا:من
دسته بزن داشته باشم؟آخه به این هیکل نحیف و
دستای کوچولوم میاد؟ تازه اگرم بخوام با این زوره
مورچه ای
حریفه کسی میشم؟چشم خورد به هیراد که با یه
پوزخند برگشت سمته بچه ها!حالا خوبه لو نداد چه
بزن
بهادریم!امیر خندید و رفت سمته بچه ها و شروع
کرد به مسخره بازی.منم رفتم تو جمع.بعد نیم
ساعت هیراد رو به
جمع گفت:خب بچه ها ما دیگه باید بریم.الینا:کجا
داداش؟حالا یه ذره دیگه بمونین،هنوز زوده.هیراد
یه لبخند محو
زد و گفت:نمیشه،ایشاالله دفعه ی بعد.امیر:داداش
کی واسه جشن تلپ شیم سرت؟یهو همه شروع

کردن به پرسیدن
اینکه کی بیایم؟اصلا جشن هست؟و...هیراد با یه
لبخند سنگین با سرش موافقت کرد و با متانت
گفت:قدمتون رو
چشم.تشریف بیارین.یهو همه با هم جیغ
کشیدن!بردیا:ایول داداش امیدوارم امسالم جشنت
مثله سالای قبل
باشه.دخترا داشتن در مورده اینکه چی بپوشن
حرف میزدن ،پسرا هم در مورد تاریخش حرف
میزدن.جشن؟کدوم
جشن؟آخرم هیراد تسلیم شد و جشن افتاد واسه
فردا.بعد خداحافظی وقتی سوار ماشین شدیم
سریع برگشتم سمت
هیراد و گفتم:جشن؟چه جشنی؟کیا
میان؟مناسبتش چیه؟ هیراد با خنده،همون خنده

هایی که از صبح خبری ازشون
نبود گفت:داری میمیری از فضولی نه؟تمنا:اِ هیراد
اذیت نکن دیگه.بگو بگو بگو...هیراد:باشه بابا،من
هر سال با شروع
ترم یه جشن کوچیک میگیرم واسه دوره هم
بودن.هر سالم همین تعدادی هستیم که امروز
دیدی. خیلی عاقل
اندرسفیهانه سرمو تکون دادم ومتفکر گفتم:آها.بعد
خیلی آروم نشستم سر جام که یهو هیراد زد زیره
خنده!یه جور
قهقهه میزد!تمنا:یارتاقان!چته؟:آخه ...آخه خیلی
باحالی.وقتی یه چیزی توجهتو جلب میکنه آروم و
قرار نداری ولی
تا میفهمی موضوع چیه عین این کوولا های بی
آزار یه جا میشینی و زل میزنی به روبه روت!تمنا:هر

هر هر!اولافوضول نه کنجکاو و اونم فقط یه کمی!دوما بچه خودتی من الان دیگه 03سالمه!هیرادهمونطور که میخندید گفت:!08تمنا:چی:هیراد: 08هنوز 08سالته!تمنا:کی گفته؟.03هیراد:.08تمنا:.03هیراد: اه ه ه !ولش کن!اصلا تو4 3سالته!تمنا:!08هیراد:!!!!!اه!س� ��عت 4بعداظر رسیدیم.بعد تعویضه لباسام سریع پریدم تو آشپزخونه و یه املت توپ درست کردم.هیراد وقتی اومد یه نگا به من و یه نگا به املت کرد و گفت:تو بجز املت و نیمرو غذای دیگه بلد نیستی؟همونجور که لقممو که ازش املت میچکید میذاشتم تو دهنم گفتم:بلدم،خوبشم بلدم ولی ازم انتظار

نداشته باش که بعد اینهمه پیاده روی سه سوته
واست کباب بره درست کنم!هیرادشونشو انداخت
بالا
وگفت:میبینیم.حرصم دراومد!فکر کرد بلوف
میزنم؟یهو یه داد سرش زدم که لقمه پرید نو
گلوش!تمنا:زباله!فکر
کردی چاخان میکنم؟هان؟هیراد با رنگ و روی
کبود گفت:فردا شب مردونگیتو ثابت
کن.تمنا:باشه،غذا و دسر و
پیش غذا با من!هیراد:فقط امیدوارم دوستامو به
کشتن ندی!دهنمو واسش کج کردم که
یعنی(...)بخور!خلاصه هر چی
باشه سر سفره ایم!نمیشه که دور از ادبه!یهو یه
چیزی یادم اومد.تمنا:راستی امروز چت شده
بود؟هیراد متعجب

گفت:امروز؟امروز چیزیم نشده بود که!تمنا:چرا شده بود!تا وقتی تو خونه بودیم و تو دانشگاه دنباله کارا میگفتی و
میخندیدی ولی تا رفتی تو جمع دوستات خشک و جدی شدی!چرا؟هیراد:دوست ندارم تو جمع یه آدمه لیفت به نظر
بیام!(توجه!لیفت:شفت و دیوونه!)تمنا:هه
هه!خودتم میدونی چقد لیفتی!خب خره آدم باید تو جمعه دوستاش راحت
باشه دیگه!راستی تومنو چند ماهی هست که میشناسی ولی به نظر میاد خیلی وقته با دوستات دوستی...پس چرا با
من..هیراد پرید وسط حرفم و گفت:تو و امیر فرق دارین.چون هر دوتاتون از اول شخصیت واقعیه منو دیدید ولی

بقیه منو به عنوان یه آدم خشک و مغرور
میشناسن!تمنا:آره دیدم امروز چه اخمیم کرده
بودی!راستی چرا انقدر ازت
میترسن؟نکنه قاتل زنجیره ای چیزی هستی من
هنوز ناآگاهم؟هیراد:خفه بابا!اونا ازم حساب میبرن
چون از همشون
بزرگترم.تمنا:بابا، بابابزرگ! حالا چند سالشون
هست کوچولوهای عمو؟هیراد: امیرو بردیاو آناهید
44سالشونه،الینا و
آرتمیس،40آرمان.42تمنا:اِ؟پس من از همشون
خوچولوترم؟ هیراد:هه!!کوچولو؟با همین یه ریزه قد
هممون رو
حریفی!گارد گرفتم که بپرم بهش که گفت:تمنا
خفه!دارم میمیرم از گشنگی!یه چشم غره ی توپ
واسش رفتم که

ککشم نگزید!منم مشغوله خوردن شدم.بعداظهر 4،2ساعتی رو گذاشتیم واسه برنامه ریزی.هیراد هی میگفت
واسه تمیز کردنه خونه کارگر بگیریم که من میگفتم تمومه عشق و حاله مهمونی دادن یه خر حمالیشه!بالاخره بعد
نیم ساعت جنگ و جدل راضیش کردم!قرار شد غذا درست کردن با من باشه و خرید کردن پای هیراد.واسه تمیز
کردنه خونه هم شریکی کار کنیم.واسه شام یه زرشک پلو با مرغه توپ واسش درست کردم که خیال برش نداره که
هیچی بارم نیست!
بعد تعویضه لباسام سریع پریدم تو آشپزخونه ساعت 4بود یه املت توپ درست کردم.هیراد

وقتی اومد یه نگا به
من و یه نگا به املت کرد و گفت:تو بجز املت و
نیمرو غذای دیگه بلد نیستی؟همونجور که لقممو
که ازش املت
میچکید میذاشتم تو دهنم گفتم:بلدم،خوبشم بلدم
ولی ازم انتظار نداشته باش که بعد اینهمه پیاده
روی سه سوته
واست کباب بره درست کنم!هیرادشونشو انداخت
بالا وگفت:میبینیم.حرصم دراومد!فکر کرد بلوف
میزنم؟یهو یه
داد سرش زدم که لقمه پرید نو گلوش!تمنا:زباله!فکر
کردی چاخان میکنم؟هان؟هیراد با رنگ و روی
کبود
گفت:فردا شب مردونگیتو ثابت کن.تمنا:باشه،غذا
و دسر و پیش غذا با من!هیراد:فقط امیدوارم

دوستامو به کشتن
ندی!دهنمو واسش کج کردم که
یعنی(...)بخور!خلاصه هر چی باشه سر سفره
ایم!نمیشه که دور از ادبه!یهو یه چیزییادم
اومد.تمنا:راستی امروز چت شده بود؟هیراد
متعجب گفت:امروز؟امروز چیزیم نشده بود
که!تمنا:چرا شده بود!تا
وقتی تو خونه بودیم و تو دانشگاه دنباله کارا
میگفتی و میخندیدی ولی تا رفتی تو جمع
دوستات خشک و جدی
شدی!چرا؟هیراد:دوست ندارم تو جمع یه آدمه
لیفت به نظر بیام!(توجه!لیفت:شفت و
دیوونه!)تمنا:هه هه!خودتم
میدونی چقد لیفتی!خب خره آدم باید تو جمعه
دوستاش راحت باشه دیگه!راستی تومنو چند

ماهی هست که
میشناسی ولی به نظر میاد خیلی وقته با دوستات
دوستی...پس چرا با من..هیراد پرید وسط حرفم و
گفت:تو و امیر
فرق دارین.چون هر دوتاتون از اول شخصیت
واقعیه منو دیدید ولی بقیه منو به عنوان یه آدم
خشک و مغرور
میشناسن!تمنا:آره دیدم امروز چه اخمیم کرده
بودی!راستی چرا انقدر ازت میترسن؟نکنه قاتل
زنجیره ای چیزی
هستی من هنوز ناآگاهم؟هیراد:خفه بابا!اونا ازم
حساب میبرن چون از همشون بزرگترم.تمنا:بابا،
بابابزرگ! حالا چند
سالشون هست کوچولوهای عمو؟هیراد: امیرو
بردیاو آناهید 44سالشونه،الینا و آرتمیس،40

آرمان.42تمنا:اِ؟پس
من از همشون خوچولوترم؟ هیراد:هه!!کوچولو؟با
همین یه ریزه قد هممون رو حریفی!گارد گرفتم که
بپرم بهش که
گفت:تمنا خفه!دارم میمیرم از گشنگی!یه چشم غره
ی توپ واسش رفتم که ککشم نگزید!منم مشغوله
خوردن
شدم.بعداظهر 4،2ساعتی رو گذاشتیم واسه برنامه
ریزی.هیراد هی میگفت واسه تمیز کردنه خونه
کارگر بگیریم
که من میگفتم تمومه عشق و حاله مهمونی دادن
یه خر حمالیشه!بالاخره بعد نیم ساعت جنگ و
جدل راضیش
کردم!قرار شد غذا درست کردن با من باشه و خرید
کردن پای هیراد.واسه تمیز کردنه خونه هم شریکی

کار
کنیم.واسه شام یه زرشک پلو با مرغه توپ واسش درست کردم که خیال برش نداره که هیچی بارم نیست!
وقتی داشت میخورد تحسین تو نگاهش موج میزد ولی کثافت هیچ تعریفی از غذا نکرد!وقتی داشت از سر میز بلند
میشد گفت:مرسی،اگه تا صبح زنده موندم حق داری فردا غذا ها رو خودت بپزی!برگشت سمتم تا بازم تیکه بارم کنه
که با قیافه ی عصبانیه من روبه رو شد!فرار رو بر قرار ترجیح داد و جیم زد که البته دیر جنبید چون دمپاییم خورد تو
فرق سرش!ای ول!یکی از مزایای دعواهای شبانه روزی من و سعید همین دست نشونمه!انقدر طرف

همدیگه وسیله
پرت کردیم که دست نشونه جفتمون در حد
المپیک شده!هیراد وقتی دمپایی خورد تو سرش یه
آخ بلند گفت و
همونجور که نفرینم میکرد و سرشو میمالید رفت
سمت نشیمن!خندیدم و بعد جمع کردن میز ظرفا
رو گزاشتم تو
ماشین ظرف شویی.والا!پس این مخترع ها چرا
انقدر به مخ تارانکبوت بستشون فشار
آوردن؟هه!نمیدونم چرا
هیچوقت از مخترع ها و دانشمندا خوشم نیومده و
نمیاد!؟به نظرم بی انصافیه که بعضی ها تا این
حد باهوش باشن و
بعضی ها هم مثله من گیراییشون در حد کرگدن!با
ایینکه گیراییم تقریبا پایین بود ولی هرگز نزاشتم

کسی
بفهمه!همیشه تو مدرسه نمراتم 44بود!و این
نمرات حاصل روش محبوب و محجوب چهار پا
زدن بود!به نظرم خر
حیوون مظلوم و نجیبی.چرا همیشه خر باید مورد
ضرب و شتم دانشپروران باشه؟چرا به جای خر زدن
نمیگن سگ
زدن؟ها؟ها؟چرا بین حیوونا هم فرق میزارن؟چرا
تبعیض هم جا هست؟چرا مردا باید از زنا سرتر
باشن؟چرا زنا
انقدر بدبختن؟ اصلا من چرا باید واسه دوستای
هیراد غذا بپزم؟مگه من کلفتشم؟چرا من باید به
حرفای هیراد گوش
بدم؟چرا شصت پای چپم از شصت پای راستم
کوچیکتره؟ها؟من چرا انقدر بدبختم؟چرا انقدر من

خوابم میاد؟اصلا
فعلا ولش کن دارم از دستشویی میترکم!بعد تخلیه خیلی ریلکس بدون توجه به چرا های فمنیستانه و حیوان دوستانم
رفتم تو تختم و سرم به بالش نرسیده خوابم برد!صبح با تکونای شدید یه نفر که داشت منو عین مشک دوغ تکون
میداد از خواب پریدم!انقدر منو اینور و اونور زده بود که اول صبحی حالت تهوع گرفته بودم!ای هیراد بزغاله! ببینچجوری نیششو واسم باز کرده میمون!قاطر!با عصبانیت از تختم اومدم پایین که بزنم فرق سرش که پام به زمین
نرسیده با ذوق خندید و خوشحال در رفت!بوزینه ی آبی!همونجور که چشمامو میمالیدم رفتم سمت دستشویی تو

راهرو.بعد شستن دست و صورتم رفتم تو اتاق و لباسامو با یه دست لباس کلفتی اسپرت عوض کردم و رفتم
پایین.یکی از روسری نخیامو بستم به سرم و 2طرفشو عین عمله ها گره زدم.شده بودم عین این کارگر افغانیا!هه
هه!قیافم چه باحال شده بود!من نمیدونم مویی که هرگز باز گزاشته نمیشه به چه دردی میخوره؟هرگز از موهای
بلندم خوشم نمیومد!خیلی دست و پا گیره!الان حدودا تا سر باسنم میرسه.اگه بخاطر عشق مامان جونم به موهام نبود
هرگز نمیزاشتم از حد پسرونه بلندتر بشه!به زور موهامو زیر روسریم مرتب کردم و رفتم سمت آشپز خونه.هیراد

عین قحطی زده ها افتاده بود به جونه کره و عسل روی میز!داشتم با دهن باز نگاش میکردم که با دهن پر
گفت:ها؟چته؟سکته کردی؟تمنا:جند ساله غذا نخوردی؟از بیابون فرار کردی؟هیراد یه پشت چشم واسم نازک کرد
و دوباره مشغول شد!جان؟قبلا از این حرکات جلف بلد نبود!تازگی غر هم میزنه!بعد خوردن 4،2تا لقمه بلند شدم
و اومدم از آشپزخونه بیام بیرون که یهو یه چیزی یادم اومد سریع برگشتم سمتش و گفتم:راستی هیراد تو چرا شبا
نمیخوابی؟هیراد:قرصام تموم شده.چندباریم که رفتم بیرون یادم رفت از دارو خونه
بگیرم.تمنا:دارو؟چی دارو؟هوی

عوضی نکنه معتادی؟روان گردان میخوری؟آره دیگه بگو چرا صبحا از خواب بیدار میشه چشماش قرمزه!هیراد هی
میخواست حرف بزنه که من میپریدم وسط حرفش و نمیزاشتم. تمنا:شیره خواره کثیف!خره لنگ!میمون!گاو!گوریل...اونقدر گفتم تا خودم خسته شدم!هیراد که همونجور دست به سینه نگام میکرد گفت:تموم شد؟تمنا:اووم!آره..نه نه گامیش،انگل جامعه!حالا تموم شد.هیراد:من اگه شب قرصامو نخورم خوابم نمیبره.بی خوابیه مزمن دارم. متعجب گفتم:بی خوابی؟حالا چی میخوری؟هیراد:یا لورازپام میخورم یا دیازپام یا استوزلام!تمنا:ها؟من که از توش فقط پام پامشو فهمیدم!حالا مطمئنی واسه بی خوابیه؟به نظر

میرسه واسه پا دردی
،درد مفاصلی چیزی باشه!به نظرم این مضخرفات
رو ولش کن.بجاش قبل از خواب یه لیوان چایی
دارچین با گلاب
بزن تو رگ تا صبح عین خرس
میخوابی!هیراد:حتی فکرشم نکن!من تو عمرا
جوشونده نخوردم و نخواهم
خورد!تمنا:پس بمیر از بی خوابی. هیراد:راستی
قیافت چه باحال شده،شدی عین این گدای
سرکوچه وقتی که میخواد
بره مهمونی!تمنا:اِ راست میگی؟مگه چندبار باهاش
رفتی مهمونی که لباس پلو خوریشم دیدی؟
هیراد:خفه بابا!تمنا:هه
هه!کم آوردی.بعد نیم ساعت جنگ و دعوا بالاخره
تونستم تن هیرادم یه دست لباس کلفتی شبیه

ماله خودم
بکنم.نزدیکای ساعت  04کارو شروع کردیم به
حمالی.چون دیر شروع کردیم ناهارو بیخیال
شدیم.بالاخره کارا
ساعت  2تموم شد.هیراد رفت بالا یه دوش بگیره
و یه ذره استراحت کنه.ولی منه بدبخت هنوز تو
آشپزخونه مشغول
بودم. بالاخره کار تموم شدددد!اخرین ظرف سالادم
سیلیفون کشیدم و گذاشتم تو یخچال.یه نگا به
ساعت
انداختم.هیععع! 5:24بود.سریع دویدم تو اتاقم و
بعد یه دوشه جنگی پریدم تو اتاقم و لباس
پوشیدم.یه شلوار 0
جیب مشکی با یه بلوز گشاد و مشکی که سمت
چپ لباس آرمه پوما داشت تنم کردم.هه هه!یادش

بخیر سعید اون
روز چقدر دنباله این لباس گشت،آخر سرم پیداش نکرد چون...هیچی دیگه!موهامو گوله کردم و رفتم پایین.هیراد
رو مبل جلوی تی وی ولو بود و پاشو گذاشته بود رو میز.یه لحظه دلم براش سوخت،تو خواب قیافش خیلی مظلوم
شده بود.چند تار موش ریخته بود تو صورتش.از موهاش خیلی خوشم میا.هر چقدرم هیراد جون بده بدونه ژل و
واکس نمیتونه نگهشون داره!البته بگما تو اون حالتم موهاش فوق العاده خوشکل میشه!درسته که من دوست ندارم از
هیچ جنس مذکری تعریف کنم ولی خیلی خیلی خوشکل و جذابه میمونه قطبی!حتی از آرمان و

امیرو بردیا همسرتره،هر دختری جای من بود تا حالا 044بار بهش تجاوز کرده بود!ولی من..هه هه!حتی از اینکه بخوام به یه پسر
از اون لحاظ دست بزنم حالمو بهم میزنه!بازم به موقعیتش بستگی داره،فقط یاداوری بود! خیلی خیلی خوشکل و
مظلوم خوابیده بود ولی این باعث نمیشد که کرممو نریزم!یوها ها ها!
رفتم کنارش،تا حد توانم پریدم بالا و خودمو پرت کردم رو مبل!هیراد به طرز وحشتناکی از خواب پرید و از مبل
افتاد پایین!چشماش شده بود سکه 544تومنی،دهنش باز مونده بود و دستش رو قلبش بود و تند تند نفس
میکشید!منم که هیچ!ولو بودم و بلند بلند قهقهه

میزدم!یه ذره زل زل نگام کرد بعد حالت چهرش عوض شد.فکش
منقبض شد،چشماش شد کاسه ی خون!خیز ورداشت که خفم کنه!منم با تمام سرعت جیم زدم.کل خونه رو عین سگ
دویدم.از رو میز و صندلی میپرید،از جاهای باریک رد میشد،از زیر میز رد میشد،لامصب عین پلنگ بود!خلاصه یه
گوشه کنج دیوار خفتم کرد.با یه لبخند خبیث قدم به قدم جلو میومد ومنم با هر قدمش عقب میرفتم.فقط یه قدم به
مرگ مونده بود و منم داشتم اشهدمو میخوندم که صدای آیفون ذوق مرگم کرد!بالاخره این شانس ما یه جا روی
خوش به ما نشون داد!هیراد همونجور که میرفت

سمت آیفون واسم خط و نشون میکشید.درو باز کرد و رفتیم واسه
استقبال.همه ی بچه ها اومده بودن.یعنی همه با هم اومدن؟اینا کار و زندگی ندارن؟چه ربطی داشت؟هنوز تو فکر
بودم که آناهید خندون پرید بغلم!منم سفت بغلش کردم.نمیدونم چرا به این دختر علاقه ی خاصی دارم!الینا و
آرتمیسم دوست دارما اما آناهید رو یه کوچولو بیشتر دوست دارم.هنوز آناهید داشت منو میچلوند که امیر اومد جلو
و به زور آناهید رو ازم جدا کرد و گفت:اه ها ولش کن دیگه زالو!دوست تو هست قبول ولی از اولش آبجی خودم
بود.برو کنار ببینم.به به آبجی کوچولوی

خودم.بدون اینکه وقتی بهم بده اومد جلو و سفت بغلم کرد!بردیا:آه خدای
من!من عاشق مهر و محبتیم که بین این خواهر و برادر هست!واقعا باید به این پدر آفرین گفت که همچین بچه های
با محبتی رو تربیت کرده!آورین آورین!امیر با خنده ازم جدا شد و زد پس کله ی بردیا و گفت:تو باز به پدر من
تهمت دو تنبانه بودن زدی؟بردیا:پدر تو از اون آدمای فهمیدست!صد در صد اونقدر زرنگ هست که بتونه دو سه تا
زن واسه خودش جور کنه!امیر:تو که انقدر به مردای دو زنه علاقه داری پس چرا هنوز تو کف یدونش موندی؟بردیا:من؟من غلط بکنم که بخوام زن بگیرم،اونم تو این گرونی!من اصلا قصد ازدواج

ندارم.اصلا کششی به
زنا ندارم!الینا:که هیچ کششی به زنا
نداری؟بردیا:کی؟من؟من غلط بکنم!مگه میشه
کسی تو رو ببینه و بهت کششی
پیدا نکنه؟اصلا تو آخره کششی!من تا آخره عمر
عین سیریش بهت چسبیدم!هیراد:بچه ها بهتر
نیست ادامه ی بحث
رو بزارین برای بعد و الان بریم تو؟همه با هم
یکصدا گفتن:بله داداش!بابا هماهنگی!بابا
احترام!هیراده عقده ایم
تیتاب زده شده و سعی داره نیش بازشو تو یه
لبخند خلاصه کنه و بچه ها رو ببره تو!خودمونیم
این آرمانم بدجوری
مشکوک میزنه ها!از وقتی اومده زل زده به من.منم
هر چند دقیقه یکبار مثله این منگلا یه نگا به سر تا

پام میندازم تا
شاید بتونم مشکلی رو که باعث شده بهم زل بزنه
پیداکنم!یه ذره به سر تاپای بچه ها زل زدم.اینا چرا
انقدر
خوشتیپن؟هیراد دوستاشم مثله خودش دیپلم به
بالا اند!دیگه داشتم دیوونه میشدم.دخترا دوره هم
جمع شده بودن
و داشتن غیبت استاده جدیدشونو میکردن،آرمان
عین خر تو گل گیر کرده که زل میزنه به صاحبش
زل زده بود به
من،امیر و بردیا داشتن میزدن تو سر و کله ی هم
وهیرادم آروم داشت بهشون میخندید.این چرا
اینجوریه؟تو خونه
وقتی تنهاییم عین چی قهقهه میزنه اونوقت پیشه
دوستاش عصا قورت میده!یهو از جا بلند شدم و با

صدای بلند دادزدم:بچه ها!همه ساکت شدن و با ترس زل زدن به من!این وسط فقط هیراد بیخیال داشت پوست اون خیاره بدبختو
میکند.این بدبختم به جیغا و وحشی بازیای من عادت کرده!خندمو قورت دادم و خیلی جدی
گفتم:شما به این میگین
مهمونی؟چرا مثله این گوسفندایی که تو یه چراگاه بزرگ ولشون کردن از هم جدا اُفتادین؟البته بلا نسبتا!امیر:گذاشتی دیگه وقتی قشنگ احساس گوسفند بودن کردم میگی بلا نسبت؟تمنا:داداشی اون دیگه تقصیره
من نیست که تو زود خودتو با محیط وقف میدی!جمع پکید از خنده!یه ذره که خالی شدن
آرمان گفت:خب تمنا
خانوم شما بگین ما چیکار کنیم،ما گوش به

فرمانیم.تمنا: بیاین بازی
کنیم.الینا:بازی؟آرتمیس:چی بازی؟هیراد:تمنا
اینا دیگه از سن لی لی و قایم موشک بازیشون
گذشته.تمنا:بچه خودتی،من دیگه 03
سالمه،هیراد:.08تمنا:.03هیراد: !03اگه ولت کنی
تا صبح میخوای کل کل کنی!امیر:حالا چی بازی
کنیم
آبجی؟تمنا؟هممموم!آها میاین اسم فامیل؟دخترا با
ذوق موافقتشون رو اعلام کردن.آرمان:منم بدم
نمیاد،خیلی وقته
بازی نکردم.امیر:منم هستم.بردیا:منم که تابع
جمع،میام.تمنا:هیرادتو چی؟هیراد:من دیگه سنم
واسه این جور چیزا
قد نمیده.در ضمن حوصله ی بازیم ندارم.تمنا:تو
هم میای!هیراد:نمیام.تمنا:میای.!

!عصبی:نمیام.تمنا:نشونت میدم!سه
سوته پریدم تو اتاق و به تعداد و ورق و کاغذ و
خودکار آوردم.امیر با خنده گفت:چه مجهزم
اومده!وسایل رو بین
بچه ها تقسیم کردم و آخریشم گذاشتم جلوی
هیراد.هیراد:بهت نگفتم نمیام؟تمنا:نیای ضرر
میکنی! هیراد:تو
نمیخوادبه فکر ضرر و منفعت من
نباشی.تمنا:خودت خواستی!رفتم دفتر تک تک بچه
ها رو گرفتم و ماله خودم و
هیرادم گذاشتم روش.همه داشتن با تعجب نگام
میکردن.یه نگا به دفترای تو دستم
انداختم.ضخامتش به دو تا گام
به گام میرسید.رفتم روبه روی هیراد که رو مبل لم
داده بود.تمنا:میای!هیراد:نمیام. خبیث نگاش

کردمو دفترا رو
کوبوندم تو سرش!همه داشتن با دهن باز نگام
میکردن حتی هیراد.تمنا :میای!هیراد یهو حالت
چهرش عوض شد و
غرید:نمیام.دوباره کوبوندم تو سرش عصبی بلند
شد و رو به روم ایستاد.قدش ازم خیلی بلند تر بود
و برای اینکه
بتونم صورتشو ببینم باید سرمو میگرفتم بالا.هیراد
عصبی:نمیام.یه نگا به بچه ها انداختم که با ترس
به من خیره شده
بودن و یه نگا به هیراد عصبانی.پریدم بالا و با
دفترا زدم تو سرش!همه از این حرکتم جا
خوردن!هیرادبا صدایی که از
خشم میلرزید گفت:ن..می..یام!بیخیال شو وگرنه
بد میبینی!تمنا:نمیخوام.دوباره پریدم هوا و زدم تو

سرش. اُه اُه
هیراد عصبانی میشوددددد!دفترا رو انداختم و الفرار!اه لعنتی بازم این کنج دیوار!غروبم همینجا گیرم انداخته بود.قدم
قدم بهم نزدیکتر میشد و خبیث و عصبانی ترین قیافشو تحویلم میداد!الن دیگه وقت مقاومت نیست،وقته ...ه
خوریه!تمنا:حالا من یه شوخیی کردم تو چرا جدی گرفتی؟سه قدم به بنبست.تمنا:من غلط کردم تو بزرگواری
کن،بگذر!دو قدم.من چیز خوردم به جوونیم رحم کن،من هنوز یه عالمه آرزو دارم.یه قدم.من ..ه
خوردم!درست شد؟
نههههه!تو رو خدا منو نخور!
هیراد با یه خیز منو چسبوند به دیوار و اومد که

کلمو بکنه که صدای شلیک خنده ی بچه ها رفت هوا!امیر و بردیا
کف زمین پهن شده بودن و بقیه هم دلاشونو گرفته بودن و میخندیدن. هیراد:اینا دارن به من میخندن؟تمنا:آره ه ه
!نچ نچ نچ!خجالت نمیکشی با دو متر قد و یه تن ماهیچه افتادی دنبال یه بچه؟ها؟خجالت نمیکشی زورتو به رخ یه
دختر بچه ی 08ساله میکشی؟هیراد:بعدا عمه ی من بود داشت خودشو میکشت که بزرگ شده؟
تمنا:عمت؟
نمیدونم!ولی من هنوز 00سالگیم تموم نشده پس بچه به حساب میام!برو؛برو خودتو گیر بیار.نگا،نگا تو رو خدابین
چجوری دارن سرت میخندن!هیراد یه نگا به من

انداخت و اخماش رفت تو هم و رفت سراغ بچه ها.آها از اول باید
این کارو میکردم،الکی خودمو با خاک یکسان کردم!مرده و غیرتش!دخترا با دیدن اخم هیراد نفسشون تو سینهحبس شد و آرمان و بردیا خودشونو جمع و جور کردن.ملی امیر کماکان میخندید،یعنی متوجه حضور هیراد
نشد!وقتی دید سر و صدا قطع شد چشماشو باز کرد که دید هیراد با اخم بالا سرش واستاده.یهو جدی شد و گفت:بی
تربیتا!خجالت نمیکشین؟داشتین به داداش هیراد من میخندیدین؟سریع بلند شد و مثلا دم گوش هیراد شروع کرد
به حرف زدن که من از اونور سالن صداشو میشنیدم! امیر:داداش اینا همشون مشکل تربیتی

دارن ولی نگران نباش
خودم ادبشون میکنم.دیگه همه از زوره خنده کبود شده بودن.هیرادم دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیره
خنده! بقیه هم که دیدن امن و امانه زدن زیره خنده.امیر گیج به اطراف نگا کرد و گفت:نخند داداش،نخند!وقتی به
روشون میخندی پر رو میشن دیگه!اگه دو بار بزنی تو سرشون آدم میشن!بعد یه ربع بیست دقیقه بالاخره هیرادم
مجبور کردم و همه مشغوله بازی شدیم.چون خیلی وقت بود بازی نکرده بودن و منم خدای اسم و فامیل بودم کسی
به گرد پام نمیرسید!نوبت امیر بود که بگه از چی که معترض گفت:اه داداش این چه وضعشه؟ یه

تکونی به خودت
بده!قبلنا دستت تو اسم و فامیل خیلی فرز بود،یه خودی نشون بده!نزار این آبجیه ما فکر کنه پسرا خنگن!هیرادبا
خنده حرفشو تایید کرد.دخترا یکصدا:تمنا کلشو بخوابون.تمنا:بله بله!میخوابانیم!هیراد تو چشمام خیره شد.اه اه این
از اون نگاهاست!از اونایی که وقتی میخواد یه کرمی بریزه تحویلم میده.امیر:خب بنویسد
از.....ک.ای تو
روحت!همیشه تو ک مشکل داشتم ولی کم نیاوردم و با تمام توان نوشتم.خب اینم از
...هیراد:استپ!تمنا:ای تو روحت
آشغال!میمردی یه دو دقیقه دیرتر میگفتی آخریم مینوشتم؟هیچوقت یاد نگرفتی وقت شناس

باشی!گاومیش!چشمم
خورد به بچه ها که داشتن با چشمای از حدقه بیرون زده و دهنای باز نگام میکردن!!؟یعنی انقدر بلند داد
زدم؟هیرادم با چشمای به خون نشسته نگام میکرد. امیر با تته پته گفت:مثل..مثله اینکه پارتیت خیلی کلفته آبجی!که
دو صورت بیشتر نداره:یا از ننت که که خاله ی گرامیه داداش میشه خیلی میترسه یا از خودت!چون با این چیزایی
که من دیدم معلومه دست بزنم داری!با خنده گفتم:نه بابا!این جوریا هم نیست،این از خدا نمیترسه چه برسه به من
که بندشم!هیراد:میبندی یا خودم بیام؟اُه اُه یه جوری نگام کرد که نزدیک بود جامو خیس

کنم!تمنا:چیزه..چیزه..اصلا
من میرم میزه شامو بچینم!کی گرسنشه؟امیر:مننن،
دارم میمیرم از گرسنگی!دخترا هم تو تایید حرف
امیر پریدن تو
آشپزخونه.آناهید:تمنا تو دیوونه شدی؟چرا با
داداش اینجوری حرف میزنی؟ما جرات نداریم بهش
بگیم تو،تو
اونوقت بهش میگی..یه ذره صداشو آورد پایین و
دور و برشو نگا کرد و گفت:اونوقت تو بهش میگی
گاومیش؟
بیخیال گفتم:آره مگه چیه؟اینا:مگه چیه؟دیوونه ای
بخدا!حتی امیرم که از دبیرستان با داداش دوسته
جرات نداره
همچین حرفایی بهش بزنه!تمنا:اونوقت میتونم
بپرسم چرا؟آناهید:بیا بشین.دستمو گرفت و کنار

خودش
نشوند.آناهید:ببین تمنا جون،ما ها واسه داداش
احترام خاصی قائلیم.به چند دلیل.اولا از هممون
بزرگتره.دوم اینکه
داداش از همون اول واسمون اسطوره ی مقاومت
و پشتیبانی بود.هر جایی که کم آوردیم و زمین
خوردیم بدون اینکه
هیچ درخواستی ازش کنیم دستمون رو گرفته و
بلندمون کرده،پشتمون رو گرفته و کمکمون کرده به
راهمون ادامه
بدیم.بعدشم بدون هیچ انتظاری کنارمون،پا به
پامون اومده و مواظبمون بوده. اون همیشه
واسمون مثله یه پدر بوده و
هست.هیچوقت،هیچوقت نزاشته اشکشو
ببینیم.همیشه مقاوم بوده.درسته خیلی جدیه ولی

قلب مهربونی داره،میخنده
ولی کم و بجا.ناراحت نشو عزیزم شاید تو دختر
خالش باشی ولی هیچکس جای دوستو
نمیگیره.اون همیشه پشتمون
بوده و در عین حال رهبر و سر دستمون.واسه
همین خیلی بهش بر میخوره وقتی کسی باهاش
اینجوری حرف
میزنه.یه جورایی زیادی مغروره!حالا فهمیدی چرا
سر این موضوع انقدر ناراحت شد؟جاان؟اسطوره
ی
مقاموت؟هیرادی که میخواست خودشو بکشه؟
هرگز گریه نکرده؟جدیه؟اینا هیرادو میگن
دیگه؟ولی من گریشودیدم.آناهید با ناراحتی گفت:
اره ما هم فقط همون یه بار دیدیم.داداش خیلی
نفسودوست داشت!خاک بر سرت!باز

بلند فکر کردی؟تمنا:چیزه...میشه بیشتر در مورد نفس بگی؟اگه از هیراد بپرسم ممکنه ناراحت بشه.الینا:یعنی
میخوای بگی تو که دختر خالشی چیز زیادی در مورد نفس نمیدونی؟اُه اُه بازم گند زدی!نیشمو واسه ماست مالی باز
کردم و گفتم:نه بابا!هیرادزیاد در مورد نفس حرف نمیزنه.فقط میدونم نامزدش بود و میخواست باهاش ازدواج
کنه.آرتمیس:همین؟ما که دوستاشیم بیشتر از تو میدونیم!بزار از اول واست بگم.ببین... امیر:ای شیاطین،ای قوم
ابابیل، ای ظالمان من گشنمه!تمنا:بهتره بزاریم واسه یه وقت دیگه فعلا میزو بچینیم که امیر هلاک شد!

**هیراد***دختره ی بیشعور!بزار بچه ها برن،میزنم پوره ی سیب زمینیش میکنم! آشغال نفهم فکر کرده تنهاییم
دهنشو باز کرده و هر چی دلش خواسته بارم کرده.آبرومو جلوی بچه ها برد!تا حالا با 0444بدبختی تونستم
جلوشون یه شخصیت خود ساخته و مغرور جلوه کنم که خانم در عرض 4دقیقه قهوه ای کرد به شخصیتم!بزار برن
میدونم باهاش چیکار کنم.آخ بمیری تمنا.خودم کفنت کنم،خودم دفنت کنم،خودم سر قبرت خرما پخش کنم،وقتی
هم که رفتن سر قبرت با آهنگ نانسی عربی برقصم!هنوز ملاجم درد میکنه!فعلا دو تا بدهکاری تمنا خانوم، کاری

میکنم که خودت دمتو بزاری رو کولت و برگردی
شیراز!تمنا:بچه ها بیاین،غذا حاضره.خدا به خیر کنه،امیدوارم
امشب همه از در سالم برن بیرون.آرمان:عجب بوهای خوبی میاد.بردیا:داداش اگه مزش هم مثله بوش خوب باشه
رفتنی یادم بنداز اسم و شماره ی این آشپزه رو ازت بگیرم.در حالیکه داشتم رو صندلی میشستم یه نگا به تمنا
انداختم که داشت با غرور نگام میکرد.خدایی یه میزی چیده بود شاهانه ! 5نوع خورشت و 2نوع پلو و چند نوع
سالاد سر میز بود!البته مطمئنم با این تشریفات دسرم در راهه.یه نگا به بچه ها انداختم و روبه بردیا گفتم:تمنا غذا ها

رو پخته.دهن دخترا باز موند ولی سریع بسته شد و موجی از تحسین و تشکر حواله ی تمنا کردن.بردیا نگاهش پر
تشکر بود البته خودشم حسابی زبون ریخت!ولی امیر بیشتر نگاهش به غذا ها بود.همیشه شکمو بوده و هست! چنان
با ذوق به غذاها نگا میکرد که انگار تا حالا غذا نخورده!و اما آرمان!این چند وقته خیلی مشکوک میزنه.از اول مهمونی
نگاهش رو تمنا قفله!غلط نکنم چشمش تمنا رو گرفته!گرفته که گرفته!من چیکار کنم؟ولی یه ذره دلم به حال آرمان
میسوزه،پسر خوبیه!با تمنا تباه میشه!اینا رو بیخیال.بنا به رسم مهمان و میزبان من و تمنا رفتیم سر گل مجلس

نشستیم تا حواسمون به مهمونا باشه.اُه اُه چه خبره!در عرض  5دقیقه نصف میزو جارو کردن!تمنا هم هنوز شروع
نکرده بود و مثله من زل زده بود به بچه ها.تمنا سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت:اووووم،میگم هیراد،دوستات چند
وقته غذا نخوردن؟خندیدم و گفتم:تقصیر این بیچاره ها نیست.میترسن دیگه گیرشون نیاد.از این به بعد باید کنسرو
و غذای سلف بخورن فعلا دارن ذخیره میکنن!تمنا: آها،خوب چیکارشون داری؟درست کردم بخورن دیگه.اینو گفت
و مشغول شد.منم قبل از اینکه شروع کنم دوره بشقابه تمنا سنگر چیدم که بقیه به بشقابش دید نداشته باشن!همه از

این کارم تعجب کردن ولی چیزی نگفتن.وسط غذا بود که امیر گفت:داداش چرا دوره بشقابه آبجی رو سنگر
چیدی؟هیراد:واسه اینکه مزاجتون خراب نشه،یه خورده مختلط غذا میخوره!تمنا سرش تو غذاش بود و متوجه
نبود.بقیه هم کم و بیش سرشون این سمتی میچرخید.خودم هم جرات نداشتم بیشتر از 5ثانیه به غذاش نگاه کنم!از
هر عنصر روی میز یه ذره تو بشقابش پیدا میشد!اَه من نمیدونم این دختر چجوری این غذا رو میخوره؟!حالم داشت
بهم میخورد.امیر یهو از سر جاش بلند شد و گفت:دیگه نمیتونم!این کرمه بدجوری داره اذیتم میکنه!دارم میمیرم از

فضولی آقـــــا!قاشق به دست اومد بالا سر تمنا و یه نگا به بشقابش انداخت،یهو نیشش باز شد!امیر:آبجی یه قاشق از غذات بخورم؟تمنا:بخور داداش،اصلا میخوای زیادش کنم دور هم بخوریم؟امیر:نه دمت گرم،اول بزار امتحان کنم.یهقاشق از غذا برداشت و کرد تو دهنش.وای خورد!واقعا خورد!یه ذره مچ مچ کرد و گفت:اومم خوشم اومد!سریع
پرید سر جاش.تمنا باز سرشو کرد تو بشقابش!امیر هم از همه ی غذا ها یکم برداشت و مخلوط کرد.
به وضوح
میدیدم که دخترا به زور دارن جلوی خودشون رو میگیرن تا بالا نیارن!البته وضعیت آرمان و بردیا هم بهتر نبود!اینا
غذای امیرو دیدن اینجوری کردن غذای تمنا رو

ببینن چیکار میکنن؟خلاصه هر جور شده واسه آبرو داری سر میز
کسی ور نیوفتاد!تمنا و دخترا میز رو یه ذره خلوت کردن تا دسرو بیارن.امیر:وای مامان چقدر غذا خوردم.بردیا:کاه
از خودت نبود، کاهدون که ماله خودت
بود!امیر:خف!ولی به جونه مامانم قسم،دست پخت هیچکدوم از زنا و دخترای
فامیل به گرد پای دست پخت آبجی نمیرسه!حتی به جرات میتونم بگم دست پختش از مامانم هم بهتره!آرمان:آره
خیلی کدبانو،خوش به حال پسری که قراره در آینده باهاش ازدواج کنه.یه پوزخند صدا دار زدم.امیر:چیه؟نکنه غذا
ها رو خودش نپخته بود؟هیراد:چرا کاره خودش

بود ولی حاضرم قسم بخورم تنها مزیت این
دختردست پختشه!اگه
همینم نداشت هیچ فرقی با یه پسر 08ساله ی
شرور نداشت!بردیا:ولی جای خواهری انصافا خیلی
خوشکله!یه نگا به
آشپزخونه انداخت و آرومتر گفت:خودمونیم هیچ
کدوم از دخترا به گرد پاش نمیرسن!فقط باید یه
ذره به خودش
برسه.هیراد:اینجوریاهم نیست،همین تو دانشگاه
خودمون صدتا خوشکل تر از این پیدا میشه!امیر:نه
بابا!سر
تریناشون همین سه تفنگدار خودمونن.
هیراد:اگرهم اینطور که شما میگین باشه،تا حالا
هیچ کاری نکرده که
زیباییش به چشم بیاد. همه ی لباساش

پسرونست.همینی که امشب پوشیده حداقل یه دو سه سایزی ازش
بزرگتره!هیچ وقت ندیدم موهاشو باز بزاره و بهشون برسه.هیچ وقتم که آرایش نمیکنه.ابرو هاشم که از ماله من
پرتره.آخه کجای این دختر شبیه دخترای دیگست؟آرمان:ولی به نظره من هنوزم پسرایی هستن که با تموم اینا رو
هوا میزننش!هه!دلش خوشه؟آخه کی میاد این مادره فولاد زره رو بگیره؟هرکیم ببره دو روزه پسش میاره!بعد
خوردن دسر که البته من نخوردم دوباره مشغول بازی شدیم.همیشه از لبنیات متنفر بودم.یادم نمیاد آخرین باری که
شیر خوردم کی بود!اونوقت خانوم دسری درست

کرده که بِیسِش شیره!مهمونی ماهم بعد یه عالمه شوخی و خنده
تموم شد.آناهید در حالیکه پالتوشو میپوشید گفت:تمنا جون تو هم حاضر شو سر راهمون میرسونیمت.داداش
خستست بزار استراحت کنه.ای وای من!حالا چه کنیم؟هیراد:ممنون آناهید جان من به خاله قول دادم که بعد مهمونی
خودم تمنا رو میرسونم، شما برین به سلامت.آناهید:این چه حرفیه داداش ما که داریم میریم سر راهمون تمنا جونم
میرسونیم دیگه.هیراد:مرسی،خالم به من سپردتش خودم نبرمش دلگیر میشه!آناهید:خیلی خب باشه،هر جور
راحتین.خلاصه بابت همه چیز ممنون،مهمونیه

امسال عالی بود،خیلی خوش گذشت.بعد
خداحافظی با بقیه بچه ها
بالاخره رفتن.تمنا:اوف!از لب تیغ گذشتیمافچه
گیری داده بود!یهو کمرشو گرفت و نالید:وای مامان
دارم میمیرم از
خستگی،دارم از خواب بیهوش میشم.همونجور که
داشت از پله ها بالا میرفت گفت:هوی هیراد،خونه
رو میزاریم فردا
تمیز میکنیم فعلا برو بخواب.شب
بخیر.خواب؟هه!خیلی وقته این واژه با من غریبه
ست!خیلی ساله تو حسرت یه
خواب کامل و طبیعی موندم.رفتم تو اتاقم و بعد
تعویض لباسام و خوردن قرصام رفتم تو تختم.بعد
تلاش فراوان
بالاخره ساعت 2صبح خوابم برد!

***تمنا***یه ماهی از اومدنم به تهران
میگذره،چند وقته دارم در مورد بیخوابی تحقیق
میکنم.درسته خیلی با
هیراد دعوا میگیرم ولی دلم واسش میسوزه!بیچاره
تا یه مشت قرص نخوره نمیتونه بخوابه.بعد چند
روز تلاش و
تحقیق خستگی ناپذیر یه چیزایی دستگیرم شد.تو
این چند مدت دنبال روشهای طبیعی و سنتی بودم
چون تا حالا بهاندازه یکافی قرص خورده. چشمامو
محکم رو هم فشار دادم و یه خمیازه کشیدم.لب
تابمو بستم واز کتابخونه زدم
بیرون. 5دقیقه دیگه با استاد دلشاد کلاس
دارم.انقده استاد ملیح و باحالیه که نگو!قیافشم
مثله فامیلیش شاده
شاده!وقتی واسه اولین بار دیدمش یاد این سس

خرسیای مهرام افتادم،از اونا که قرمزن و قیافشون خیلی خندونه!از
اون به بعد به استاد دلشاد میگم سس
خرسی!خیلی استاد ریلکسیه،خوشم میاد ازش!با ضربه ی محکم و جانانه ای که
به بازوم خورد از فکر در اومدم.آوا:غرق نشی دختر!تمنا:بمیری که نصفمو کندی!آوا:انقدر غر غر نکن،تندتر راه بیا
الاناست که استاد برسه.آوا یکی از دوستای جدیدمه که تازه باهاش آشنا شدم،بیشتره
واحدامون با هم یکیه،یه
جورایی رفیق فابریکمه.البته هنوز آناهید رو به بقیه ترجیح میدم!آناهید جونم یه چیزه دیگست!آوا:اُه اُه سر و صدا
نمیاد فکر کنم استاد اومده.تمنا: بیخیال،بریم تو

چیزی نمیگه.در زدم و خودم زودتر رفتم تو.یکی از پسرای شر
کلاسمون تا منو دید با ذوق گفت:اِ بالاخره اومدی؟کم کم داشتم افسردگی میگرفتم!با این حرفش همه خندیدن.منم
نیشموباز کردم.یعنی انقدر دلقکم که دو دقیقه دیر میکنم ناراحت میشن؟سس خرسی یکم خندید و گفت:بفرمایید
بشینید خانم آریانا،شما هم همینطور خانوم راستین. یکی از دخترا واسمون جا نگه داشته بود،نشستیم سر جامون و
گوش و دل سپردیم به کلام استاد.تنها کلاسیه که میشه منو توش آروم دید چون از یه طرف درس تخصصیه و از یه
طرف دیگه استاد خیلی خوب درس میده و از همه

مهمتر اینکه میزاره سر کلاسش آزادانه شوخی کنیم،البته به
جاش!بعد تموم شدن کلاس از آوا خداحافظی کردم و رفتم سمت پارکینگ.یه نگا به دور و برم کردم.اه پس این!
بزغاله کجا مونده؟گوشیمو در آوردم و بهش زنگ زدم._ال چیه؟_کجایی تو؟_زر نزن دارم میام._الو الو؟بی
تربیت!بازم بدون خداحافظی قطع کرد!بعد 5دقیقه بالاخره آقا تشریف آوردن.هه هه.راست میگن که راه بدست
آوردنه دل مردا شکمشونه! چند وقت پیش واسش شرط گزاشتم که یا من میره و میاره یا براش غذا درست نمیکنم.
اون بدبختم چون نمیتونه غذای بیرونو بخوره

مجبوره برای نجات از مرگ حاصل از گرسنگی قبول کنه!جدیدا بچه ها
خیلی شک کردن.خوب خیلی ضایست!هر وقت من کلاس دارم هیرادم به طرز شگفت انگیزی سر و کلش پیدا میشه
و منو میبره و میاره!اوضاع خیلی خراب بود.چند روز پیش واسه اینکه بینشون یه نفوذی داشته باشم تا راحتتر بتونم
بقیه رو بپیچونم مجبور شدم که همه چیو به آناهید بگم.اول خیلی تعجب کرد ولی بعد اینکه همه چیو خوب واسش
توضیح دادم زد زیر خنده!دوستام هم مثله خودم خل و چلن!بعد اینکه یه دل سیر خندید
گفت:عجب دختر سیریشی هستی!تا حالا ندیده بودم کسی بتونه اینجوری از

داداش باج بگیره.دیدم چقدر راجع به خانواده ی داداش بی
اطلاعی!یهو جدی شد و گفت:تمنا تو با تنها بودن با یه پسر مشکلی نداری؟درسته خیلی بهش اعتماد دارم ولی هر
چی باشه اونم یه مرده.حواست به خودت هست یا نه؟یه ذره خندیدم و گفتم:من جلوش لختم راه برم یه چشم غره
میره و میگه:بوزینه ی بی تربیت!بروگمشو یه چیزی بپوش سرما میخوری من حوصله ی نعش کشی ندارم! هه هه!تا
حالا ندیدم به یه دختر بیشتر از 5ثانیه نگا کنه!بچه ها میگن قبلا هم همینجوری بی عرضه بود تا رسید به نفس.میگن
نفسو خیلی دوست داشت.آخی!سرنوشت این دوتا

هم با هم رغم نخورد دیگه،چه میشه کرد؟هیراد:به چی فکر
میکنی؟من کی سوار این شدم؟اُه یعنی سوار ماشین این شدم؟تمنا:ها؟فضولی؟هیراد یه چشم غره رفت و گفت:تا
حالا ندیده بودم ساکت یه جا بشینی!پس چیزه مهمیه که ذهنتو مشغول کرده.تمنا:هیراد میخوام در مورد بی خوابیت
باهات حرف بزنم.یه ذره گیج نگام کرد.درو با ریموت باز کرد و کمری خوشکلش رو خیلی تمیز پارک کرد.دست
فرمون بخورم!عمت برات بمیره!هیراد:برو تو حال بشین الان من میام.ایش بیشعور!انگار جنازه تو اتاقش نگه
میداره!از وقتی اومدیم جز همون بار اول دیگه

نزاشته برم تو اتاقش!آشغال هیچی ندیده!رفتم تو حال و خودمو پرتکردم رو مبل. بعد چند دقیقه هیراد اومدو نشست رو به روم.هیراد:خب میشنوم.رو مبل مثله آدمیزاد نشستم و گفتم:راستش من چند وقته دارم در مورد بی خوابی و درمان های طبیعیش تحقیق میکنم..هیراد:استپ استپ!از همین الان گفته باشم من جوشونده نمیخورم!تمنا:حالا کی خواست جوشونده بده کوفت کنی؟هیراد همراه یه چشم غره گفت:بنال.تمنا:بی تربیت! میفرمودم،آها،من از تموم تحقیقاتم یه روش توپ و باحال درآوردم که امشب میخوام رو تو امتحان کنم.هیراد یه ذره مشکوک نگام کرد و گفت:واسه چس اینکارو میکنی؟قیافش شیطون

شد تا اومد یه
چیزی بگه با جدیت گفتم:میخوام جبران کنم،تا
حالا خیلی کمکم کردی.فقط یه جبران
دوستانست.هیراد یه ذره تو
چشمام خیره شد و آروم گفت:فقط میتونم
بگم..ممنون.یهو شیطون شد و گفت:فقط امیدوارم
بلایی سرم نیاری
که...تمنا:برو بمیر بابا!اصلا بهت خوبی
نیومده.هیراد:تمنا خیلی بی تربیتی من 5سال ازت
بزرگترم!تمنا:یه جور میگه
انگار پدر بزرگمه!هیراد:خیلی پر رویی بزنم نصفت
کنم؟تمنا:مردش نیستی!هیراد:با منیی؟واین شد
شروع هزارمین
دعوامون بعد از اینکه همخونه شدیم!بعد شام
بهش گفتم:برو لباساتو عوض کن منم الان

میام.هیرادم مثله یه بچه ی
حرف گوش کن و تو سری خور سر تکون داد و
رفت! منم رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان شیر داغ
کردم و سینی به
دست رفتم بالا.در زدم.هیراد:بیا تو.تمنا:اوخی!چه
اتاقه آرامش بخشی داری!هیراد آروم گفت:ولی
برای من مثله یه
شکنجه گاهه!بلندتر گفت:اون چیه؟تمنا:شیر بز تک
شاخ دو ساله ی ارتفاعات تبت!خوب شیره گاوه ه ه
دیگه!هیراد:من شیر نمیخورم.تمنا:از بی خواب
بدتره؟هیراد:من بعد از اینکه مامانم منو از شیر
گرفت دیگه لب به
شیر و کلا لبنیات نزدم!تمنا:منظور؟میخوای هنوزم
هستی جون بهت شیر بده؟در هر صورت یا امشب
به حرفام گوش

میدی و شانستو برای داشتن یه خواب راحت
امتحان میکنی یا به رژیم غذایی مضخرفت ادامه
میدی و از خیرش
میگذری!هیراد از اینکه انقدر جدی شده بودم شده
بود علامت(!)!حقم داره بدبخت،منم عین سعیدم
خیلی کم پیش
میاد که جدی بشم!شیرو از دستم گرفت و با
چندش و اکراه بهش نگا کرد!چشمم افتاد به
لباساش.تمنا:تو الان لباس
خواب تنته؟هیراد:آره،چطور مگه؟تمنا:چرا انقدر
تنگن؟تو لباس گشادتر نداری؟هیراد:من به این
لباسا عادت
کردم،نمیتونم لباس گشاد بپوشم!دست به سینه
نگاش کردم که مظلوم گفت:ها؟ندارم دیگه!حتی
اگه بخوام به

حرفات گوشم کنم نمیشه،لباسام همش همین جوریه.تمنا :تو غصه نخور تا تو شیرتو بخوری من میرم واست لباس
جور میکنم و بر میگردم.
سریع برگشتم تو اتاق خودم و یه دست لباس خواب جدید از لباسای خودم واسش جدا کردم ،سعی کردم بزرگترین
سایز رو واسش وردارم.البته تو همینم راحته،چون حداقل 0،8سایزی از خودم بزرگتره،راحت توش غرق
میشم!لباس رو بردم و دادم بهش.تمنا:تو که هنوز شیرتو نخوردی!ها؟چیه؟چرا به لباس اینجوری نگا میکنی؟هیراد:الان تو انتظار داری من اینو بپوشم؟ خیلی جدی گفتم:نه عزیزم بخورش،آره دیگه اینم سواله تو

میپرسی؟هیراد لب و لوچشو آویزون کرد و
گفت:گشاده،بپوشمش عین این زنای حامله
میشم!جلوی خندمو گرفتم و
گفتم:نه بابا اونقدرا هم گشاد نیست،من توش
غرقم ولی واسه تو یه نمه
گشاده.هیراد:خب!تمنا:چی خب؟هیراد:برو
بیرون میخوام این لباس زائویی رو بپوشم،پانجو
هم بیار بزار قشنگ تیپم کامل شه!خندون رفتم تو
اتاق خوابم و
لباس خوابمو پوشیدم.وقتی رفتم جلوی آیینه خندم
گرفت.شده بودم عین این کولیهای زیر پل!هه
هه!مریم جون
دلش خوشه،رفته به زور واسم یه عالمه از این لباس
ساتن چسبونا که همه جای آدمو میریزه بیرون
خریده،البته

حسابی سفارش کرد که شبا از تو اتاقم با این لباسا جُم نخورم!نمیدونه من تا حالا یدونشم نپوشیدم!ولی یدونش خیلیچشممو گرفته.اگه خواستم یه روزی از این لباسا بپوشم حتما همونو میپوشم.وقتی رفتم تو اتاق دیدم هیرا پایین لباسشو داده بالا و سعی داره با کشیدن بند شلوارش کمرشو تنگ کنه. تمنا:هه هه!چه میکنی؟هیراد:تمنا این خیلی شله!تمنا:خب بکش سفتش کن!هیراد محکم بندشو کشید و مشغوله بستن شد.نگا کن تو رو خدا!بلند نیست گره بزنه!تمنا:نچ نچ نچ!بده،بده من واست میبندم.هیراد:پاپیون نزنی ها!تمنا:زر نزن!یه ذره پیراهنشو دادم بالا ولی دوباره افتاد پایین.تمنا:اه هیراد اینو نگه دار.هیراد پایین

بلوزو گرفت و تا یقه بالا کشید.زدم زیر خنده و گفتم:مگه میخوام
شکمتو بشکافم؟هیراد شونشو انداخت بالا.اومدم بندشو ببندم که چشمم خورد به شکم شیش تیکش!اُه اُه بابا
هیکل!عجب هیکلی داره لامصب،وای مامان!من چرا همچین شدم؟نمیتونم نگامو از رو هیکل خوردنیش بردارم!
همونجور دست به کش با دهن باز و چشم گشاد داشتم سعی میکردم تصویر هیکلشو از همه ی زاویه ها تو ذهنم
ذخیره کنم!کی گفته فقط یه پسر میتونه چشم چرون باشه؟هیراد: اوهوم...اوهوم..تمنا:مرگ چته؟هیراد شیطون نگام
کرد و گفت:تموم نشد؟منظورشو فهمیدم ولی

چیزی که بلنده دیوار حاشا!تمنا:یه لحظه،آ آ تموم شد!سه سوته بند
شلوارشو بستم و پیرهنشو کشیدم پایین که چشمم به اون بی صاحابا نخوره!هیراد آروم میخندید.این خنده هاش
کاملا داشت رو اعصابم یورتمه میرفت.تمنا:هیراد خفه،برو تو تختت.هیراد همونجور با نیش باز لش برد تو
تختش.تمنا:شیرتو چرا نخوردی؟هیراد:تو بهم بده!تمنا:بر گمشو!مگه ننتم که بهت شیر بدم؟تعارف نکن تو رو
خدا.هیراد موذی گفت:بدم نمیاد یکی بجز مامانم بهم شیر بده!با حرص گفتم:خفه شو بی حیا!هیراد با خنده
گفت:باشه نده چرا میزنی؟لیوانو دادم دستش و

گفت :کوفت کن.هیراد یکم لب و لوچشو کج کرد و گفت:حتما باید
بخورمش؟تمنا:بله.!!هیراد:راه
نداره؟نه؟تمنا:بله!!هیراد:ال ان اینو بخورم خوابم
میبره؟بیخیال گفتم:بله!!هیراد:رفتی
رو ریپیت؟تمنا:بله!!ها؟نه!هیراد غر غر کنون زار
زد:آخه شیر چه ربطی به بی خوابی داره؟با حرص
گفتم:اه تو چقدر
زر میزنی!بخور دیگه.شدی عین این بچه های
4ساله.هیراد:حالا نمیشه از فردا شروع
کنم؟تمنا:وای چرا انقدر تفره
میری؟اصلا بزار خودم حالیت میکنم.رفتم جلو و
شیرو به زور ریختم تو حلقش.به سرفه افتاد ولی تا
ته به خوردش
دادم.هنوز داشت سرفه میکرد.رفتم چندتا کوبوندم

پشتش تا نفسش باز شه.تمنا:حالا شد.از فردا شب یا خودت
میخوری یا به زور میریزم تو حلقت!هیراد با صدای گرفته گفت:بابا تا جایی که من یادمهمامان اینجوری بهم شیر
نمیداد!حرصی گفتم:هیراد خفه شو.هنوز رو تختش نشسته بود و میخندید.اه امشب این چرا انقدر شیطون شده؟قبلنا
که خشک بود راحتتر میشد اذیتش کرد.دیگه داره میره رو نروم!رفتم کنارش به زور خوابوندمش و پتوشو کشیدم
سرش.تمنا:بخواب بچه!هیراد:باشه وحشی،چرا حل میدی؟یه ذره تو تخت جابه جا شد و بالاخره آروم گرفت.هنوز یه
چیزی مشکل داره.تمنا:تو شب با چراغ روشن

میخوابی؟هیراد:آره عادتم،خاموش باشه خوابم
نمیبره.تمنا:گل بود به
سبزه نیز آراسته شد!آخه اُلاغ کی شب با چراغ
روشن میخوابه که تو دومیش
باشی؟هیراد:عادت...پریدم وسط
حرفش و قاطع گفتم:عادتیه که از امشب ترک
میشه!هیراد:آخه..آخه...تمنا:چی ه؟چه
مرگته؟هیراد:اگه خاموش کنی
من...من...نمیتونم جایی رو ببینم.با تعجب گفتم
:مگه قراره موقع خواب چی ببینی؟چه لزومی داره
چیزی
ببینی؟هیراد:من رابطه ی خوبی با تاریکیه محض
ندارم.تمنا:کی گفته تاریکیه محض؟یه ذره بمونی
چشات به تاریکی
عادت میکنه یه جاهایی رو

میبینی.هیراد:نمیبینم!تمنا:چ را
اونوقت؟هیراد:چون...چون...چون شب کوری
دارم!متعجب
گفتم:ا؟تو هم؟هیراد:تو هم؟یعنی چی؟یعن..با
آرامش از اینکه یه هم درد دارم گفتم:آره،منم شب
کوری دارم ولی
شبا با چراغ خاموش میخوابم و هیچ مشکلی هم
پیش نمیاد!هیراد یه لبخند مطمئن زد و
گفت:امتحانش ضرری
نداره!نیشم باز شد.رفتم برفا رو خاموش کردم.انقده
حال میکنم یه نفر بهم اعتماد میکنه!حالا پیانو رو از
کجابیارم؟دوباره برقو روشن کردم.هیراد: چرا
روشنش کردی؟تمنا:تو تاریکی که هیچی
نمیبینم،الان مسیر رو تو ذهنم
ثبت میکنم تا بدونم از کدوم طرف باید برم.هیراد

نیششو باز کرد و گفت:وقتی دو تا کور میخورن به پست هم همین
میشه دیگه!با خنده مسیرو حفظ کردم و برقا رو خاموش کردم.ایندفعه کورمال کورمال بالاخره پیانو رو پیدا کردم.یه
دستی بهش کشیدم و با ذوق نشستم رو صندلیش.هیراد:تمنا رسیدی؟زنده ای؟تمنا:به کوریه چشمت آره!خیلی وقته
پیانو نزدم،تقریبا 0، 5ماهی میشه.چشمامو بستم و یکی از بهترین و آرامش بخش ترین قطعه هایی رو که بلد بودم
اجرا کردم.قطعش 04دقیقه ای طول کشید.اینقدر آروم بود که خودمم داشتم پای پیانو بیهوش میشدم!وقتی کارم
تموم شد چند بار آروم زدم تو صورتم تا خوابم بپره

و بتونم خودمو به اتاقم برسونم.آروم از رو صندلی بلند
شدم.آخخخخ جووون!جون جون جون جون!خیلی جلوی خودمو گرفتم تا جیغ نزنم!بالاخره خوابید!مثله یه پسر بچه
ی مظلوم و صد البته تخس!نگا کن اخماش تو خوابم تو همه!آروم از اتاق زدم بیرون و به کمک دیوار و هر چی که
سر راه بود خودمو رسوندم به اتاقم و سرم به بالش نرسیده مردم!صبح بعد یه خمیازه ی توپ یه نگا به ساعت
انداختم. 3بود.خدا رو شکر امروز جمعه بود.بدون اینکه لباسامو عوض کنم رفتم تو اتاق هیراد.اِ این که هنوز خوابه!تا
حالا امکان نداشته بعد من بیدار شه!صد در صد

مرده!رفتم بالا سرش،نه بابا نفس میکشه!آروم یه ذره موهاشو
کشیدم.یه ذره تکون خورد ولی بیدار نشدودوباره و ایندفعه محکمتر کشیدم.یه قلتی زد و یه خمیازه کشید که
رودشو دیدم.چشماشو باز کرد و یه ذره مچ مچ کرد و خمار نگام کرد.این جدیدا چرا انقدر چشماش خوشکل
شده؟منم دیوانه شدم رفت!هیراد یه ذره تو همون حالت نگام کرد و یهو سیخ نشست سر
جاش.هیراد:تو...تو...تو
اینجا چیکار میکنی؟اینم شانس ما!اینو باش،یه بارم که خوابید وقتی بیدار شد مخش ری استارت
کرد!هوس کردم یه
ذره اذیتش کنم.قیافمو مظلوم کردم و سرمو

انداختم پایین!بیچاره قلبش هری ریخت پایین!
هیراد:تو دیشب چی به خورد من دادی؟از وقتی رفتی پای پیانو دیگه چیزی یادم نمیاد!سرمو بلند کردم و مثلا با
نگرای بهش خیره شدم.تمنا:تو...تو...یادت نمیاد ما دیشب چیکار کردیم؟هیراد:ما؟کردیم؟نکنه.
..نکنه....؟تا جایی
که میشد سرمو انداختم پایین.هیراد:نه،نه این امکان نداره!ما نباید اینکارو میکردیم.من...من چرا چیزی یادم
نمیاد؟تو توی دیوونه چرا گذاشتی؟وای
خداااااا!هردومون بدبخت شدیم.حالا چیکار کنیم؟سرشو گرفته بود و عین
دیوونه ها تو اتاق تند راه میرفت!دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده.اولش یه ذره با

تعجب نگام
کرد بعد با ناراحت ترین حالتی که تو این مدت
ازش دیده بودم گفت:خدا!اینم دیوونه شد؟جواب
خانوادش رو چی
بدم؟جواب خانوادمو چی بدم؟دیگه گریش داشت
در میومد!آخه اُلاغ نمیگفت اگه یه درصدم امکان
داشت بینمون
اتفاقی افتاده باشه چرا الان لباس تنشه؟چرا
تختش مثله دیشب دست نخوردست؟خیلی
خنگه!همونجور که سعی
میکردم جلوی خندمو بگیرم گفتم:آخه..دیوونه اگه
دیشب بر فرض محال اتفاقی بینمون افتاده باشه
تو الان لباسات
تنت بود؟تختت انقدر مرتب بود؟هیراد که انگار
تازه حواسش سر جاش اومده باشه سریع یه نگا به

خودش و تختش
انداخت.یهو خیز برداشت سمتم و گفت:آخه
دیوونه این چه شوخیه مضخرفی بود؟من تا مرزه
سکته برد!بگیرمت
قیمه قیمت میکنم!اومدم جیغ بزنم و فرار کنم که
گفت:نه نه یه لحظه صبر کن.دیشب چی
شد؟تمنا:یعنی یادت
نمیاد؟هیراد:فقط تا همون جایی که
گفتم.تمنا:خلاصه میکنم،روشم هم مثله خودم فوق
العاده بود!اثر کرد!هیراد یه
ذره هنگ نگام کرد و سریع یه نگا به ساعت
کرد.ناباور گفت:یعنی من دیشب 04ساعت
خوابیدم؟ تمنا:بله بله!البته
خرسم تو زمستون انقدر نمیخوابه ولی تو دیشب
مردونه ثابت کردی یه سر و گردن از خرس

بالاتری!هیراد تختودور زد و همونجور که گیج میزد گفت:باورم نمیشه من بالاخره بعد 00سال یه شب کامل خوابیدم!دلم واسش
سوخت،بیچاره انقدر عقده ی خواب داشت؟ ولی خیلی سخته آدم 00سال بی خوابی داشته باشه!هنوز تو فکر بودم
که هیراد با قدمای بلند و نیش باز اومد سمتم!اِ این چرا اینجوری میکنه؟تا بخوام موقیعت رو درک کنم تو بغل هیراد
بودم!سفت بغلم کرده بود و مدام ازم تشکر میکرد.منم که بی ظرفیت!اُه اُه عجب هیکلی داره بیشرف!راحت سه تای
منو بغل میکنه،اونم با هم!ولی خوش به حال زنش.منو که افقی بغل کرد انقدر خرکیف شدم وای به حال اینکه بخواد

طرفو عمودی بغل کنه!اُه اُه بیچاره له میشه!منم منحرفما!خب دیگه بسه!ظرفیت من تا همین قدر قد میده هیرادم
پررو میشه!یه ذره تکون خوردم که سریع از جدا شد.اِ اِ اِ!حالا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی میگیری؟هیراد: اوم
چیزه..معذرت میخوام!دست خودم نبود زیادی خوشحال بودم نفهمیدم دارم چیکار میکنم.بیخیال شونمو انداختم بالا
و گفتم:میدونم فقط واسه تشکر اینکارو کردی.هیراد جدی گفت:کاملا درسته این فقط یه تشکر بود که از کنترل
خارج شد.نه چیز دیگه!خب بابا!حالا انگار چه تحفه ایم باشه اینجوری واسه من اِفه میاد!این همه زحمت کشیدی

همچین هیکلی ساختی حالا مردی دو دقیقه یه حال اساسی باهاش به مادادی؟یه چشم غره رفتم و واسه تعویض
لباسام رفتم اتاقم تا بعدش یه فکری به حال این معده بدبخت کنم.وقتی داشتم لباس عوض میکردم تو آیینه قدی
اتاقم نگام افتاد به هیکلم.اوففف!نه بابا!کی میره این همه راهو؟ عجب چیزیه!آوا راست میگه که هیکلم خیلی
جذابه!آناهیدم چند روز پیش وقتی داشتم لباس عوض میکردم عین این پسرای هیزا خیره شده بود بهم.بعد یه دل
سیر دید زدن گفت:اه ه ه ه ه!تمنا عجب هیکلی داری.خیلی رو فرمی!یهو جدی شد و گفت:اگه نامزدی،دوست پسری

چیزی داری بیخیال!بیا زن خودم شو دنیا رو به
پات میریزم!حق با جفتشونه!لامصب بد چیزیه!
معلومه پدر مادر
گرامی حسابی واسش زحمت کشیدن،عجب چیزی
ساختن!هه هه! جدیدا زیادی منحرف میزنم،باید
بیشتر رو خودم
کار
کنم!----------
---
----------***هیراد***نزدیک 4ماه
میشه که قرصامو کنار گذاشتم.همه فهمیدن یه
چیزی شده.همه میگن:داداش چند وقته خیلی سر
حال میزنی،نکنه قبل اومدنت ساز بادی
میزنی؟هه!خودم هم
فکرشو نمیکردم خواب شب انقدر تاثیر داشته

ابشه!شبا با هیچ چیز جز اون یه لیوان شیره شوم مشکلی ندارم!درسته
تمنا خیلی فوضول و سیریش و یه دندست ولی حداقل تو این یه مورد بدرد خورد!سالها بود که آرزوی یه شب خواب
کامل رو داشتم.واقعا یه کاری کرده نسبت بهش احساس دین کنم. دیگه باید گوش آرمانو بکشم.درسته هیچ نسبتی
با تمنا ندارم و حقی برای دخالت تو کاراش ندارم ولی به عنوان یه همخونه و دوست نمیتونم اجازه بدم یه نفر حتی
اگه دوستم باشه با چشماش تمنا رو بخوره!دیشب دیگه داشت عصبیم میکرد،از وقتی پاشو گذاشت تو خونه رو تمنا
زوم بود تا وقتی که بره بیرون!دیگه داره پاشو

بیشتر از حد خودش دراز میکنه!اه این دختر چرا نمیاد؟یه ربعه منو
جلوی در دانشگاه کاشته!به به بالاخره خانوم تشریف آوردن!الینا و آناهید همراهش بودن با چند تا پسر و دوستش
آوا.خیلی جدی داشت یه چیزی میگفت که یهو همه زدن زیر خنده.یکی از پسرا محکم زد رو شونش و لپشو
کشید.فکم منقبض شد! دلیلی واسه یه دختر نمیبینم که با همه ی پسرای اطرافش انقدر راحت باشه!خیلی سعی کردم
تا جلوی خودمو بگیرم که نرم فک پسره رو پیاده کنم!بالاخره خانوم بعد 5دقیقه ریسه رفتن تشریف آوردن!تمنا:بـــه سلامهیراد،چطوری خره؟جوابشو ندادم.تمنا:اُه اُه!اخماشو!چه تو همه.بابا همش

44دقیقه دیر کردم،
44دقیقه که این حرفا رو نداره!بازم جوابشو
ندادم.تمنا:الو الو..فک کنم سیمات اتصالی
کرده.اومد بزنه تو سرم که با
وحشتناک ترن نگاهم بهش خیره شدم.معلوم بود
خیلی ترسیده ولی نمیخواد به روی خودش
بیاره!تمنا:خوچته؟اعصابت از یه جای دیگه خش
خشیه سر من خالی میکنی؟گناه من چیه؟دیگه
نتونستم جلوی خودمو بگیرم،بلند
داد زدم:تو با همه ی پسرای اطرافت اینجوری رفتار
میکنی؟همینقدر راحت؟تمنا که کلا هنگ کرده
بود.فهمیدم
زیادی بلند داد زدم .الان چه فکرایی با خودش
میکنه!هیراد:ببین تمنا اصلا به من ربطی نداره که با
کی میگردی و با

کی دوستی برام مهم هم نیست،ولی این اجازه رو بهت نمیدم تا وقتی که تو خونه ی منی اینجوری ول باشی!من از
دخترای بی بند و بار متنفرم!قشنگ تو هم رفتن تمام اجزای صورتشو دیدم،اخماش رفت تو هم و برگشت سمت
پنجره.فکر کنم یه خرده زیاده روی کردم،یه ذره فقط!تا خود خونه حرف نزد و این یه فاجعست!تمنا یه چیزیش
شده من مطمئنم!امکان نداشت فاصله ی بین دانشگاه تا خونه رو یه لحظه هم آرورم بشینه!قبول دارم یه ذره تند
رفتم ولی حرف حق رو زدم.دوست ندارم همسایه هام پشت سرم حرف درآرن!البته تا همین جاشم سر اینکه با یه

دختر تنها تو خونم زندگی میکنم کلی پشت سرم صفحه گذاشتن!وقتی رسیدیم سریع پیاده شد و رفت تو
ساختمون.دیوونه شد رفت پی کارش!
موقع ناهار غذاشو برد تو اتاقش قهر کرده؟فدا سرم!شام هم که نخورد.وای!حالا موقع خواب چیکار کنم؟اگه تا اون
موقع آشتی نکنه چی؟بازم بی خوابی؟نه!ولی غرورم اجازه نمیداد برم منت کشی.یه شب که هزار شب نمیشه....خدایا
چشمام داره میسوزه، از زور بی خوابی دارم میپوکم!سه شبه که تمنا دیگه واسم پیانو نمیزنه،سه شبه که بازم بی
خوابی دارم، دیگه قرصام هم اثر نداره،دیگه دارم میمیرم!مرگ یه بار شیونم هرگز!آروم رفتم پشت در

اتاقش. از
سایه ها ی نامفهومی که معلوم بود فهمیدم
خوابه!مثله اینکه امشبم باید زجر بکشم!

---

---

---

---

---***تمنا***سه روزه باهاش قهرم.پسره ی
بیشعور به من میگه ول!من فقط یکم با دوستام
راحتم،همین!امشبم قصد ندارم برم پیش.تا
خودش پا پیش نزاره عمرا آشتی کنم!ولی یکم فقط
یکم،اندازه ی سر
سوزن دلم واسش میسوزه!وقتی بهم گفت ول باید
جوابشو میدادم،رسم دوستی این نیست که دست
بزاری رو نقطه

ضعف طرف.چشمام خماره و همچنان زل زدم به در،دیگه چشام داشت میرفت که یه سایه جلوی در دیدم.حالا خوبه
بخاطر کور بودنمون چند وقته برق راهرو رو روشن میزاریم!سریع از رختخواب بیرون اومدم و عین آل پریدم تو
راهرو!بلههه!هنوز هیراد دو قدم هم از اتاق دور نشده بود.تمنا:به به شما کجا؟اینجا کجا؟کاری داشتی دم در
اتاقم؟خدایی دلم نمیومد بیشتر از این اذیتش کنم!هیراد:من نصفه شبی چیکار میتونم باهات داشته باشم؟ تمنا:آقا
گربهه واسه من فیلم نیا،چی
میخوای؟هیراد:من...من...راستش. ..میخواستم بگم... تمنا:بابامُرد،مُردی!برو،بر و تو

اتاقت الان منم میام.یهو گل از گل هیراد شکفت و تند تند سرشو تکون داد و با سرعت هرچه تمام تر رفت تو
اتاقش!میدونم واسه یه مرد سخته که بخواد معذرت خواهی کنه و غرورشو بشکنه.من از مردای مغرور خوشم میاد.درسته با حرفش ناراحتم کرد ولی حاضر نیستم بخاطرش غرورشو بشکنم.چه ذوقیم کرد!بعضی اوقات از کاراش خندم میگیره،با 42سال سن عین پسرای 08ساله تخس و شیطونه!با یه لیوان شیر گرم رفتم تو
اتاقش.خندم گرفت،تا خرخره رفته بود زیر پتو.تمنا:پاشو شیرتو بخور بعد بخواب.هیراد:تو تو اوج خماریم یادت

نمیره این زهرماری رو با خود بیاری؟تمنا:نخیر،پاشو غر نزن خرس گنده!بعد خوردن شیرش دوباره رفت زیر
پتو.منم رفتم سر کار اصلیم یعنی بچه خوابوندن!هه!شدم لَله ی این خرس پیر!بعد اجرای کارم پاشدم برمبخوابم،دیگه برام عادی شده، 4،2دقیقه مونده تموم شه هیراد بیهوش میشه.نگا چه عمیق خوابیده،انگار این چند روز بی خوابی خیلی بهش فشار آورده!به من چه؟بیخیال رفتم تو اتاقم کپیدم!زندگی دوباره روال عادیه خودشو پیش گرفته بود.صبح دانشگاه،ظهر خونه ناهار،دعوا با هیراد،خواب بعداظهر،دعوا با هیراد،شام،دعوا با هیراد،فیلمی چیری،دعوا با هیراد،خوابوندن هیراد!بعد اون دعوا

دیگه چیزی در مورد دوستای پسرم نگفت ولی هنوز وقتی میبینه
با دوستای پسرم گرم میگیرم میخواد کلمو بکنه!از یه طرفم رسما به آرمان اعلام کرده دور و بر من نپلکه!نمیدونم
مشکلش با آرمان دیگه چیه؟اون که دیگه دوستشه ولی خودمونیم آرمانم خیلی بد نگا میکنه!قشنگ معلومه داره نخ
میده!البته کارش دیگه از نخ گذشته،داره طناب میده!کی هیراد با همون طناب دارش بزنه خدا میدونه!انقده خوشم
میاد غیرتی میشه!ندید بدیدم دیگه!انقدر سعید بی بخار بازی در میاره که آدم عقده ای میشه!وقتی میگه:دیگه نبینم
با این پسر بگردی،دفعه ی بعد هم اونو میکشم هم

تو رو، عین خر تیتاب زده میشم!گرچه یه ذره تهدیداش خشنه!از
آدمای غیرتی خوشم میاد،واسه همینه از حساسیت های هیراد ناراحت نمیشم!آره فقط همینه!

---

---

---

---

---***امیر***اه لعنتی!بازم آب روغن قاطی کرد!چقدر من به آرمان میگم داداش من ماشین خودتو از
دوستت بگیر که هی ماشینه منو دودر نکنی و منو لنگ این پراید زپرتی!با هزار بد بختی و هل و کشش تونستم یه
جای خوب پارکش کنم.این داداش هیراده ماهم

قرار بود امروز کتابا رو بیاره که یادش رفت!یه فکری به سرم
زد،نزدیک خونه ی داداش که هستم.یه سر میرم خونش هم کتابا رو ازش میگیرم هم آویزونش میشم منو ببره
خونه!تا خونه ی داداش عین این بدبختای خنگ که تو این گرما پیاده میرن پیاده رفتم.عین این بدبختای فلک
زده!در خونشو که دیدم جون دوباره گرفتم!وقتی رسیدم درو با کلید باز کردم.پارسال خود داداش بهم داد.انقده حال
میکنم فقط من کلید خونشو دارم!میدونستم تنها جایی که این وقت روز میشه پیداش کرد
اتاقشه،پس بدون اینکه به
خودم زحمت بدم صداش کنم مستقیم رفتم تو

اتاقش.اینجا چرا این شکلی شده؟اتاق فوق العاده بهم ریخته بود.این
از داداش بعید بود!چند تا تیکه لباس دخترونه از اون زیر میراش توجهمو جلب کرد!خاک بر سرررم!داداشم به فنا
رفت!با شک رفتم سمت تخت که دیدم در کمد بازه،وقتی درشو باز کردم دهنم باز موند!اینا اینجا چیکار میکنه؟تو
کمد پر بود از مانتو و مقنعه و شال و ...!اینجا چه خبره؟حین فوضولی خوردم به بخشای بی ناموسی!اُه اُه!خندون کشو
رو بستم و رفتم سراغ کشو های دیگه.نکته ی جالب اینجا بود که لباسا خیلی برام آشنا بود!داشتم فوضولی میکردم
که صدای آه و ناله و جیغ خفه ی یه دختر منو از

جا پروند!خاک تو سرت امیر بد موقع رسیدی!باورم نمیشد که
داداشم آره!نه بابا داداش اهل این کارا نیست.
اومدم تو راهرو،هر چی به اتاق ته راهرو نزدیک میشدم آه و ناله ی
دختره بیشتر میشد!وقتی رسیدم پشت در صدای داداش اومد که گفت:آروم دختر،خودت خواستی.تقصیره
خودته،حال بکش!یهو داد زد:اه انقده زر نزن!دوباره صدای جیغ دختره اومد!دختر:آی!هیراد تو رو خدا بس کن،غلط
کردم دیگه نمیام اینجا!تو رو خدا درد
میگیره!هیراد:اه چقدر وول میخوری!انقدرم غر نزن باید تمومش کنم!من دیگه
تو اوج عصبانیت بودم!اینجا چه خبره؟هیراد:خب

تموم شد.شلوارتو درست کن پاشو برو.دختر:خیلی نامردی
هیراد،خیلی درد میکنه،آخخ میسوزه ه ه !نمیتونم تا حموم برم،منو میبری؟هیراد:تمنا خفه،از جلوی چشمم دور شو تا
عصبی تر نشدم!چیییییی؟ تمنا؟کدوم تمنا:آبجی تمنای خودمون؟دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم،درو باز کردم و
رفتم تو.داداش متعجب گفت:امیر!تو اینجا چیکار میکنی؟تمنا:داداش بیا من از دست این شیطان نجات بده!کف پابرام نزاشته!داداش یه چوب دستش بود،از اون ترکه ها که وقتی بچه بودیم خوراک باباها بود!آبجی هم کف زمین
نشسته بود وآروم کف پاشو میمالید!کف پاش قرمز شده بودو چند جا هم جای برخورد چوب زخم

شده بود و خون
میومد!امیر:آبجی پات چی شده؟ تمنا:این ابلیس
این بلا رو سر من آورده!هیراد:تقصیر خودته الکی
مظلوم نمایی
نکن!امیر :مگه چیکار کرده که به فلک
بستیش؟هیراد:ورود بدون مجوز،کنکاش و
جاسوسی در امور خصوصیه اتاق!با
دلسوزی گفتم:اُه اُه!جرمت سنگینه آبجی!مگه
نمیدونی داداش چقدر سر اتاقش و وسائل
خصوصیش
حساسه؟تمنا:چرا میدونم!تعجب کردم!چه جراتی
داره این دختر!
جرات؟آبجیه خودمه دیگه!امیر:اگه میدونی پس
چرا باز این کارو کردی؟تمنا:چون نمیدونستم انقدر
زود میاد

خونه!قرار بود یه ساعت دیگه بیاد!داداش با
عصبانیت نگاش کرد و رو به من گفت:میبینی
چقدر پرروئه؟تازه منم این
وسط مقصر شدم.تمنا:البته که هستی!چرا ساعت
ورود و خروجتو غلط میدی؟مگه مرض
داری؟هیراد:غلط میدم تا
بتونم حال موشای فوضولی مثله تو رو بگیرم،خانوم
موشه!تمنا:آقا گربهه بد بازی کردی!وقتی دو روز
بهت گشنگی
دادم حالیت میشه!اینجا چه خبره؟جدی
گفتم:میتونم باهاتون حرف بزنم؟یهو همدیگه رو
نگا کردن و رنگشون
پرید!اینجا چه خبر شده؟چرا اتاق داداش تبدیل به
یه اتاق دخترونه شده که به احتمال زیاد ماله
آبجیه؟چرا آبجی

واسه داداش غذا میپزه؟جریان چیه؟رفتم رو یکی از مبلای نشیمن نشستم و رفتم تو فکر. 5دقیقه بعد داداش مثله
همیشه مغرور و جذاب اومد رو به روم نشست.عمت فدای قد و بالات!آبجیم لنگ لنگون همونجور که داشت داداشو نفرین میکرد داشت میومد.دلم واسش کباب شد!رفتم و تو یه حرکت بلندش کردم و گزاشتمش رو مبل کناری
داداش.نیشش باز شد و شاد گفت:مگه تو به دادم برسی،این که بی بخاره!یه نگا به داداش انداختم که با اخم بهم
خیره شده بود!ناراحت شد؟آخرشم من نفهمیدم چرا آبجی با داداش انقدر راحته!؟از اون مهمتر!چرا داداش چیزی

بهش نمیگه؟هر کی جای تمنا بود حتی من تا حالا دهنش اسفالت بود!وقتی دیدم بهم خیرن
گفتم:خب
میشنوم.هیراد:چیو میخوای بشنوی امیر
جان؟امیر:خودت خوب میدونی داداش!داداش یه ذره من من
کرد..آخرالزمان شده؟داداش هیرادم هل شده؟جل الخالق!هیراد:میگم چیزه...اصلا..تمنا تو
بگو!تمنا:چی؟چرا
میندازی گردن من؟به من چه،خودت بگو.اصلا داداش تو چجوری اومدی تو؟کلافه گفتم:کلید
داشتم.تمنا:هیراد
نپیچون،بمیری من نمیگم!هیراد:کفنت کنم که به هیچ دردی نمیخوری! اصلا خودم میگم،ببین
امیر.....هنوز دهنم وا

مونده بود!امیر:پس چرا از اول بهم نگفتی داداش؟
هیراد:دوست نداشتم دوستم در
موردم...امیر:داداش در مورد من
چه فکری کردی؟یعنی انقدر به من اعتماد نداشتی
که از اول بگی آبجی دختر خالت نیست؟آخه برادر
من چه
اشکالی داره آدم با دوستش همخونه باشه؟درسته
تو جامعه ی ما همچین چیزی جلوه ی خوبی نداره
ولی میدونی که
طرز فکر من اینجوری نیست!خیلی ازت دلخورم
داداش!همینطور تو آبجی!تمنا:ا من چرا؟این هیراد
الاغ نزاشت
بگم!داداش آبجی رو چپ چپ نگا کرد و رو به من
گفت:امیر جان موقعیتش نبود،درک کن!هیچی
نگفتم!تمنا:داداشی

جونم،چیکار کنم منو ببخشی؟نظرت راجع به امروز چیه؟اگه بمونی یه غذای توپ واست میپزم!چشام برق زد!سریع
گفتم:قبوله قبول!داداش قهقهه زد!جاااان؟داداش و اینطوری خندیدن؟عجیبههه!بلند شد و زد رو شونه ی تمنا و
گفت:خیلی موذیی تمنا،خوب با سیاست جلو میری!تمنا:خفه هیراد!حالا میفهمم چرا داداش به آبجی چیزی نمیگه!تمنا
واقعا یه فرشتیت که تونسش داداش رو از تئ لاکش در بیاره و مجبورش کنه که ادامه بده.آبجی لنگ لنگون رفت
سمت آشپزخونه.خیلی باحاله،هنوز داشت داداشو نفرین میکرد!تمنا:هیراد الهی بمیری،پات بشکنه بیوفتهگردنت،الهی سگ شی!خودم حلواتو بپزم!بعد

خوردن یه ناهار توپ یکم حرف زدیم و
خندیدیم.بعدش داداش کتابا
رو بهم داد و منو تا خونه رسوند.اومدنی ازم قول
گرفت که راجع به این موضوع با کسی حرف
نزنم.من نمیتونم درک
کنم آقـــــا!چرا به بقیه بچه ها نمیگن؟مگه چه
عیبی داره؟اُه اُه آرمان اگه بفهمه خودشو
میکشه!زورشم که به داداش
نمیرسه سوسک میشه! داداش خیلی عوض
شده!وقتی تو خونه با تمنا تنهاست خیلی شاده و
میخنده!هرگز تو عمرم
داداشو انقدر شاد ندیده بودم!شده مثله پسرای
08ساله!همونقدر شرو شیطون!البته بیچاره حقم
داره!از اثار
همنشینی با آبجی جونمه!بیخی برم یه زنگ به

کارن بزنم دلم واسش یه ذره شده!

---

---

---

---

***تمنا***دیگه دارم از دست هیراد دیوونه میشم!امروز یه دعوای جانانه با یکی از پسرای دانشگاه
گرفت!نزدیک بود بدبختو بکشه! پسره ی بدبخت داشت واسه پروژه ی مشترک شماره میداد که هیراد دیدش!البته
خودمونیما!پسره قصدش فقط پروژه نبود!خیلیم سیریش بود!همین باعث شده بود که 5دقیقه ی اول دعوا فقط با
لذت به کتک خوردنش نگا کنم!ولی اگه 4دقیقه

دیرتر میجنبیدم طرفو میکشت! آخرشم به زور از رو اون بخت
برگشته بلندش کردم!خیلی خیلی از غیرتی بودنش خوشم میاد.یه جورایی وقتی سرم غیرتی میشه ته دلم قیلی ویلی
میره!نمیدونم چه مرگمه!ولی هر چی هست...بیخیال!عشق و حال اون لحظه ای که بخاطرت میزنه دکوراسیون یه
نفرو میاره پایین عشق است!هرگز فکر نمیکردم هیراد دعوا گیر باشه.ولی تو این چند وقته فهمیدم اعصابش فوق
العاده ضعیفه!حالا جای باحالترش اینجاست که دخترا میگن: داداش هیرادسر هر دختری غیرتی نمیشه!آی حال
کردم آی حال کردم!تا حالا پیش نیومده بود که از

توجه یه پسر تا این حد لذت ببرم!البته این هیرادم کم کسی
نیستا!دخترای دانشگاه از ترم اولی تا آخری مجرد تا متاهل واسش بال بال میزنن!خیلی خوشکله خوب!هیکل که
نگو،وای!سه ساعته تو فکر این چند روزه اخیرم و لحظه به لحظشو مرور کردم ولی هنوز این دو تا انتر نیومدن!امروز
تولد آناهید جونمه.قراره الینا و آرتمیس بیان دنبالم باهم بریم آرایشگاه.از دیروز باهاشون طی کردم که زیاد اهل
آرایش نیستم.اوناهم فقط بابت همراهی ازم خواستن که باهاشون برم.به!بالاخره تشریف آوردن.آرتمیس با زانتیای
سفیدش جلو پام ترمز زد.شیشه رو داد

پایین.آرتمیس:بپر بالا خانوم خوشکله. الینا:قول میدیم هم به ماخوش بگذره
هم به تو!صدامو نازک کردم و گفتم : برین گم شین مزاحما!مگه خودتون خواهر مادر ندارین؟الینا خندون
گفت:آبجی بپر بالا که حسابی دیر شده.سوار شدم و 44دقیقه بعد جلوی یه آرایشگاه خوشکل و با کلاس پیاده
شدیم.وقتی رفتیم تو الینا رفت سمت یه خانومی که از بقیه مسن تر بود و باهاش احوالپرسی کرد.بعد بهمون اشاره
کرد که بریم سمتش.الینا:ملیحه جون اینا هم دوستام.به آرتمیس اشاره کرد و گفت:آرتمیس جون و بعد به من
اشاره کرد و گفت:اینم تمنا جونه خودم. بعد سلام

علیک با ملیحه جونن!الینا و آرتمیس رفتن نشستن زیر دست دو
تا خانوم جوون. ملیحه جون اومد طرفم و گفت:بیا گلم بیا باهات کار دارم.منم عین بز پشت سرش راه افتادم. منو رو
یه صندلی مخصوص نشوند،اومدم اعتراض کنم که گفت:میدونم،الینا بهم گفت که قصد آرایش نداری ولی من
نمیتونم از همچین عروسکی بگذرم.مطمئنم بعدش از اینی که هستی عروسکتر میشی!دیگه نتونستم اعتراض
کنم.خدا به داد این الینای ذلیل مرده برسه،دیگه کارش بجایی رسیده که سر تمنا آریانا رو شیره میماله؟وای نه الان
ابرومو بر میداره!کی حوصله داره بعدا دم به دقیقه

تمیزش کنه؟قبلا ابرومو برداشته بودم و با برداشت دوبارش
مشکلی نداشتم.بعد یه ساعت بالاخره دلش اومد دست از سر من برداره!وقتی کارش تموم شد با لذت بهم خیرهشد.کدوم ماست بند میگه ماست من ترشه؟ملیحه:عزیزم پاشو خودتو تو آیینه ببین.واااای!عجب چیزی شدم من!خدا
به داد پسرای جشن امشب برسه!همشونو نفله میکنم!اعتماد به نفسو داشتین؟آرایشم در عین سادگی خیلی خوشکل
و شیک بود. یه لحظه با خودم گفتم یعنی امشب واکنش هیراد بعد دیدنم چیه؟اونم با این چهره ی متفاوت!
سایه ی چشمم مخلوطی از دودی و نقره ای بود،دور چشمم هم یه خط چشم جیگر کشیده بود

که آبی چشامو به رخ
میکشید فجیح!همیشه عاشق چشمام بودم،آبیه
آبی!خیلی خوشکلن،عاشق خودمم،قربون خودم
برم!لبام که خدا دادی
آرایش داشتن.چیزی لازم نداره تا دلتو از تو سینت
در بیاره!فقط کارش یه برق لبه،ملیحه جونم که انگار
قصد جون
پسرا رو کرده.هم واسم برق لب زده هم حجم
دهنده!ابروهامو یکمی هشتی برداشته بود که به
پوست سفیدم خیلی
میومد.قربون این لوازم آرایش برم که تونست
جوش بیریختی رو که چند روز پیش رو دماغم زده
بود بپوشونه!این
جوشه چی بود دیگه؟اصلا(....)یده بود به فرم
دماغم! دماغمم که خدا دادی عملی!(راست میگه

بچه!)بدجیگری بودیم
و خودمون نمیدونستیم!هنوز حواسم به زیر و رو
کردن خودم بود که الینا و آرتمیس ورجه وورجه
کنون اومدن
سمتم.الینا:وای عجب مالی شدییی!زنم
میشی؟آرتمیس:من به همون دوست دخترم
راضیم!منو به دوست پسری
بپذیر!الینا:بد جیگری بودی و رو نمیکردیا!با خنده
گفتم:دیگه اونجوریا هم که شما میگین نیست.یهو
الینا زد پس
کلم و گفت:کُفر نگو بدبخت!به این خوشکلی بازم
دوقرت و نیمت باقیه؟بازم خواست بزنه تو سرم که
ملیحه جون زد
پس کلش!با هیجان گفتم:دمت گرم ملیحه جون
این دختره اصلا دستش هرزه!ملیحه:یه ساعت

فقط وقت صرف
کردم موهاشو لول کنم اونوقت تو میری میای
میزنی تو سرش؟الینا که انگار تازه متوجه موهام
شده بود با ذوق
گفت:وای تمنا موهات چه خوشکلن!دوباره تو آیینه
یه نگا به موهام انداختم.موهای خرماییم با اینکه
درشت لول شده
بودن بازم تا سر باسنم میرسیدن!تمنا:نچ!یه جای
کار میلنگه!این آرایش با این لباسا
نمیخونه.آرتمیس شیطون
ابروشو انداخت بالا و گفت:غصه نخور عزیزم فکر
اونجاشم کردم!سریع دستمو گرفت و برد تو یه اتاق
که پر لباس
بود.با ذوق رفت و یه لباس از تو کمد در
آورد.تمنا:وای چه خوشمله!آرتمیس:حالا تو تنت

خوشملترم میشه!با کمک
آرتمیس و الینا که تازه اومده بود لباسمو عوض کردم.تا لباسمو بپوشم با چشماشون درسته قورتم دادن!تمنا:هوی بی
چشم و رو ها!جم کنین خودتونو!خوبه پسر نشدین وگرنه تا الان چیزی ازم باقی نمیموند.یه نگا به خودم تو آیینه
انداختم.لباسم خیلی خوشکل بود.یه دکلته ی سفید که تا رو زانو بود.قسمت بالاییش پر بود از نگینای ریز و درشت
که هر چی به کمر نزدیکتر میشد تراکمشم کمتر میشد.سر کمرش یه ربان پهن مشکی میخورد که سر پهلوم
پاپیون میشد.جنس دکلته از ساتن بود و تو تنم برق میزد.حالا خوبه زیادی سفبد نبودم وگرنه تو

این لباس شبیه میت
تو کفن میشدم!الینا:اُه اُه خوردی خودتو!بعدا به ما
میگه دید نزنین.بیا اینا رو بپوش.یه جفت کفش
مشکی گرفت
سمتم،اونم چی؟پاشنه بلند!تمنا:الان من باید اینو
بپوشم؟الینا:نه گلم،بگیر از قسمت تحتانی بکن تو
چشم این
آرتمیس که انقدر روت زوم نکنه! با جدیت
گفتم:الینا مسخره نشو،من با اینا نمیتونم راه
برم.الینا:واسه همینه 4
ساعت قبل شروع جشن حاضریم،تمرین میکنی
عادت میکنی بهش.تمنا:من تو عمرم از اینا
نپوشیدم، چی چیو عادت
میکنی؟ آرتمیس مبهوت گفت:جون آرتمیس راست
میگی؟تمنا:بله که راست میگم.من از وقتی یادم

میاد اسپرت
پوشیدم.الینا:حالا هر چیزی یه شروعی داره.خلاصه
منو مجبور کردن یه ساعت و نیم با اون کفشای
مسخره راه
برم.چند بارم نزدیک بود با مخ برم تو سرامیک که
بچه ها گرفتنم!ولی خداییش اونقدرا هم که فکر
میکردم سخت
نبود!وقتی داشتیم میرفتیم خونه ی آناهید حسابی
از خجالت اون دو تا انتر در اومدم!تا اینا باشن که
دیگه واسه منزیر آبی نرن!وقتی رسیدیم تازه جشن
شروع شده بود.درو خوده آناهید باز کرد.عجب
جیگری شده این!آناهید وقتی
منو دید یه جیغ کشید و سفت بغلم کرد.وقتی که
مانتومو در آوردم که هیچ!قورتم داد،هزمم
کرد.انقدر چلوندم که

با تمام علاقم بهش میخواستم بزنم تو
سرش!همیشه از جاهای شلوغ متنفر بودم ولی چه
کنم تولد آناهید جونمه
دیگه!

---

---

*---

**هیراد***تو آیینه ی
راهرو یه نگاه دیگه به خودم انداختم،همه چی
تکمیله!با غرور یه لبخند تحویل خودم دادم و راه
افتادم سمت خونه ی
آناهید.بردیا و امیر و آرمان همزمان با من
رسیدن.با بچه ها احوالپرسی کردم .امیر:به به آقا
رو باش!داداش تو واسه
یه تولد ساده انقدر تیپ زدی واسه عروسیت

میخوای چیکار کنی؟قصد جونه دخترای بدبختو کردی؟من که پسرم
دل و دینم با دیدنت میلرزه چه برسه به دختر جماعت!اومد جلو و دم گوشم گفت:داداش زنت بشم؟شوهرم
میشی؟آقا و سرورم میشی؟آقا بالا سرم
میشی؟همونجور که اینا رو با ریتم میخوند بشکن میزد و قر میداد!خندیدم و
هلش دادم سمت در.اُه اُه چه خبره اینجا!حالا خوبه قرار بود مهمونیش خلوت باشه!فقط دکه ای جلوی دانشگاه رو
دعوت نکرده بود!ولی جدا یه سری از استادا بودن!دخترای دانشگاهم نامردی نکردن و به محض ورودم داشتن لقمم
میکردن!چشم چشم کردم تا بتونم بچه ها رو پیدا

کنم که چشمم خورد به یه دختری که پشت به من واستاده بود.اُه
اُه عجب جیگریه این! پشتش انقدر خوشکله
جلوش دیگه چه خبره؟!تموم بچه ها فکر میکنن من چشم پاک
ترینشونم ولی کاملا در اشتباهن!منم دید میزنم ولی به روش خودم.این فرشته دیگه کجا بود؟تا حالا ندیده
بودمش.موهای بلند و لول خرماییش دل هر پسری رو آب میکرد!هیکلشو که دیگه نگو!تن و بدن آدمو
میلرزوند!هیراد!خجالت بکش پسر.سه ساعته به چی زل زدی؟اومدم از کنارش رد شم که چشمم خورد به آناهید که
جلوی همین دختر خوشکله واستاده بود و باهاش

حرف میزد.رفتم جلو تا بهش تبریک بگم ولی این فرشته کوچولو
سر راهم بود و از اطرافم بخاطر ازدحام جمعیت راه نبود.به اجبار چند بار آروم زدم رو شونش.هیراد:ببخشید
خانوم؟خانوم؟میشه تشریف ببرین اونورتر؟چند لحظه مکث کرد.فکر کنم شک داشت که صدایی شنیده.آناهید
متوجه من شد ولی یه لبخند خبیث تحویلم داد و رفت.یعنی چی؟غلط نکنم خوابایی برام دیده!اگه میخواستم برم
پیش آناهید باید از کنار همین فرشته کوچولوئه رد میشدم.دوباره صداش زدم.هیراد:ببخشید
خانوم؟برگشت
سمتم.یا جدالسادات!الحق که لقب فرشته واسش

کمه!عجب تیکه ای بود!ولی چشماش واسم عجیب
آشنا بود!دختر:با
منی؟ هیراد:بله،میشه لطف کنین تشریف ببرین
اونورتر؟میخوام رد شم.دختر:هیراد؟حالت خوبه؟
مطمئنی اومدنی
سرت به جایی نخورده؟تعجب کردم در حد
المپیک!این من از کجا میشناسه؟ دختر:هیراد
میخوای بگی که واقعا منو
نشناختی؟متعجب گفتم:باید بشناسم؟دختره یهو
زد زیر خنده!چقدر طرز خندیدنش آشنا
بود!خداااا!من اینو کجا
دیدم؟دختر:خیلی کودنی آقا گربهه!
جاااان:تمنـــــــــــا؟ گفتم:تو....ت...تمنا
خودتی؟تمنا:چته بابا؟انگار روح دیده
چشماشو اینجوری درشت میکنه!با تته پته

گفتم:تو...تو چرا اینجوری
شدی؟تمنا:چجوری؟کلافه گفتم:اینجوری
دیگه!خبیث گفت:منظورتو متوجه
نمیشم!کثافت!حالا حتما میخواد از زبون خودم
بشنوه که خوشکل شده!نگا کن!از
چشماش شرارت میباره!تمنا:نگفتی چجوری
شدم!؟!سریع گفتم:بی ریخت!تمنا زد زیر خنده و
گفت:باشه باشه تو که
راست میگی!اووف!خدارو شکر رفت پیش الینا.دو
دقیقه بیشتر میموند نمیتونستم تضمین کنم که
سفت بغلش نکنمو نچلونمش! یهو خودم هنگ
کردم!هیراد؟چته پسر؟دیوونه شدی؟نکنه جدی
جدی فکر کردی ازش خوشت
اومده؟نه بابا!این فقط یه احساس وابستگی
سادست!آره همینه!

باورم نمیشد که این منم که از اول مهمونی زوم شدم رو تمنا!بدون چقدر ضایع بود که امیر و بردیا بهم تیکه
میانداختن و از چشمای آرمان آتیش میبارید!جدیدا شدید دلم میخواد که گردن آرمانو خورد کنم!هنوزم تو نخ تمنا
بودم که امیر زد رو شونم و با خنده گفت:آرومتر داداش خوردی دختر مردمو!تموم شد!هیراد:امیر زرت و پرت
اضافه نکن!امیر:بله بله!خفه میشم تا راحتتر بتونی دید بزنی!برگشتم سمتش و گفتم:چی داری میگی؟اصلا من از این
عادتا دارم؟امیر:نداشتی برادر من،نداشتی.ولی حالا داری!هیراد:برو بابا!امیر:باشه میرم،حالا چرا میزنی؟وقتی رفت

نگاهم رفت سمتی که تمنا ایستاده بود.ا این کجا رفت؟همین تابحال اینجا بود که!یعنی چی؟کل مهمونی رو زیر ورو
کردم ولی نبود.اعصابم بد جور خورد بود.خودمم از این حالتم تعجب کردم.تا حالا همچین حالتی نداشتم،حتی سر
نفس!امیر داشت با نیش باز نگام میکرد!آشغال کرمشو ریخته حالا واسه ماست مالی واسه من نیش باز میکنه!یه ذره
واسه امیر خط ونشون کشیدم و بعد دوباره مشغول جستجو شدم.تو بهر کار خودم بودم که یکی زد پشتم و
گفت:دنبال کسی میگردی؟بدون اینکه به خودم زحمت لحظه ای فکر کردنو بدم گفتم: هیس!انگار الان

دیدمش!صدا:دنبال شخص خاصی
میگردی؟صداش شیطون بود،خیلی خوب
میتونستم این صدا رو تشخیص بدم!گاوم
زائید اونم 0قلو!ناکس مچمو گرفت!هیراد:آره
دنبال یکی از دوستام میگردم.تمنا:کی؟بی تفاوت
گفتم:یکی از هم
دانشگاهیام،کیارش.تمنا: کیارش که اصلا تهران
نیست!خودت 4روز پیش گفتی رفته تبریز
شهرشون!اُخ اُخ گند
زدم!حالا اسم قحطی بود اسم اونو گفتم؟تمنا
شیطون گفت:مطمئنی دنبال من نمیگشتی؟کاملا با
لحن تکذیب گر
گفتم:چی؟من؟چرا باید دنبال تو بگردم؟تو خونه کم
ریخت نحستو میبینم! مگه مرض دارم که اینجا
هم بهت خیره

شم؟آروم خندید و گفت:حالا کی گفت خیره
شدی؟هاها! خودت خودتو لو دادی!من چرا امشب
شیش میزنم؟از اول
دارم سوتی میدم.دیدم هر چی بیشتر بمونم بیشتر
بندو آب میدم واسه همین به یه چشم غره اکتفا
کردم و از محل
حادثه دور شدم!این دختر میخواد آرمانو به کشتن
بده؟نزدیک 5دقیقه است داره با اون آرمان
بیشرف اون وسط قر
میده!دستم بهش برسه زندش نمیزارم!تو فکر نقشه
ی قتل آرمان بودم که آهنگ عوض شد.یه آهنگ
ملایم پخش
شد و چراغا رو خاموش کردن!همینو کم داشتم!الان
اون آرمان بی همه چیز تمنا رو میگیره تو
بغلش!هیراد اصلا به

تو چته؟چی کارشی؟مگه برات مهمه که با کی دوست میشه و میرقصه؟معلومه که مهم نیست!مگه من چیکارشم؟به
من چه الان تو بغل آرمانه؟بیخیال بابا زندگیتو بکن.اصلا نگاشون نکن!آره،همینه...حالا یه امشب برم دهن این آرمانو
آسفالت کنم تا بعد!لباسامو مرتب کردم و رفتم وسط.بعد تحمل دخترایی که خودشونو بهم آویزوون میکردن
بالاخره رسیدم به تمنا.صبر...صبر...حالا!تو یه تعویض جا،سریع دست تمنا رو گرفتم و کشیدمش تو بغلم.با یه دست
دستشو گرفتم و دست دیگمو دور کمرش حلقه کردم.اعصابم بدجور خش خشی بود.از حرصم کمرشو محکم فشار

میدادم.در مقابلم جوجه هم نبود!خیلی محکم به خودم فشارش میدادم ولی جیکش در نمیومد.تمنا:خیلی طول کشید
تا بیای،انتظار نداشتم انقدر دیر کنی!آستانه ی تحملت زیادشده!با صدایی که به زور پایین نگه داشته بودم گفتم:تمنا
رو اعصابم راه نرو.تو امشب چت شده؟خجالت نمیکشی یه ساعته تو بغل این نره
خری؟تمنا:شرمنده که میپرسم ولی
این نره خری که میفرمایید دوست چندین ساله ی شما نیست؟اگه نیست که هیچ لی من اجازه نمیدم به دوستم
توهین کنی. آرمان دوستمه و من دوست داشتم که باهاش برقصم.به تو هم ربطی نداره!با خشم غریدم: ربط داره،تاوقتی که تو خونه ی منی ربط

داره.خندید و بدون توجه به فشاری که به کمرش
وارد میکردم گفت:تو چته هیراد؟چه
مشکلی با آرمان داری؟چند وقته بدجور قاطی
کردی!نا امید زیر لب گفتم:نمیدونم...فکر کردم
نشنید ولی کاملا در
اشتباه بودم!با صدایی که توش خنده و خباثت
موج میزد گفت:ولی من میدونم!انو گفت و سرشو
فرو کرد تو گودیه
گردنم و آروم خندید. نفسم تو سینه حبس
شد.نفسای گرمش که به گردنم میخورد داشت
دیوونم میکرد.با هزار
بدبختی حالت مغرور خودمو حفظ کردم.هنوز
شیطون میخندید و آروم نفس میکشید.داشت
دیوونم میکرد.حلقه ی
دستامو یه ذره شل کردم و یه خرده ازش فاصله

گرفتم.تمنا:چی شد؟ مگه نمیخواستی باهات برقصم؟پشیمون
شدی؟یه نفس عمیق کشیدم و گفتم:داری اشتباه میکنی،من هیچ حسی بهت ندارم!تمنا:دروغگو خودش خودشو لو
میده!من کی همچین حرفی زدم؟نه!مثله اینکه اینجوری آدم نمیشه!هیراد:ببین خانوم موشه،خوب گوشتو واکن که
دیگه تکرار نمیکنم.تو هیچ جذابیتی واسه من نداری،تو حتی انگشت کوچیکه ی نفسم نمیشی.اگه دیگه از نفس
حرف نمیزنم دلیل نمیشه که فراموشش کرده باشم.هنوزم دوسش دارم و تا وقتی که عشق نفس تو قلبمه هیچ
دختری برام جذابیتی نداره!تو هم مستثنی

نیستی!پس الکی سعی نکن.از صدای نفسای تندش خوب میشد فهمید که
بدجور زدم تو برجکش!و این دقیقاهمون چیزیه که من میخواستم.اگه واقعا احساسی به تمنا دارم دوست ندارم دستم
به این زودی رو بشه!راستش هم از خودم خجالت میکشیدم هم از نفس!واقعا پست بودم که برای منحرف کردن
ذهن تمنا از نفس سواستفاده کردم!خدا کنه منو ببخشه! من چم شده؟اون همه عشقی که به نفس داشتم چی شد؟چرا
عشقی که به نفس داشتم در مقابل احساس جدیدم به نظر نمیاد؟تمنا با عصبانیتی که تو صداش موج میزد گفت:تو
هم انقدر به خودت نبال،همچین مالیم نیستی که

انقدر خودتو تحویل میگیری!خودشو از تو بغلم کشید بیرون و
رفت.هنوز دو قدمم دور نشده بود که خندون برگشت و گفت:گفتی نمیتونم دیگه؟باشه تو راست میگی!خندید و
رفت.اینم یه چیزیش میشه ها!حالا یه ذره بیشتر تو بغلم میموند میمرد؟دیگه تا بعد از شام و بریدن کیک و دادن
کادو ها حتی یه نیم نگاهم بهم نانداخت.اینجوری بهتره شاید بتونم جلوی این حس تازه رو بگیرم!
آروم رفتم پیشش
و گفتم: دیگه کم کم لباستو بپوش.امشب میخوام زودتر بخوابم.فردا بیمارستانم.تمنا یه نیم نگا بهم انداخت و
گفت:آناهید ازم خواست بیشتر پیشش بمونم کارم

داره،تو برو خودش منو میرسونه. خداحافظ.اینو گفت و با نیش
باز رفت سمت آرتمیس.فدای سرم!بعد خداحافظی و تبریک دوباره رفتم خونه.مستقیم رفتم تو حموم و یهدوش آب
گرم گرفتم.لباسامو عوض کردم و رفتم تو تختم.تازه یادم اومد تمنا نیست!آه از نهادم بلند شد!حالا من چجوری
بخوابم؟بس کن پسر،اگه بخوای بدون تمنا هم میتونی بخوابی!از تخت اومدم بیرون و رفتم یه لیوان شیر واسه خودم
داغ کردم.جدیدا فهمیدم شیر خیلی دوست دارم!پامو گذاشتم تو اتاق صدای در خونه اومد.اون که میخواست به این
زودی برگرده چرا با من نیومد؟داشتم به بخار شیر

نگا میکردم که سرشو آورد تو و گفت:الان میام.یه لبخند کوچیک
نشست کنج لبم،خوشم میاد لوس نیست که دم به دقیقه قهر کنه!شیرم دیگه ولرم شده بود یه نگا به در انداختم و
شیرمو سر کشیدم و نگامو برگردوندم سمت پنجره.یه لحظه خشکم زد!یا امام زمان!این دیگه چی بود؟سریع
برگشتم سمت در اتاق.یا امیرالمومنین!این دختر میخواد امشب منو بکشه؟!
شیر پرید تو گلوم و افتادم به سرفه!آروم و با ناز اومد کنارم رو تخت نشست و با لبخند پسر کشی که رو لبش بود
آروم شروع کرد به مالیدن پشتم!بسمالله الرحمن الرحیم!این چش شده؟به زور نفسمو برگردوندم و

خودمو کشیدمکنار و با صدای گرفته ای
گفتم:مرسی ،نمیخواد خوب شدم.آروم خندید و
رفت نشست رو صندلی پیانو،موهای بلند و
لولشو یه طرفه ریخته بود رو شونش و یه جوری
نشسته بود که نیمرخش سمت من بود.نوری که از
راهرو میومد
میخورد تو صورت خوشکلش و اونو کاملا شبیه یه
فرشته میکرد.حالا فهمیدم منظورش از حرف آخر
شبش چی
بود(تمنا:گفتی نمیتونم نه؟باشه تو راست
میگی!)!حقیقتش این بود که تمنا حتی اگه این
دلبریا هم نمیکرد بدجوری
نشسته بود تو قلبم.نگا کردن به صورتش نفسمو
میگرفت،پس ترجیح دادم چشمامو ببندم!آهنگش
که تموم شد

پاشد رفت سمت در.هنوز زیر چشمی داشتم
میپاییدمش،یه لبخند زد و برگشت سمت
تختم.چشمامو سفت روی هم
فشار دادم و با دستی که زیر پتو بود ملافه رو تو
دستم مشت کردم.نفساشو رو پوستم حس
میکردم.چشمای خوشکل
و شیطوشو حتی با چشمای بسته هم میتونستم
تصور کنم.نفساش هر لحظه داغتر و نزدیکتر
میشد.تو یه لحظه ملافه
تو دستم مشت شد و گونم سوخت!آتیش
گرفتم!این دختر امشب هم خودشو به کشتن میده
هم منو!خیلی سعی
کردم تا چشمامو باز نکنم.صدای خنده ی ریزش
اومد و بعد بسته شدن در!آروم چشمامو باز
کردم،اووف!بالاخره

رفت.بلند شدم و نشستم روی تخت،دستمو عصبی لای موهام فرو بردم و نفسمو فوت کردم بیرون!

---

---

---***ت

منا***سریع پریدم تو اتاق

و همونجا پشت در سر خوردم رو زمین!قلبم خودشو تند تند میکوبید به قفسه سینم،انگار جاش خیلی تنگ بود!

نفسهای عمیق میکشیدم.سریع پاشدم رفتم جلوی آیینه.خاک بر سر بی آبروت کنم!گیس بریده خجالت نکشیدی با

این لباس رفتی تو اتاق یه پسر؟یه لباس خواب جیغ صورتی ساتن تنم بود که بلندیش تا زانوم بود و یقشم یه خورده

منکراتی بود!اول میخواستم اون لباس خواب قرمزخوشکلمو بپوشم که بعد پشیمون شدم.ولی همینم خیلی ضایع
بود.حقشه!تا اون باشه که منو دست کم نگیره!هه هه!ولی بدجور حالشو گرفتما.اُلاغ فکر کرد نفهمیدم بیداره و داره
خودشو چنگ و چیلی میکنه!وقتی داشتم لپشو میبوسیدم قشنگ به چشم دیدم،البته دروغ چرا ؟تاریک بود چیزی
نمیدیدم ولی قشنگ حس کردم یه لحظه تنفسش قطع شد!قشنگ داغ کرده بود!شانس آوردم ارادش خیلی قویه
وگرنه تا الان دخلم اومده بود!سریع لباسامو عوض کردم و بعد شستن دست و صورتم پریدم تو تخت،ولی خوابم

نمیبرد.داشتم اتفاقات امروز رو مرور میکردم.خندم گرفت!دفعه ی اول که صدام کرد یادم اومد.بیشعور خیلی
خوشکل شده بود. یه دست کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید که یقش مشکی بود.یه کراوات قرمزم
زده بود.لامصب بد چیزی شده بود!یه لحظه کپ کردم،وقتی دیدم داره با چشماش قورتم میده داشتم بال در
میاوردم!دروغ چرا از توجهش لذت میبرم!بی حیا شدم دیگه!نمیدونم چرا نگاه تحسین آمیز هیراد برام یه چیز
دیگست؟!وقتی بهم گفت خانوم میخواستم بمیرم از خنده!عقب مونده منو نشناخت!قیافش وقتی باحالتر شد که فهمید

من کیم.چشماش شده بود اندازه ی توپ گلف!انقده حال کردم وقتی فهمیدم به چشمش زیبا میام!درسته کاملا
زیباییم رو تکذیب کرد ولی راحت میشد فهمید تو دلش چیه. اوج خرکیف شدنم جایی بود که بخاطر اینکه تو بغل
آرمان بودم داشت بال بال میزد سر جاش! وقتی اومد وسط میخواستم جیغ بزنم!میدونم دلیل اینا وابستگیه که تو این
مدت بهش پیدا کردم و این اصلا خوب نیست ولی از توجهش غرق لذت میشم!وای!دلم میخواست اون دختره ی
عوضی رو که خودشو انداخته بود تو بغل هیراد و ولش نمیکردو بگیرم وتا حد مرگ بزنمش!دختره ی زالو!وقتی منو

کشید تو بغلش دیگه داشتم غش میکردم!منو سفت به خودش فشار میداد و واسم خط و نشون میکشید.تو اون لحظه
فقط آغوشش برام مهم بود.یه لحظه با آرمان چشم تو چشم شدم. صد در صد فهمید واسه تحریک هیراد ازشسواستفاده کردم،آبروم رفت!بیچاره خیلی مظلوم نگام میکرد،اگه به قول خودشون هیراد داداششون نبود تا حالا
خون و خون ریزی راه افتاده بود!وقتی سرمو فرو کردم تو گودی گردنش بچم نفسش رفت!آخه پسر خوب تو که
چشمت گرفته چرا تکذیب میکنی؟ولی ناکس بد حالمو گرفت!درسته میدونم داشت بلوف میزد ولی باز ناراحت شدم
هنوزم به نفس فکر میکنه.تنها دلخوشیم اینه که یه

ذره دلشو بردم!ولی خدایی اذیت کردنش خیلی حال میده!کم کم
چشمام گرم شد و خوابم برد.صبح زودتر از همیشه بیدار شدم.میدونستم دیشب نخوابیده،پس الان بیداره.سریع
لباسامو عوض کردم و یه دست از شیکترین مانتو هامو پوشیدم.یه مانتو آبی کاربنی با یه جین تنگ آبی نفتی.لباسام
زیادم تنگ نبودن ولی همینا هم واسه تغییر خیلی بودن!سریع پریدم سر لوازم آرایشی که مریم جون واسم خریده
بود.خدارو صد هزار مرتبه شکر مریم جون مجبورم کرده بود آرایش کردنو در حد یه زنی که 04سال از ازدواجش
میگذره و خدای آرایشه یاد بگیرم!سریع یع سایه ی

کمرنگ آبی زدم و یه برق لب و ریمل ومداد زدم تنگش!به
به!به این میگن هلو!البته هلوی آبی!لباسام و آرایشم بدجوری به رنگ چشمام میومدن.خندون یه دسته از موهامو از
مقنعه ریختم بیرون و رفتم پایین.نیم ساعت دیگه باید دانشگاه باشم،خدارو شکر اولین کلاسم با سس خرسیه!هیراد
طبق حدسم داشت صبحونه میخورد.الهی تمنا قربونت!چشمای خاکستریش شده بود جیگری!با انرژی بهش سلام
کردم و نشستم پشت میز.نگاه خیرشو رو صورتم حس میکردم ولی چیزی نگفتم.تمنا:هیراد سریعتر بخور بریم
دیرم شده.سرشو تکون داد و مثلا مشغول

شد.خودمم سرع تموم کردم.وقتی داشتم سوار میشدم دستمو گرفت و یه
دستمال داد دستم.هیراد:پاکش کن.آخ جون وقتشه!رژم با اینکه موقع صبحونه کمرنگ شده بود ولی بازم تو چشم
بودو لبامو به رخ میکشید.یه لبخند خبیث زدم و گفتم:نمیخوام.هیراد یه نفس عمیق کشید و گفت:میبینم مهمونیه
دیشب روت تاثیر گذاشته.پاکش میکنی یا پاکش کنم؟تند تند ابرومو واسش بالا انداختم.با یه قدم اومد روبه روم.اُه
اُه خشن شد!دستمالو از دستم کشید و محکم کشید رو لبم.لادقت سعی داشت تمام رژمو پاک کنه.به دقیقه نکشید که
حرکاتش آروم شد،بیشتر در حد نوازش!نگاش رو

لبم خیره موند.اُه اُه اوضاع خرابه،الانه که...سریع خودمو کشیدم
عقب و دستمالو ازش گرفتم.تمنا:بده خودم پاک میکنم.اونم که انگار تازه از هپروت دراومده بود سرشو تکون داد و
سوار شد.دیگه تا دانشگاه حرفی رد و بدل نشد ولی معلوم بود میخواد به لباسم گیر بده!موقع پیاده شدن دیگه دووم
نیاورد و گفت:حالانمیشد اینا رو نمیپوشیدی؟تمنا:مگه چشونه؟هیراد:بهت نمیاد!یه ابرومو انداختم بالا.هیراد:
یعنی..چیزه.. راستش یه خورده تنگه!هه ه!بگو دردت چیه.تمنا:به نظرمن که تنگ نیست.راستس ظهر نیا دنبالم.جدی
گفت:اونوقت چرا؟تمنا:از یه طرف تو بیماریتانی و از

طرف دیگه من واسه ناهار قرار دارم.هیراد اخمو گفت:لازم
نکردهفاز کی تاحالا خستگی من واست مهم شده؟در ضمن کجا به سلامتی؟تمنا:یعنی با کی دیگه؟اونم پر رو پر رو
سرشو به علامت مثبت تکون داد.یه لبخند کوچیک نشست کنج لبم،چقدر حسودیشو دوست دارم!باسرخوشی
گفتم:به تو ربطی نداره،خداحافظ!بدون اینکه بهش فرصت اعتراض بدم رفتم سمت کلاسم!دارم برات آقا!
صلا دوست نداشتم خودو درگیر این بازی کنم ولی برام لذت بخشه،خیلیم لذت بخش!ولی بیشتر باید مواظب
باشم،دست و پای دلم داره میلرزه!خدایا چه

..(..)هی خوردم امروز این لباسا رو پوشیدم!تو همون کلاس اول 2نفر
بهم شماره دادن!درسته من قبول نکردم ولی اونا هم بیخیال نشدن.حالا خوبه تا دیروز با همینا میرفتیم سر استادا بلا
میاوردیم!تا دیروز یادشون نبود،تا یه ذره به خودت میرسی عین چی دورت موس موس
میکنن!آناهید:ناهار:به چه مناسبت؟تمنا:بده میخوام یه روز دوستمو ناهار مهمون کنم؟آناهید:نه قربونت برم،چه بدی داره؟دیگه خسته شدم از
بس نیمرو و املت خوردم!راستی تمنا امروز عجب جیگری شدی!اگه میدونستم با یه بار آرایش کردن راه میفتیزودتر به دنیا میومدم و بسات تولد راه میانداختم! با خنده گفتم:آره،ولی این پیشرفت

امروز حسابی اذیتم
کرد!آناهید:چرا؟تمنا:سر کلاس سس خرسی 2نفر
شماره دادن،سر کلاس باقری 0نفر،سر کلا س
خوش سیرت که
هیچ!واویلا!آناهید:چند نفر؟تمنا:بگو
کی!آناهید:بنال ببینم،کی؟تمنا:خود استاد
گرام!آناهید:نه بابا!تمنا:آره
بابا!آناهید:تمنا ولی اگه میخوای با کسی دوست
شی همین خوش سیرت بهترین گزینست. هم
خوش تیپ و
خوشکله،هم پولداره،هم باشخصیته واز همه مهمتر
یه درس تخصصیت دستشه!تمنا:برو بابا،دوست
پسر کیلو
چنده؟آناهید:پس مرض داری تیپ پسر کش
میزنی؟ تمنا:نه واسه حال گیریه!سر غرور

وآبرو!آناهید متفکر
گفت:آهاااا!یهو جیغ زد و گفت:وای تمنا من هوس بختیاری کردم!بریم بخوریم؟تمنا:بریم عزیزم.داشتم به مسخره
بازیایه آناهید میخندیدم که گوشیم زنگ خورد.به به آقا هیراده!_بله؟_تمنا کی میای؟صدای بیحالش مو به تنم سیخ
کرد!_کی میای خونه؟_چطور مگه؟چی شده؟_اگه دلت اومد از اون آرمان بی همه چیز دل بکنی زودتر بیا خونه
حالم زیاد خوب نیست.هه هه موذی!بگو دردش چیه!کور خوندی آقا من از تو موذی ترم،مثلا میخواست واسم فیلم
بیاد!_متاسفم ولی دلم نمیاد!من دیگه باید برم.به نظرت زشت نیست سر قرار سه ساعت با گوشیت

حرف
بزنی؟هیراد عصبی گفت:برو به جهنم!بعد قطع کرد!حالا بسوز!تو میگی من مالی نیستم؟بسوز بسوز!آناهید:کی بود؟
تمنا:یه آدم فوضول!سرشو تکون داد و دوباره کلشو فرو کرد تو بشقابش!من نمیدونم این دختر چرا هر چی میخوره
چاق نمیشه؟دو ساعت بعد بالاخره از هم دل کندیم و هر کدوم رفتیم خونه ی خودمون.حال اتوبوس و تاکسی نداشتم واسه همین از آژانس نزدیک رستوران یه ماشین گرفتم و مستقیم رفتم خونه.همچین پامو گذاشتم تو خونه
شروع کردم به بلند بلند صدازدن هیراد.نمیدونم چرا دلم شور میزد!همونجور که از پله ها میرفتم بالا

مقنعمو در
آوردم و دم در اتاقش مانتوم هم کندم و پریدم تو اتاق.یا ابولفضل!خدایا چی شده؟هیراد در حالیکه از سر و روش
عرق میریخت نصفش رو تخت بود و نصفش آویزون.ناله های بی جونش قلبمو تیکه تیکه میکرد!با ترس رفتم کنار
تختش زانو زدم.تمنا:هیراد،هیرادی!چی شده؟چرا اینجوری شدی؟چته؟تو رو خدا چشماتو وا کن.هیراد،عزیزم
چشماتو باز کن.جون تمنا.یه ذره چشماشو باز کرد و یه سری حرف نامفهوم زد.تمنا:چی؟نمیفهمم چی میگی!بی جون
دستشو بالا اورد و گونمو نوازش کرد،اشک تو چشمام حلقه زد.یه لبخند بی جون زد و چشماش

رفت!قلبم
ریخت،نفسم بند اومد!هل شدم.تمنا:هیرادفهیرادم چت شد؟تو رو خدا چشماتو واکن.باز کن بزار نفس بکشم،باز کن
بزار زندگی کنم!من چم شده؟الان وقت گریه و زاری نیست!حتی به ذهنم نرسید به اورژانس زنگ بزنم!سریع نبزشو
گرفتم،نامرتب میزد ولی میزد.دستمو گذاشتم رو سرش،داشت تو تب میسوخت.اشکامو پاک کردم و سریع رفتم تو
آشپزخونه.یه لگن برداشتم با چند تا دستمال تمیز.سریع رفتم تو حموم و لگنو پر آب سردکردم و آستینامو زدم
بالا.دستمالو خیس میکردم و مرتب میزاشتم رو پیشونیش.مرتب پاشویش میکردم،صورتشو با

دستمال خیس
میکردم بلکه تبش بیاد پایین.یه ذره که تبش اومد پایین دوییدم تو اشپزخونه و از تو کابینتی که لوازم پزشکی هیراد
توش بود یه سرم و چند تا سرنگ برداشتم.خدارو شکر که هیرا قبلا طرز سرم وآمپول زدنو بهم یاد داده بود!دلم
نمیومد زیاد سوراخ سوراخش کنم واسه همین تصمیم گرفتم تموم طزریقاتش رو تو سرمش تزریق کنم.سرمو با
احتیاط براش زدم.آخ بمیرم براش،اخماش از درد رفت تو هم.اگه حالش خوب بود میزد تو سرم و میگفت:تو آخر
یاد نگرفتی سرمو درست وصل کنی!یکی از سرنگا رو برداشتم و یه تب بر تو سرمش خالی کردم.از

قیافش معلوم
بود دردم داره واسه احتیاطم شده یه مسکن
واسش تزریق کردم. نشستم و با بغض به رنگ و
روی زرد هیراد نگا
کردم.ساعت 0:24غروب بود.تبش قطع شده بود
ولی مدام از درد ناله میکرد.وسط حرفای
نامفهومش فهمیدمغذای مسموم خورده و معده
درد شدیدی داره.رفتم تو آشپزخونه و شروع کردم
به درست کردن جوشونده ای که
هر وقت معده درد میگرفتم میرم جون واسم
درست میکرد.بر حسب تجربه های بسیار تو
خوردن این جوشونده به
جرات میتونم قسم بخورم که طعمش قابل مقایسه
با هیچ آشغالی نیست!جوشونده که حاضر شد
آروم رفتم تو

اتاق.خواب بود.اول خواستم بیدارش کنم خودش جوشونده رو بخوره که دلم نیومد.زیر لب گفتم:تمنا برات
بمیره،درد داری؟اشکال نداره نگران نباش،من اینجام نمیزارم درد بکشی.چون میدونستم هیراد از جوشونده متنفره
تصمیم گرفتم جوشونده رو هم تو سرمش تزریق کنم.بعد تزریق نشستم کنار تختش و زل زدم بهش.وقتی حالش بد
میشه احساس ضعیف بودن میکنم،حس میکنم یه حامی و پشتیبانه قوی داشتم که حالا پشتمو خالی کرده!همونجور
بهش نگا میکردم که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد!آخ گردنم خورد شد!چشمامو باز کردم،همونجور که پایین تختش

نشسته بودم خوابم برده بود.چشمم خورد به دستم که تو دستش بود.یهو نیشم شل شد تا بناگوش!اخماش تو هم بود
و آروم نفس میکشید.سرمش تموم شده بود.بلند شدم و بدون اینکه بیدار شه دستمو از تو دستش بیرون کشیدم
.کمرمو گرفتم و یه چرخش 204درجه به کمرم دادم که هوار استخونام در اومد!آروم رفتم بالا سرش و با شک به
دستش نگا کردم یعنی بیدار میشه؟ نمیشه؟بالاخره که چی؟باید یه چیزی بخوره یا نه؟با تلاش فراوان تونستم بدون
اینکه بیدار بشه سوزن سرمو از تو دستش بیرون بکشم.سریع جای زخم پنبه الکلی گذاشتم و بعدش جاش چسب

زدم.اخماش بیشتر رفته بود تو هم،آخی دردش گرفت!این چرا انقدر خوابش سنگینه؟یا نمیخوابه یا بخوابه بیهوش
میشه!اخماش باز شده بود.این بشر چرا انقدر خوشکله؟وقتی بهش خیره میشم دلم ضعف میره!با حسرت زل زدم
بهش.چی میشه فقط یه بار یه بوس کوچولو بکنمش؟اون که خوابه نمیفهمه!فقط یه کوچولو!اروم و با احتیاط خم شدم
روش،ترسیدم هل شم بیفتم روش واسه همین آروم رو تخت کنارش نشستم.آروم خم شدم و با احتیاط صورتمو به
صورتش نزدیک کردم.فاصله فقط چند سانت بود.هی دختر!داری چیکار میکنی؟تو غرور نداری؟تو تردید بین عقل و

قلبم بودم.قلبم میگفت:بیخیال بچسبون!اون که خوابه از کجا میخواد بفهمه؟عقلم میگفت:برو بی حیا!هنوز تو تردید
بودم که یهو سوختم!این فاصله کی تموم شد؟قلبم چرا داره خودشو میکشه؟چرا نفسم بالا نمیاد!چرا داغ کردم؟چرا
دارم از درون میسوزم؟؟؟؟***هیراد***وقتی صبح چشامو باز کردم دیدم تمنا کنارم پایین تخت خوابش برده.بی
اختیار نیشم تا بناگوش باز شد!خیلی جلوی خودمو گرفتم تا از خوشحالیه مفرط بغلش نکنم.آروم دست کوچولوشو
گرفتم تو دستم.وقتی حرکات دیروزش یادم میاد قند تو دلم آب میشه!وقتی تو اوج بی حالیم میفهمیدم که داره

خودشو میکشه که من چشمامو باز کنم،ازم میخواد چشمامو باز کنم تا اونم بتونه نفس بکشه عین چی حال
میکنم!داشتم آروم مثله دیوونه ها واسه خودم میخندیدم که دیدم آروم داره تکون میخوره.چشمامو بستم و لبخندمو قورت دادم.بعد چند ثانیه آروم دستشو از دستم کشید بیرون،دلم گرفت!صدای شکستن قلنجش بلند شد،آروم اومد
بلا سرم،حضورشو حس میکردم.خیلی آروم سوزن سرمو کشید بیرون،چی شد؟این دختر بالاخره یاد گرفت چجوری
باید سوزن سرمو از رگ بکشه بیرون.ماه پیش منو سوراخ سوراخ کرد آخرش یاد نگرفت چجوری انجامش

بده!سایشو بالا سرم حس میکردم،بعد چند ثانیه آروم کنارم رو تخت نشست.اینجادقیقا چه خبره؟هر لحظه که
میگذشت تعجبم بیشتر میشد،نفسای گرمش که میخورد تو صورتم داشت دیوونم میکرد!بالاخره طاقتم تموم
شد،سرمو بردم بالاتر و لبای بی قرارمو گذاشتم رو لباش!قشنگ صدای نفس عمیقی رو که کشید شنیدم .لبم فقط رو
لبش بود،بدون هیچ حرکتی.چند لحظه تو همون حالت موندم.فکر میکردم با این کارم دل دیوونم آروم میشه،ولی
آروم که نشد هیچ!دیوونه ترم شد!آروم چشامو باز کردم و کشیدم عقب.یه نفس عمیق کشید و چشماشو باز کرد.بادیدن آبی چشماش نتونستم

خودمو کنترل کنم،یه دستم رو دور کمرش حلقه کردم و دست دیگمو گذاشتم پشت
گردنش و به طرف خودم کشیدمش. دیگه کاملا روم بود!دستامو تو موهای لختش فرو کردم و با تموم وجود
بوسیدمش.محکم،بی قرار،پر حسرت،فقط میبوسیدم.طعم لباش چیزی نبود که تا حالا چشیده باشم.دیوونه وار لبشو
میبوسیدم.هرچی بیشتر میبوسیدمش بیشتر دلم میخواست!یه لحظه نفس کم آوردم. به محض جدا شدن لبامون
هردومون شروع کردیم به نفس نفس زدن.تو چشمای پر از شرمش خیره شدم.خواست عقب بکشه که
نزاشتم،نه!هنوز سیر نشدم.دوباره کشیدمش سمت

خودم و شروع کردم به بازی با لباش.با ولع
میبوسیدمش و به
خودم فشارش میدادم. دستشو گذاشت رو سینم و
خودشو کشید سمت مخالف.با بی میلی لبامو از رو
لبش برداشتم و
گذاشتم یه ذره فاصله بگیره.نگاهش به یقم
بود!خندم گرفت،تمنا و خجالت؟!معلوم بود اونم
میخواد و اینکارش فقط
از رو خجالت دخترونشه.تمنا:هی..هیراد...من باید
برم کار دارم.آروم خندیدم و گفتم :کجا؟ما هنوز
کارمون با هم
تموم نشده!خواست مخالفت کنه که با یه حرکت
جامونوعوض کردم.سعی داشت از زیرم در بره.بلند
خندیدم و
سرمو فرو کردم تو گودیه گردنش و آروم گردنشو

بوسیدم.نفسش تو سینه حبس شد!تموم اعتماد بنفس و انرژیه
وجودمو جمع کردم و با اطمینان
گفتم:تمنا...دوست دارم!آروم بگیر زندگیه من!آروم گرفت!این اولین باری بود که
به حرفم گوش میداد!با ذوق خودمو کشیدم بالاتر و ایندفعه بی قرارتر بوسیدمش.چند لحظه که
گذشت تمنا آروم
دستاشو فرو کرد تو موهام و باهام همراه شد. وای خداااا!این دختر منو به اوج میرسونه!وسط
بوسیدنش یه لبخند گل
و گشاد نشست رو لبم!دستامو از دوطرف صورتش برداشتم و دور کمرش حلقه کردم . به خودم
فشارش میدادم و با
ولع لباشو میبوسیدم .خودمم نمیفهمیدم این همه

خشونت تو ابراز علاقم از کجا اومده!نمیدونم چقدر گذشت ولی
آرومتر شده بودم.آروم و پر حرارت
میبوسیدمش.مطمئنم اگه یه ذره دیگه تو اون حالت میموندم یه کاری دست
هردومون میدادم!با اکراه یه بار دیگه زبونمو رو لبش کشیدم و یه بوس کوچولو از لبش
گرفتم.وقتی سرمو بردم
عقب چشماش میخندید و این برام به معنیه زندگی بود!وقتی از روش بلند شدم انگار تازه
هردومون فهمیدیم که تو
نیم ساعت اخیر داشتیم چیکار میکردیم!تمنا که کلا سرش تو یقش بود منم از اینکه انقدر بی مقدمه بوسیدمش یه
خورده خجالت میکشیدم.درسته اون زمینه رو جور

کرد ولی من بودم که شروع کردم.رو تخت شرمگین نشسته
بودیم که یهو یه فکری به ذهنم خطور
کرد.میخواستم کشف کنم که این درسته که هرچی تجربه بیشتر باشه خجالت
تهش کمتره!؟!هیراد:میگم ..یه راه حل دارم.تمنا آروم گفت:واسه چی؟هیراد:واسه اینکه این جو سنگین از بین
بره.تمنا که انگار خوشحال شده بود
گفت:چی؟هیراد:بیا اینجا بشین.با دست به روبه روم اشاره کردم.مشکوک نگام
کرد و نشست.شیطون نگاش کردم و گفتم:حالا چشاتو ببند.تمنا که انگار منظورمو گرفته بود
گفت:هیراد مسخره
نشو!یه راه حل...بهش فرصت ندادم،دو طرف

صورتش گرفتم و شروع کردم به بوسیدنش.اول مخالفت کرد ولی
بعدش کم کم آروم شد.با شیطنت ازش جدا شدم خیره شدم بهش.یه چشم غره برام رفت و گفت:جمع کن خودتو
،بچه پررو!زل زدم بهش.از رو تخت بلند شد و با خنده لپمو بوسید.تمنا:دیگه اینجوری نگام نکن،میخورمتا!با ذوق
گفتم:کیه که نخواد؟خدایی حال کردی؟دیدی جواب داد؟تمنا آروم خندید و رفت بیرون.انگار جون تازه گزفته
باشم.عاشق این خصلت تمنام،مغروره ولی نه تو احساسات.و من در حال حاضر در حال ذوق مرگ شدنم که یکی از
چیزایی هستم که تمنا از ته دل میخواد که حاضر

شده بخاطرش غرورشو بشکنه .سریع رفتم یه دوش گرفتم.دیگه
حالم کاملا خوب شده بود.وقتی رفتم پایین تمنا تو آشپزخونه بود و داشت ناهار درست میکرد.امروز هم من از
بیمارستان افتادم هم تمنا از دانشگاه ولی
خودمونیم می ارزید!کاملا می ارزید!آروم از پشت بهش نزدیک شدم ودستامو دور کمرش حلقه کردم.از ترس یه جیغ خفه کشید و قاشق از تو دستش افتاد تو خورشت. سریع خودشو از
تو بغلم کشید بیرون و تهدیدوار گفت:ببین آقا گربهه یه بار بهت خندیدم پررو نشو!قرار نشد هی بیای بهم بچسبی
که!ابرومو بالا انداختم و گفتم:دلم میخواد!دوست دخترمی،هر وقت دوست داشتم بغلت میکنم و

میبوسمت!تمنا
متعجب گفت:جان؟دوست دختر؟اونوقت از کی تا حالا؟هیراد:از امروز صبح تا حالا!سریع لبشو بوسیدم و همونجور
که از آشپزخونه میدویدم بیرون داد زدم:ماله خوده خودمی!صدای خنده ی آرومش میومد.خودمو انداختم رو مبل و
با هیجان زل زدم به تی وی خاموش.این دقیقا بهترین حالته!چون راحت میتونم صحنه های صبح رو حس و تجسم
کنم!منم از دست رفتم که رفتم!

---

---

---

--***تمنا***دقیقا

دو هفته میشه که من و هیراد با هم دوستیم.از بین بچه ها امیر و آناهید میدونن.وقتی فهمیدن شروع کردن به
مسخره کردن و متلک بار کردن.الینا و آرتمیس و بردیا احتمالا مشکلی با این موضوع ندارن ولی نمیتونم عکس
العمل آرمان رو پیش بینی کنم!حجم درسا زیاد شده و تا چند روز دیگه فورجه ها هم شروع میشه.بیشتر تو کتابخونه
درس میخونم چون آقا تو خونه نمیزاره درس بخونم! البته اون بیچاره هم بخواد بهم نزدیک نشه من با دیدنش
حواسم پرت میشه!بدجور دل بدبختو تسلیم کردم!دیروز که با سعید و مریم جون حرف زدم بازم بهشون

نگفتم.نمیدونم چجوری بهشون بگم با دوست پسرم تو یه خونه تنها زندگی میکنم!دو دقیقه درمیون هم در حال لاو ترکوندنم!البته فقط تقصیر من نیست.من نمیدونم چرا این پسر سیری نداره!هر روز صبح یه ساعت لبمو ماساژ میدم تا از ورمش کم شه!از بس این آقا منو میچلونه!یه لبخند کوچیک نشست رو لبم.وقتی میخواد منو ببوسه و من نمیزارم انقده قیافش مظلوم میشه که نگو! خیلی دوسش دارم!هرگز فکر نمیکردم اینجوری به عشقش اعتراف کنم!درکل خیلی خوبه که حد خودشو میدونه و تا حالا نخواسته از ماچ و بغل جلوتر بره!این برای یه پسر 42ساله

خیلیههه!اونم واسه پسری که با دوست دخترش تو یه خونه تنها زندگی میکنه!آوا:سلام حانوم خشکله!زنم
میشی؟تمنا:سلام،نه نمیشم!خودم صاحب دارم!
آوا:اووی!حرفای جدید میشنوم!حالا کی هست؟تمنا:نیمیگم!بریم که
کلاسمون دیر شد!آوا:راستی امروز قراره بجای استاد دلشاد یه استاد دیگه بیاد.با شک دادا زدم:چرا؟من استاد
خودمونو میخواااام!آوا:خلی؟بچه ها میگن این استادی که قراره بیاد خیلی جیگره،ترم بالاییه.تمنا:آها،پس جوجه
استاده!خندون رفتیم تو کلاس.یه ربعی از کلاس میگذشت ولی هنوز استاده نیومده بود.چشمام از خواب داشت کور

میشد!رو به آوا گفتم:مثله اینکه این جوجه استاده میل نداره بیاد،من میخوابم کلاس تموم شد بیدارم کن.آوا سرشو
تکون داد و مشغول بحث با بغل دستیش شد.تو اوج خواب بودم،اون جایی که آدم احساس سبکی میکنه،سبک
بال،بی غم!ولی انگار یکی سعی داشت یه چیز تیزی رو فرو کنه تو پهلوم!چشمامو بی رمق باز کردم،دیدم آوا داره با
خودکار میزنه تو پهلوم.تمنا:ها؟چته؟مرض داری؟بزار بخوابم بابا!دیشب موقع خواب اون پسر بچه ای که پرستارشم
تازه بازیش گرفته بود دیر خوابیدم.آوا هی چشم و ابرو میومد.تمنا:چی میگی؟ لال شدی به سلامتی؟صدای خنده ی

ریز بچه ها رو مخم بود ،اینم لال شده بود به سلامتی! یه صدای آشنا گفت:خانوم آریانا اگه قصد استفاده از کلاس رو
ندارین تشریف ببرین بیرون.خواب آلود برگشتم سمت صدا که چشمام از حدقه زد
بیرون!چـــــــی؟به این میگن
استاد؟ اونم استاد خشن و جدی؟نه بابا!کی؟اونم امیر؟امیر:خانوم آریانا قصد ندارین به درس گوش بدین؟تمنا:چرا
چرا!قصد دارم استاد!بله بله!امیر اخماشو فرو کرد تو هم و دوباره مشغول درس دادن شد.وسط کلاس هی تیکهمینداختم و کلاسو میبردم هوا!امیر بیچاره از دستم ذله شده بود.دیگه وقتی با لوله خودکار کاغذ توفی زدم پس
گردنش حسابی عصبی شد و داد زد:خانم آریانا

لطف کنین بیاین جلو.منو از درس جواب دادن میترسونه؟یعنی واقعا
نمیدونه بعد استاد من تو کلاس زبانم از همه روون تره؟با غرور رفتم پا تخته.امیر:کسی ازتون خواست درس جواب
بدین؟تمنا:پس چه کنم استـاد؟لحن استاد گفتنم امیر رو به خنده انداخت ولی جلوی خودشو گرفت و گفت:بفرمایید
گوشه ی کلاس یه دست ویه پاتون رو ببرین بالا!کلاس منفجر شد،که امیر با یه نگاه خوفناک خفشون
کرد!تمنا:ها؟جونه امی...امیر هی واسم چشم و ابرو میومد که ادامه ندم.منم که پررو!از رو نرفتم،رفتم گوشه ی کلاس
و همون کاری رو که گفت انجام دادم.چشمم خورد

به گلدون کنارم.تمنا:استاد؟بیلچه
دارین؟امیر:بله؟بیلچه؟چشمم
رو ریز کردم و گفتم:بله استاد،بیلچه.امیر متعجب
گفت:بیلچه واسه چی؟با لحن لوسی گفتم: داداشم
همیشه
میگه:آبجی بخدا خیلی گلی!واسه همین اگه داری
لطف کنین که هم گلدون پر شه هم کلاس با
طراوت بشه!امیر که
داشت میمرد ازخنده ترجیح داد سرشو با کتاب تو
دستش گرم کنه!بچه ها هم ریز
میخندیدن.امیرعاشق این لحن
لوسم بود واسه همین با همون لحن هی چرت و
پرت میپروندم و کلاسو زیر و رو میکردم!امیر که
دید اگه بازم اونجا
بمونم از خنده میپوکه ازم خواست که برم سر

جام.بعد کلاس همه بهم میگفتن خیلی جرات داری که سر به سر این
استاد میذاری.بعضی ها هم با تردید میپرسیدن که رابطه ای با این استاد دارم یا نه!بعد کلاس با آوا خداحافظی کردم
و رفتم تو حیاط.هیراد کنار بردیا و آرمان واستاده بود. منو که دید یه لبخند تمنا کش زد که نیشم شل شد!بعد
احوالپرسی با بچه ها داشتیم حرف میزدیم که یه نفر زد پس کلم!تمنا:آخ!کدوم خری بود؟برگشتم دیدم امیره.اومد
دوباره بزنه که هیراد با یه لبخند حرصی مچشو گرفت و کشید سمت خودش.امیر:تمنا
میکشمت!امروز سر کلاس
دقم دادی!آخه اُلا..هیراد چپ چپ نگاش کرد که با

نیش باز گفت:آخه آبجی گلم وقتی سر کلاس اینجوری حرف
میزنی نمیگی حواسم پرت میشه خودمو لو میدم که میشناشمت؟ با ناز گفتم:خیلی هم دلت بخواد که منو
میشناسی!امیر:آخه عزیزم من مردم از بس اخم کردم تا این ترم پایینی ها ازم حساب ببرن،حالا تو یه روزه اومدی
قهوه ای کردی تو تموم تلاشام!هیراد گیج گفت:امیر امروز تو کلاستون چیکار
میکرد؟تمنا:امروز استاد دلشاد نیومده بود داداشی بجاش اومد.هیراد خندید و گفت:لابد توهم حسابی اذیتش کردی؟با سر حرفشو تایید کردم.امیر:داداش
تو چجوری اینو تحمل میکنی؟آخ فکم درد

میکنه!تمنا:هوی مگه من چمه؟امیر:هیچی فقط
فکم درد گرفت از بس
جلوی خندمو گرفتم.تو قبلا تو سیرک کار
نمیکردی؟تمنا:دلقک خودتی داداش جونم!خیلیم
دلت بخواد،گوله ی
نمکم!هیراد خندید و گفت:خیلی خوب گوله ی
نمک،راه بیفت برسونمت که دارم میمیرم از
خستگی!امیر:عجب
سیریشی هستی آبجی!هنوزم داداش
میرسونت؟تمنا:آره،پس پسرخاله به چه درد
میخوره؟ آرمان با اعتماد بنفس
گفت:داداش تو برو من خودم تمنا خانم رو
میرسونم.هیراد خیلی واضح واسه آرمان یه چشم
غره ی سنگین رفت و
گفت:لازم نکرده،چلاق نیستم!خودم میبرمش!

آرمان قهوه ای شد!هیراد:تمنا بریم.بعد خداحافظی رفتیم سمت
خونه.تو حیاط همچین از ماشین پیاده شدم رفتم روهوا!دیگه واسم عادی شده بود!هیراد خندون گفت:پس امروز
حسابی اذیتش کردی!من که منتظر این حرف بودم با هیجان شروع کردم به تعریف کردن.وقتی رفتیم تو خونه هنوز
داشتم حرف میزدم.هیراد منو گذاشت رو مبل و بدون اینکه بهم فرصت بده لباشو گذاشت رو لبام و با ولع لبامو
بوسید!بعد از اینکه آقا بالاخره سیر شدن خندون از روم بلند شد.یه چشم غره واسش رفتم و گفتم:تو تا هر روز آب
لمبوم نکنی بیخیال نمیشی نه؟ شیطون گفت:نه

اینکه تو هم بدت میاد!نیشم شل شد.تمنا:کیه که بدش بیاد؟مشکلم
اینه که هر روز با  4تن وزن میوفتی
روم!هیراد:قربون موش کوچولوی خودم بشم،چشم قول میدم از این به بعد فقطوقتی دلم خیلی برات تنگ شد روت دراز بکشم.ولی بگما من آدم احساساتی هستم و زود به زود دلم واست تنگ میشه!تمنا:مثلا ظهر به ظهر؟سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد و گفت:دقیقا!خندیدم و گفتم:میدونستی خیلی پر
رویی؟هیراد:آره!بعد ناهار به زور از دست هیراد در رفتم تو اتاقم تا یکم درس بخونم.آخ جوون!بالاخره تموم
شد!احساس آزادی میکنم!آوا:چه خبرته دختر؟از زندان آزاد شدی؟تمنا:از زندان بدتره بی

صاحاب!این مراقبا هم که
عین زندان بانن!فقط کم مونده با انبر ناخونتو
بکشن به بهونه ی اینکه زیرش تقلبه!آوا خندید و
گفت:من که دارم از
خستگی بیهوش میشم!کاری نداری؟تمنا:نه گورتو از
جلوی چشمم گم کن!آوا:منم دلم برات تنگ میشه
عزیزم!تمنا:میدونم،بای.آوا:ب ای.چشمامو ریز کردم
و هیرادو سرچ کردم.اه بازم این دختره؟چقدر
چنسه!حالا خوبه
هیراد چند روز پیش بهش گفت که دوست دختر
داره!بازم داره مخ میزنه بی حیا!خدایا کمکم کن
بلایی سرش
نیارم!با حرص رفتم سمتشون.هیراد وقتی منو از
دور دید اخماش باز شد و یه لبخند نشست روی
لبش.سمین هم

متوجه حضورم شد و برگشت
سمتم.سمین:سلام،میبینم آدم شوخ طبعی هستی
و نیومده لبخند رو به لبای هیراد جان
آوردی!پس معلوم میشه همیشه دلقکی!اینو گفت
و زد زیر خنده!هیراد خواست چیزی بگه که مانعش
شدم.با لبخند
گفتم:ترجیح میدم دلقک باشم تا لبخند به لب بقیه
بیارم تا بختک و باعث شم اخم بقیه بره تو
هم!قشنگ قرمز
شد!آها خوردی؟حالا هستشو تف کن!هیرادم ریز
میخندید!تمنا:خب هیراد جان بریم؟خیلی خستم!
هیراد:بریم،خداحافظ سمین
خانوم.سمین:خداحافظ هیراد جان.خداحافظ.یه
جور بهم گفت خداحافظ انگار بهم فحش
بی ناموسی داد!وقتی نشستم تو ماشین با صدای

بلند شروع کردم به غر غر کردن.تمنا:اِ اِ اِ اِ!دختره ی چشم سفید
خجالتم نمیکشه!صدامو مثله سمین جیغ کردم و گفتم:خداحافظ هیراد جان!اَه اَه دختره ی کثافت!عین کَنَست!دلم
میخواد بندازمش زیر 08چرخ!خجالت نمیکشه واسه دوست پسر من اشوه خرکی میاد؟دختره ی جملم تموم...
نشده بود که هیراد صورتمو گرفت تو دستاش و لبامو بوسید.چشمای خندونشو بست و محکم بوسیدم.از خشونتی که
تو ابراز علاقش از خودش بروز میده خوشم میاد!آروم گرفتم! بعد یه مدت طولانی،بعد مدت زمان خسته کننده ی
امتحانات اروم گرفتم.آرامش!مریم:پس کی میخوای

بیای وروجک؟نمیگی من و سعید از دوریت دق میکنیم؟تمنا:میام مریم جون، 4روز دیگه حرکت میکنم.مریم:تنها میای یا هیرادم میاد؟تمنا:نه مریم جون تنها میام،
هیراد عیدا هم تهرانه فقط 04و 02فروردین میاد شیراز.مریم:باشه فقط خیلی مواظبه خودت باش گلم.صدای
سعیدو میشنیدم که از اونور خط میگفت:بهش بگو داره میاد 4،2تا داف باحال با خودش
بیاره!خندیدم و گفتم:حکم
قتل صادر شد!الان اجازه ی تام داری خفش کنی!مریم جون با خنده گفت:نمیگفتی هم خفش میکردم!سعید:چرا
عزیزم؟چیزی شده؟چیزی ناراحتت کرده؟من و مریم جون زدیم زیر خنده.بعد یکم حرف زدن قطع

کردم.نگاهم تو
نگاه غمگین هیراد گره خورد.رفتم جلو و دستاشو تو
دستام گرفتم و گفتم:عزیزم گفتم که یه هفته
بیشتر
نمیمونم،زود به بهونه ی درس و دانشگاه بر
میگردم!حرفی نزد،هنوز ناراحت بود.تمنا:تمنا برات
بم...هیراد سریع
دستشو گذاشت رو دهنم!دستشو برداشتم و
بوسیدم،با محبت ادامه دادم. تمنا:ناراحت نباش
دیگه،تو ناراحت باشی
منم عیدم کوفتم میشه ها!هیراد:تو بری من بدون
تو چیکار کنم؟همینجوریش وقتی دانشگاهی دلم
واست یه ذره
میشه چه برسه به اینکه یه هفته بری
شیراز!تمنا:آخه عزیزم چیکار میتونم بکنم؟تو هم بیا

بریم.هیراد کلافه
گفت:بیام چیکار کنم؟غصه خوردن هستی جونو
ببینم یا اینکه کارخونه برای بابا از ما مهمتره؟هانیه
ام که
ایتالیاست!(توجه:هانیه خواهر بزرگتر هیراد)تو بگو
با چه دلخوشی پاشم بیام؟واقعا نمیدونستم چی
بگم!دستامو دور
کمرش حلقه کردم و سرمو گذاشتم رو سینه ی
پهنش. هیرادم سفت بغلم کرد و سرشو فرو کرد تو
موهام.هیراد:بروگلم،برو عزیزم بهت خوش بگذره.
فقط زود بیا که اگه دیر بیای دق میکنم.سرمو
بیشتر به سینش تکیه دادم و با سر
حرفشو تایید کردم.چمدون به دست رفتم سمت
در،هیراد بدجوری تو خودش بود.از صبح تا حالا
طرفم هم

نیومده!دارم میمیرم،نرفته دلتنگشم.یه آه کشیدم و رفتم سمت در.دو قدم نذاشته گوشیم زنگ خورد.مریم جون
بود._سلام مریم جون_سلام عزیزم
کجایی؟_خونه،دارم راه میوفتم._ نه تمنا نیا!_یعنی چی مریم جون؟منظورت
چیه؟_عزیزم چیزی نشده نگران نباش.من و سعید میخواستیم سوپرایزت کنیم،البته این یه نقشه ی 2نفره
بود!_موضوع چیه؟_عزیزم...سعید گوشی رو از دست مریم جون گرفت،سعید:همونجور که همسر گرام
میفرمودن،عزیزم ذوق مرگ شو ما داریم میایم تهران!یه جیغ کشیدم که فک هیراد خورد زمین!سریع دوید سمتم و

با نگرانی گفت:چی شد؟تمنا خوبی؟چرا جیغ کشیدی؟نیشمو واسش باز کردم تا نگرانیش از بین بره که البته اثر هم
کرد چون یه نفس عمیق کشید و گوششو چسبوند به گوشی.سعید:اه!هنوز این عادت گندتو ترک نکردی؟جیغ
نمیکشی،نمیکشی،یه بارم که میکشی گوش فلک رو کر میکنی!با ذوق گفتم:سعید مریم جون گفت 2نفر،اون 4نفر
دیگه کین؟سعید:پدرو مادر آقا هیراد گل و گلاب دون!هیراد چشماش شد توپ گلف دهنش غار حرا!_راست میگی
سعید؟همه با هم میاین؟_آره همه با ماشین آقا خشایار میایم،یه هفته ی اول رو احتمالا تهرانیم.عین خر کیف کردی

نه؟_آخ جون سعید خیلی خوشحالم کردی،ما
منتظریم. _باشه.پس خداحافظ قربونم
بری!_خداحافظ.وقتی قطع کردم
از خوشحالیه زیاد پریدم بغل هیراد و محکم لبشو
ماچ کردم.اولین باری بود که خودم پا پیش
میزاشتم.هیراد که کلا
کپ کرده بود.خندم گرفت،اومدم جدا شم که هیراد
نذاشت.دو طرف صورتمو گرفت و ادامه ی کارمو
رفت! بعد از
اینکه حسابی چلوندتم ولم کرد و خوشحال
خندید.حقم داشت بیچاره!حداقل امسال نصفه
خانوادش پیششن.سریع
رفتم تو اتاقم و لباسام رو برگردوندم تو
کمد.سعیدینا چون بعداظهر راه افتاده بودن دیر
میرسیدن.یه نگاه دیگه به

ساعت انداختم.یه ربع به 4بامداد!سعید گفته بود تو ترافیک گیر کردن ولی دیگه نزدیکن.رفتم تو اتاق هیراد و به
زور بیدارش کردم.با اینکه به زور دست و صورتشو شسته بودم بازم خمار بود و چشماش هی میرفت!صدای آیفون
مارو از جا پروند.رفتیم استقبال مهمونای عزیز.مریم جون لطف کردن و بعد 04دقیقه چلوندن ولم کرد،بعدش
نوبت هستی جون بود.اونم حسابی چلوندم.هیراد با چشمای ریز به هستی جون زل زده بود و حرص میخورد!چقدر
این پسر حسوده!به مادر خودشم حسودی میکنه؟واسه اینکه حرصش رو بیشتر در بیارم زبونمو واسش در آوردم که

از شانس بدم پدر هیراد یا بقول خودش
(xerxexزرزکس :خشایار شاه) منو دید و زد زیر
خنده!سعید:شرمنده
این دختر کوچولوی ما یه ذره تربیت لازمه که در
اولین فرصت بهش رسیدگی میشه!هستی جون با
خنده منو ول کرد
تا بره گل پسرشو بچلونه.سعید اومد جلو و
گفت:چطوری خواهش؟تمنا:تمنا!سعید:خواهش
جان مشکلت
چیه؟دندونامو با حرص رو هم سابیدم و پریدم
سرش و موهاشو کشیدم.اونم نامردی نکرد و یه
دسته از موهای
بلندمو گرفت و کشید.اون وسط بدون توجه به
بقیه که داشتن ریسه میرفتن موهای همدیگه رو
میکشیدیم!سعید:آخ

آخ تمنا الهی سوسک شی!ول کن موهامو کندی!تمنا:نمیخوام،اول تو ول کن.سعید:اصلا با هم ول میکنیم.-4-0

...2دستامون با هم شل شد و یه قدم از هم فاصله گرفتیمxerxeeکه قشنگ کبود شده بود،هستی جون قهقهه

میزد،میرم جون آروم میخندید از بس وحشی بازیامون رو دیده بود عادت کرده بود!هیرادم با یه لبخند حرصی

نگامون میکرد،بیچاره چیکار میتونست بکنه؟چایی ها رو ریختم و رفتم پیش بقیه.هستی جون که کنار هیراد رو یه

مبل سه نفره نشسته بود گفت:بیا تمنا جون،بیا کنار خودم بشین.سعید جدی گفت:خب چند تا رو مشروط

میشی؟متعجب گفتم:چرا باید مشروط
شم؟سعید:چون ترم اولی هستی!تمنا:مگه تموم
ترم...مریم:سعیدوتمنا، بسکنین!الان بهتر نیست
بریم بخوابیم؟آقا هیراد چشماش قرمزه
قرمزه!هستی جون با بغض گفت:مامان برات
بمیره!بازم نمیتونی بخوابی نه؟خندم گرفت!تابحال
عین خرس خوابیده بود!به زور چک و لگد بیدارش
کردم!هیراد
که متوجه لبخند موذیه من شده بود آروم
گفت:کوفت!بالاخره قرار شد هستی جون و
خشایارو مریم جون و سعید
پایین بخوابن.داشتم میرفتم بالا که سعید
گفت:تمنا اتاق تو کجاست؟تمنا:بالا،چطور؟سعید:
بازم اتاق خالی
هست؟مشکوک گفتم:آره.سعید:ما هم میایم

بالا.میدونی که اگه خونه دو طبقه باشه عادت ندارم پایین بخوابم!شصتم
خبردار شد میخواد زاق سیا چوب بزنه!حالا خوبه شیراز اتاقشون پایینه ها!ولی چاره نبود.هیراد یواشکی چشم و ابرو
میومد.من و هیراد زودتر شب بخیر گفتیم و رفتیم بالا.هیراد مظلوم گفت:چرا مخالفت نکردی؟حالا من چجوری
بخوابم؟تمنا:میگی چیکار کنم؟هیراد:یه جوری بپیچون!تمنا:چجوری؟تو بگو.اومد دهن باز کنه که سعید و مریم جون
اومدن و ماهم به اجبار شب بخیر گفتیم و رفتیم تو اتاقامون.یه ربع بعد در اتاقم آروم باز شد و هیراد اومد
تو.هیراد:بیا بریم همه خوابن.تمنا:باشه.اها!یه

لحظه بیا تو کار دارم.هیراد:اوف!پدرم در اومد تو این تاریکی تا اینجا
اومدم!تمنا:سعید عادت نداره با برق روشن بخوابه.داشتم سریع قاب عکسای خودم و هیرادو قایم میکردم.اصلا
حواسم به اینا نبود. وقتی تموم شد گفتم :بریم .اومدیم بریم که یه نفر در زد!جفتمون خشکمون زد!هیراد سریع رفت
پشت در.سعید اومد تو خواست برقو روشن کنه که گفتم:نه روشنش نکن خوابم
میپره.سعید:باشه.اومد رو به روم نشست،البته فکر کنم!سعید:باهات حرف دارم.البته اگه خیلی خوابت نمیاد.هول شدم.تمنا:نه نه!سعید:میخوام بدونم
دوستیه تو و هیراد در چه حدیه؟تمنا:حد خاصی

نداره!مثله دو تا دوست معمولی!سعید شیطون گفت:دوست معمولی؟
تمنا:آره بابا!سعید:مطمئن باشم که هر وقت چیزی پیش اومد بهم میگی؟هول گفتم:آره آره!اصلا من چیزی واسه
قایم کردن ندارم!خبیث خندید و گفت:امیدوارم اینجور باشه!خب من میرم بخوابم.شب
بخیر.تمنا:شب بخیر.بعد
رفتن سعید هیراد اومد پیشم.خدارو شکر برقو روشن نکرد وگرنه لو میرفتیم!هیراد کورمال پیدام کرد و کمرمو
گرفت و کشیدتم تو بغلش.شیطون و آروم گفت:دوست معمولی؟ریز خندیدم.آروم پیشونیم رو بوسید.هیراد:بریم.عین دزدا آروم رفتیم تو راهرو.چند قدمی رفته بودیم که برق راهرو روشن

شد!من و هیرادم تو
همون حالت نیم خیز رو پنجه ی پا خشک
شدیم!آروم برگشتیم دیدیم به به! 2نفرشون رو مبل
آخر سالن نشسته
بودن،اونم دست به سینه!سعید:شب خوش
فرزندانم. جایی تشریف میبردین؟هیراد آروم
گفت:تمنا تو برو بخواب.یه
مدتی رو تحمل میکنم،بیخیال. جدی و با صدای
بلند گفتم:نه!تو برو بخواب منم میام.ما کار
اشتباهی نمیکنیم که
بخوایم جواب پس بدیم!یه شب بخیر دست
جمعی گفتم و رفتم تو اتاق هیراد.نشستم رو
صندلی و مشغول
شدم.وسطای کارم بودم که هیراد خمار شد.آروم
زدن زو متوقف کردم و رفتم سمت در.هیراد یه ذره

خوابش پریده
بود.با اشاره بهش فهموندم که زود میام.آروم رفتم
سمت در و درو یهو باز کردم.سعید و مریم و هستی
وخشایار با
مخ رفتن تو زمین!سعید چون پیش قراول بود اون
زیر له شد!دستمو زدم زیر بغلم و با آرامش و احترام
گفتم:از
قدیم گفتن فالگوش واستادن زشته!حالا چی
شده؟سریع بلند شدن.سعید همونجور که گردنشو
میمالید گفت:اینا رو
دعوا کنی یه چیزی منو دیگه چیکار داری؟مگه
اخلاقمو نمیدونی؟آخ کمرم!یه چشم غره بهش رفتم
و گفتم:اگه
میخواین بدونین تو اتاق چه خبره میتونین بیان
ولی به شرطی که ساکت باشین.همه با سر تایید

کردن.هیراد خمار
بود.بهش گفتم که به حضورشون توجه نکنه و
بخوابه.بقه هم رفتن رو مبل کنار اتاق تو تاریکی
نشستن.منم رفتم و به
کارم ادامه دادم. وقتی کارم تموم شد هیراد خواب
بود.مریم جون و خشایار با لبخند نگام
میکردن،سعید چرت میزد
و هستی جونم...چرا گریه میکنه؟آروم با هم رفتیم
بیرون.لحظه ی آخر سریع برگشتم و بدون اینکه
کسی متوجه شهسریع پیشونیه هیرادو بوسیدم و
رفتم بیرون.همه دوباره رو مبل نشسته بودن.مریم
جون شب بخیر گفت و سعیدو به
زور با خودش برد!هستی جون گریون اومد
سمتم.تمنا:چیزی شده هستی جون؟اگه کاری کردم
معذرت

میخوام.هستی جون سریع بغلم کرد و دوباره زد زیر گریه.وسط گریه گفت: 42سال بزرگش کردم ولی واسش
مادری نکردم! 00سال فقط قرص به خوردش دادم.تمنا:هیسسس!کی گفته شما مادر خوبی نیستین؟فقط ممکنه این
راه به ذهنتون نرسیده باشه که اونم حل شد.پس دوست به چه دردی میخوره؟ هستی:ممنون گلم.هیراد واقعا
خوشبخته که فرشته ای مثله تو دوستشه.تمنا:نگو اینجور هستی جونم،پر رو میشما!خندید و بعد بوسیدن گونم رفت
که بخوابه.بعد رفتنش xerxexاومد جلو و گفت:ممنوم دخترم.واقعا در حق هیراد لطف کردی که خواب شبشو

بهش برگردوندی!بعدش بغلم کرد.آخی چه مهربون!منو از خودش جدا کرد و بعد بوسیدن پیشونیم گفت:الحق که پسر خودمه!سلیقش مثله خودم !44یه چشمک زد و رفت!خاک بر سرم!منظورش چی بود؟ نکنه بو برده؟وای
نههه!آبروم رفت!بالاخره ساعت 2صبح با یه اعصاب خراب خوابم برد!از فرداش جمعمون صمیمی تر شده بود مدام
میگفتیم و میخندیدیم!البته مثله اینکه هیراد زیاد از این وضع خوشحال نبود.حقم داشت،سعید همه جا بهم چسبیده
بود!هیراد بیچاره حتی نمیتونست بهم نزدیک شه!اونم کی؟هیرادی که وقتی تنها بودیم روزی حداقل 0،0بار ازم

لب میگرفت!هیرادی که تو تموم پسرایی که میشناسم تمایلاتش از همه بیشتره!بیچاره هیراد!البته خودمم کم کلافه نبودم. 2روز از اومدنشون میگذشت.روز روزه پیاده روی و برنامه ی ما پابرجا!رفتم تو آشپز خونه.هستی جون و xerxexبیدار بودن.تمنا:سلام صبح همگی بخیر.با لبخند و سر حالتر از من جواب دادن.رفتم و یه لیوان شیر داغ کردم.هستی:چقدر خوبه که اول صبحی شیر میخوری.کاش هیرادم یه ذره حرف گوش میداد!خندون گفتم:مال من نیست.لیوانو گذاشتم رو اپن و خودمم آویزون شدم و بلند گفتم:هیراد،هیراد کجا موندی پس؟هستی:تمنا جان واقعا

انتظار داری این وقت صبح بیدار باشه؟اونم روز تعطیل؟تمنا:آره،هر جمعه برنامه ی پیاده روی داریم.حالا هم که
عیده روزای زوج میریم،پریروزم رفتیم که!هستی جون و xerxexبا دهن باز نگام میکردن که هیراد امد و
سرخوش سلام کرد.هیراد:به به شیرم داغ کردی که! شیرو سر کشید.هستی جون با تته پته گفت:اینی که الان خورد
شیر بود؟با خنده گفتم:آره. هیراد که انگار تازه متوجه مامان و باباش شده بود سرحال سلام کرد و گفت:تمنا زودتر
راه بیفت که از اونور زودتر برگردیم.تمنا:باشه تو برو الان منم میام.همچین رفت هستی جون سریع گفت:از کی شیر

میخوره؟اصلا چی شده؟ از وقتی اومدیم تقریبا هر ش شیر میخوره ،البته اوایل به زور،کم کم عادت کرد.کلا گل
پسرتون به روش زور گویی بهتر جواب میده!جمعه ها به زور میبردمش پیاده روی که الان زودتر از من آمادست!هیراد:تمنـــــــــــا!!!! سریع خداحافظی کردم و رفتم سمت در خونه.یه نگا به کفشش انداختم.تمنا:بالاخره
تونستی!آفرین پسرم!هیرا نیشش شل شد.چند وقته دارم بهش نحوه ی بستن کش شلوار و بند کفش و ... رو یاد
میدم،بالاخره تونست!وسط راه دیدم هیراد رفت تو یه کوچه بن بست که توش فقط یه خونه ی ویلایی بود!خندم
گرفت!مثله اینکه دیگه طاقت نداره!تمنا:هیراد جان

یه ذره آرومتر برو بزار یه نفس واسه عملیات مشترک
بمونه!هیراد نیششو گوش تا گوش باز کرد و سرعتشو کم کرد.وقتی رسیدیم ته کوچه دستمو گرفت و برد بین
درختا.کلامو از سرم برداشت،موهای لخت و بلندم ریخت رو سر شونم.یه دستشو فرو کرد تو موهام و با یه لبخند
شیطنت بار منو کشید تو بغلش.با ولع شروع کرد به بوسیدن لبام،در واقع داشت لبامو میخورد!فکر نمیکردم انقدر
دلم واسه این طعم آشنا تنگ شده باشه.با سرخوشی به بوسه هاش جواب دادم.تو اوج بودیم و داشتیم با تموم قوا از
هم لب میگرفتیم که با صدای سوت یه نفر از جا

پریدیم.یه ذره از هم فاصله گرفتیم و یه نگا به دور و برانداختیم.کسی نبود.دوباره صدای سوت اومد.مشکوک یه نگا به حیاط آقای افراسیابی انداختم.چشمام درشت شد!این
اینجا چیکار میکنه؟سعید با شلوارک با آقای افراسیابی که یه پیره مرد تنها بود تو دریاچه مصنوعیه باغ شنا میکرد.تا
ما رو دید یه چشمک زد و نیششو باز کرد!چجوری اول صبحی اومده اینجا؟چجوری این پیر مرد رو راضی کرده
باهاش بره تو آب؟عجب!...یه لحظه فکر کردم اگه سعیدم مثله مردای غیرت مند ایرنی بود چی میشد!احتمالا هر
دومون رو تو همون دریاچه خفه میکرد!یه نگا به هیراد انداختم،فکش منقبض شده بود.با خنده زدم

به بازوش و
گفتم:آروم باش پسر!چپ چپ نگام کرد و
گفت:مثله اینکه تو هم خیلی بدت نیومده!؟!بهش
یه چشم غره رفتم و
گفتم:خیلی ناشکری!هر کی جای سعید بود تا حالا
خفت کرده بود!شانس آوردی عقایدش خیلی
غربیه. اونم واسه
اینه که متولد آمریکاست و تا 44سالگی هممونجا
بزرگ شده.فقط بخاطر بابابزرگش ایرانی بلده وگرنه
بابا و
مامانش هم ایرانیه متولد آمریکان!تو 44سالگی
تفریحی اومد ایران که دلش گیر کرد و موندگار
شد!فکر کن با
اینکه از همون شب اول فهمید یه چیزایی بینمون
هست هیچی به رومون نیاورد!یه ذره متفکر نگام

کرد و مظلوم
سرشو تکون داد و گفت:راست میگیا!دمش
گرم!بعدش سرشو خیلی مظلوم خاروند!خیلی جدی
گفتم:قیافتو اینجوری
نکن!متعجب گفت:قیافم مگه
چشه؟پووووف!تمنا:قیافتو اینجوری مظلوم نکن
یهو دیدی طاقتم تموم شد همین جا
ترتیبتو دادما!شیطون خندید و گفت:گفتی
چجوری؟اینجوری؟یه جور قیافشو مظلوم و
خوشکل کرد که دلم واسش
ضعف رفت!تمنا:آخخخ!فدات شم!رو پنجه ی پا بلند
شدم و محکم بوسیدمش.هیراد قهقهه
میزد!تمنا:کوفت!شانس
آوردی بزرگترم این اطرافه وگرنه حسابتو میزاشتم
کف دستت!هیراد یهو جیغ کشید و صداشو نازک

کرد و
گفت:برو گمشو بی حیا!مگه خودت خوار مادر
نیستی؟ها؟میخوای بی عفتم کنی؟ها؟یه ذره دیگه
مسخره بازی در
آورد و خندیدیم و بعدش برگشتیم خونه.سعیدم که
هیچ!خودش راه برگشتو پیدا میکنه!از اون هیچی
بعید
نیست!وقتی از حموم اومدم بیرون رفتم
پایین.هیراد موهاشو خشک نکرده بود،موهای
لختش ریخته بود رو
پیشونیش و بیشتر از همیشه جذابش کرده
بود.حالا که دست و بالم بستست چرا این بشر
انقدر خوشکل شده؟هی
دلم میخواد برم بچلونمش!آه مامان!معلوم نیست
تا کی میخوان بمونن!نگاه پر حسرتمو از هیراد که

غرق روزنامه ی
تو دستش بود گرفتم و برگشتم سمت جمع.خاک بر سرم!اینا چرا اینجوری نگام میکنن؟هستی جون xerxexبا یه
لبخند مشکوک نگام میکردن!سعید و مریم جونم که اصلا تو باغ نبودن!یه جوری با نیش باز نگام میکردن که انگار
مچمو سر دزدی گرفتن!سعی کردم تا حد ممکن عادی باشم و ضایع بازی در نیارم.نکنه بو برده باشن؟!وای!تا خود
غروب سمت هیراد نرفتم که بدبخت چقدر هم تعجب کرد! هر کاری کردم واسه منحرف کردن ذهنشون انجام دادم
ولی انگاری جواب نداد!هنوزم با همون لبخند و نگاه مشکوک بهم زل میزدن!چند باریم در طول روز

هستی جون
خفتم کرد و چلوندم و دم گوشم گفت:وای چه
عروسی بشی تو!خوش بحال مادر شوهرت!خیلی
مشکوک بودن دیگه
با این حرفا هم حسابی رنگین کمونم کردن!سر شام
غذا کوفتم شد از بس هیراد و خانواده ی
محترمش بهم زل
زدن!شامو که کوفتم کردن!قرار شد فرداش بریم
شهره بازی.همه چی حاضر بود و ماهم آماده.با
اصرار هستی جون
قرار شد بزرگترا باهم برن،من و هیرادم با هم.وسط
راه هیراد یه ذره سرعتشو کم کرد که بزرگترا از
کنارمون رد
شدن،همچین رد شدن هیراد زد کنار!تا اومدم بگم
چی شده هیراد منو سفت گرفت تو بغلش و محکم

فشارم داد.
هی منو میچلوند و روی موهامو میبوسید.با خنده گفتم:چته پسر؟چند وقته منو ندیدی؟یه 04سالی میشه
نه؟هیراد:هیییس!ساکت،معلوم نیست دیگه کی بتونم با خیال راحت بغلت کنم.حق داشت
بیچاره!دستامو دور کمرش
حلقه کردم و بیشتر تو بغلش فرو رفتم.ازم جدا شد و خیز برداشت که لبامو ببوسه که انگشتمو گذاشتم رولبش.میدونستم به این زودیا سیر بشو
نیست!تمنا:هیراد جان تا همین جاشم به اندازه ی کافی دیرمون شده،بهتر
نیست بقیشو بزاریم برای بعد؟هیراد:باشه بریم.معلوم بود ناراحت شده!رفتم جلو و لپشو محکم بوسیدم،چشامو

واسش مل مل کردم و از این عشوه خرکیا!ولی انگار اثر نداشت!شایدم من بلد نبودم!تمنا:اه!پس این دخترا چجوری
دوست پسراشونو خر میکنن؟مگه عشوه نمیان؟بلف بود؟هیراد دیگه نتونست جلوی خودشو بگیره و زد زیر
خنده.تمنا:ا؟جواب داد؟پس اونقدراهم ناشی نیستم!تا خود شهر بازی مسخره بازی درآوردیم و خندیدیم!هستی
جون وقتی مارو دید شیطون گفت:ما داشتیم میومدیم ترافیک نبود،شما خوردین به ترافیک؟هیراد جدی گفت:نه یه
سری حرف با تمنا داشتم که ترجیح دادم ماشینو بزنم کنار..xerxexحالا این همه وقت وسط خیابون یادت

اومد؟هیراد یه ذره دروغای تو ذهنشو بالا و پایین
کرد و تهش گفت:یهو یادم اومد ترسیدم یادم
بره!یعنی از این
ضایع تر هم هست؟حالا میشه یه جا بشینیم؟ولی
خوشکل پیچوند!بعد جستجو یه جای خوب گیر
آوردیم و بساتمونو
پهن کردیم.یه ربع که گذشت دیدم اینا بخاری
ندارن!تمنا:من میرم یه چیزی سوار شم شما
بشینین همدیگه رو نگاه
کنین،بالاخره به یه جایی میرسین!هیرا از سر جاش
بلند شد و گفت:منم میام.سعید سریع از سر جاش
بلند شد و
دست مریم جونم گرفت.سعید:ما هم میایم.هستی
جون با خنده گفت:تو خونه به اندازه ی کافی همو
میبینیم،ما هم

میایم.تمنا:ایول اتحاد خانوادگی!بزن بریم.سعید با یه قیافه ی مشکوک از دکه ی بلیت فروشی اومد بیرون.موذی بلیتا
رو گرفت سمتمون.وای نه!تونل وحشت؟من تو تاریکی هیچی نمیبینم!یه نگا به هیراد انداختم که دیدم اونم وضعیتش
بهتر نیست!نامردا ما رو نگا میکردن و ریز ریز میخندیدن.ما هم واسه حفظ شرف و آبرو سوار شدیم! بی وجدانا ما
رو نشوندن ردیف اول!وقتی قطار رفت تو تاریکی دیدم به کل قطع شد!دریغ از یه حاله!تو این مدت خوب فهمیده
بودم که هیراد تو دنیا فقط از تاریکی و ارتفاع میترسه!اونم خیلی!چشامو رو بزرگترین حالت تنظیم کرده بودم بلکه

چیزی دستگیرم شه.تو بهر جستجو بودم که یه صدایی از پشت سرم شنیدم.از ترس سریع به هیراد چسبیدم و به
بازوش چنگ زدم.هیراد آروم گفت:چی شده تمنا؟من چیزی نمیبینم تو چی؟با ترس گفتم:منم چیزی نمیبینم ولی
حس کردم از پشت سرم صدا میاد!حس کردم چشمای هیراد درشت شد!خودشو بیشتر کشید سمت در قطار!ما رو
ببین به کی پناه آوردیم!ولی بیچاره حقم داشت!بدجور از تاریکی میترسید!نه اینکه تو نمیترسی؟بیشتر رفتم
سمتش.یه نگا به پشت هیراد انداختم که یه سایه دیدم.خیلی نامفهوم بود ولی همونم کافی بود تا مرز سکته برم!هیرا

که انگار فهمیده بود ترسیدم با صدای آروم و لرزونی گفت:چی شده تمنا؟چرا میلرزی؟فقط تونستم با تته پته بگم
پشتت!هیراد سریع گفت:برو،برو اون سمت!چسبیدیم به در سمت مخالف.از هر طرف که صدا میومد من و هیراد
عین کولی ها یه جیغ میکشیدیم و میرفتیم سمت مخالف.آخرای کار که دیدیم از دو طرف صدا میاد ترجیح دادیم
وسط بشینیم!وقتی رفتیم تو نور صدای خنده ی هستی جون و مریم و سعید و خشایار و بقیه ی آدمای توی قطار بلند
شد!قهقهه میزدن،انگار خیلی وقت بود خودشونو نگه داشته بودن!نپوکین یه وقت!من و هیراد که تازه یه ذره دیدمون

بهتر شده بود با بهت بهشون خیره شدیم!اومدیم از هم جریانو بپرسیم که چشم جفتمون گرد شد!رنگ هیراد شده
بود زردچوبه!صد در صد وضعیت منم مشابه هیراد بود.شالم از سرم افتاده بود و تا جایی که امکان داشت خودمو تو
بغل هیراد چپونده بودم!یه ذره بیشتر پشتکار داشتم مخلوط میشدیم!هیرادم کامل رو صندلی برگشته بود و با پاهاش
منو تو بغلش قفل کرده بود!همونجور رو صندلی نزدیک بود باهم بشیم دو روح در یک بدن! فقط مشکلمون پشتکار
بود!پشتکار!سریع اومدیم صحنه ی ناموسی رو جمع کنیم که بیشتر به خنده افتادن!سعید و خشایار رفتن تا یه چیز

شیرین بگیرن بخوریم پس نیوفتیم!یه ذره که
حالمون جا اومد سعید دوباره بلیط به دست
اومد.ترن؟هیچی دیگه!بااین اوصاف باید زبونم لال
جنازه ی هیرادو از ترن بکشیم بیرون!با هزار
بدبختی ترن رو پیچوندیم و رفتیم سراغ
وسائل دیگه.در کل شب خوبی بود،خوب تر هم
میشد اگه سعید همه جا عین دزدا دنبالمون
نبود!فردا قرار بود بریم
چیتگر.سعید صبح زود برپا داده بود.من و هیراد
خمار بودیم چون دیشب هیراد خوابش نمیبرد و
منم پا به پاش
بیدار موندم.مطمئنم از شوک تاریکی و تونل
وحشت نبود، بیچاره حالش اصلا خوب نبود!البته
منم اگه میخواستم هم
نمیتونستم بخوابم چون حالم از هیراد بدتر بود!بعد

یه ته بندیه سرسری رفتیم تو حال پیش بزرگترا.در کمال تعجب
دیدیم همه چمدون به دست منتظر نشستن!هیراد متعجب گفت:اینجا چه خبره؟مگه میخوایم بریم سفر
قندهار؟هستی جون با خجالت گفت:بچه ها شرمنده.هممون دوست داشتیم بیشتر پیشتون بمونیم ولی خشایار یه
مشکلی تو کارخونش پیش اومده باید برگردیم.مریم:ما هم باید برگردیم چون سعید کارخونه رو سپرده دست یه
آدم پیر خرفت!سعید:ا میرم!نگو.بیچاره آقای سلیمانی همش همش از این دار فانی 35سال عمر گرفته!هنوز جوونه
بنده ی خدا!درضمن سن و سال مهم نیست.اعتماد

و تجربه مهمه که آقای سلیمانی از هر دو جنبه واجد شرایطه! به
حرفای سعید داشتیم میخندیدیم که مریم جون
گفت:خب تمنا جان تو هم برو وسائلتو جمع کن که میخوایم
بریم!هیراد نگاه نگرانشو بهم دوختتمنا:ممنون مریم جون.من اگه شیرازم میومدم میخواستم زود برگردم.قبلا که در
مورد کارای عقب افتاده ی دانشگاهم باهاتون حرف زده بودم! مریم:مطمئنی عزیزم؟با اطمینان گفتم:آره!هیراد
داشت بال در میاورد ولی زیاد نشون نمیداد!با همه خداحافظی کردیم.موقع خداحافظی با
سعید،سعید دم گوشم
گفت:تمنا جان من بهت اطمینان دارم و میدونم که

از پس خودت بر میای ولی ازت میخوام که بیشتر مراقب خودت
باشی.هیراد هر چی باشه یه مرده!درسته خیلی خود داره و میدونم وقتی تنهایین از بغل وماچ و موچ پا فراتر نمیزاره
ولی باز احتیاط شرط عقله!یه ذره قرمز کردم!عجیبه!سعید با خنده گفت:خجالت اصلا بهت نمیاد!در ضمن من حواسم
بهتون هست!اینو گفت و با یه چشمک ازم دور شد!این چی میگه؟بیخیال!بعد بدرقه کردنشون درو بستم و تکیه دادم
بهش.هیراد با یه لبخند موذی وچشم خندون زل زده بود بهم. نیشمو واسش باز کردم و گفتم:دست به من زدی
نزدیا!اصلا حوصله ندارم.آره ارواح عمم!با احتیاط از

کنارش رد شدم و دویدم سمت خونه.نزدیک پله ها بودم که
رفتم رو هوا!با هیجان جیغ زدم و برگشتم سمت هیرادو زل زدم بهش.سفت تو بغلش فشارم داد و آروم گفت:مگه
نگفتم اینجوری بهم زل نزن؟اومدم جوابشو بدم که با لباش خفم کرد!با هیجان میبوسید و میرفت سمت خونه.با پا
درو بست.حتی یه لحظه هم لباشو جدا نکرد.منو گذاشت رو مبل و عین پنیر پیتزا روم پهن شد و چسبید بهم.دستامو
تو موهاش فرو کردم و آروم همراهیش کردم.محکم لبامو میبوسید و آروم به موهام چنگ میزد.عاشق این خشونتش
بودم!پاهامو دور کمرش حلقه کردم و به پشتش

چنگ زدم.تو یه عالم دیگه بودم!تو اوج آسمون،تو اوج خوشبختی و
خوشحالی،پر بودیم از عشق!یه لحظه چشمای خمارمو باز کردم و دوباره بستم.یهو چشمام گرد شد....

---

---

***---

سعید***سوار ماشین شدیم
و راه افتادیم. 5ثانیه نشده دست بکار شدم.لب تابمو باز کردم و برنامه ی مورد نظرمو باز کردم.نیشم گوش تا گوش
باز شد!بیشرف رو نگا کن!از همون تو حیاط داره دخترمو میچلونه!نگا کن چجوری داره لباشو با ولع میبوسه!هه

هه!بدبختا تو خونشونم امنیت ندارن!درو با پاش باز و بسته کرد و انداختش رو مبل و خودشم روش خوابید.زوم
کردم رو منیتور.نگا چه حسیم گرفتن!میدونستم پامو از خونه بیرون نذاشته شروع میکنن به لاو ترکوندن!تمنا پاهاشو
دور کمر هیراد حلقه کرد و به پشتش چنگ زد!کوفتشون شه!هم هیراد خوب تیکه ای گیرش اومده هم تمنا!یه لحظهمریم برگشت سمتم و گفت:چیو داری با این دقت نگا میکنی؟سریع گفتم:یه برنامه ی تحقیقاتی در مورد جدیدترین چیپ های هوشمند فضایی،مکمل چیپ های تحقیقاتی سطح پایین تر.نیروی دید 054مگا پیکسل...پرید وسط حرفم
و گفت:بسه بابا نمیخوام خودت ببین!میدونستم

علاقه ای به این جور چیزا نداره!شیطانی خندیدم و دوباره مشغول
دید زدن شدم!تمنا یه لحظه چشماشو باز کرد و دوباره بست.یهو چشماش گرد شد!هنگ به لوستر خیره مند.آخ
آخ!نکنه دوربینو دیده باشه؟از این پدر سوخته هیچی بعید نیست!از خودم تیز تره!هیرادو به زور از خودش جدا کرد
و از رو مبل بلند شد.چشماشو ریز کرد و به لوستر خیره شد!به ثانیه نکشیده دست بکار شد!ای تو روحت!ناکس همه
ی دوربینا رو پیدا کرد!عجب مارمولکیه!هه هه !به خودم رفته دیگه!ولی بد حالمو کرد تو قوطی!از یدونه هم نگذشت
لامروت.ولی خوشم اومد ،آورین آورین!الحق که

دست پرورده ی خودمی!ولی حیف بقیشو از دست دادم،حیف!ولی
یه سوسو های نوری تو دلم بود!یوها ها ها!

---

---

---*

**تمنا***حدسم
درست بود!بـــــــــله!تو لوستر یه دوربین کار گذاشته بود.سعید هنوز این عادت زشتشو ترک نکرده!سعید باید
میرفت جاسوس میشد.هیراد هنوز داشت متعجب نگام میکرد.رفتم نردبون دو طرفه رو آوردم و با احتیاط دوربینو
در آوردم.کل خونه و حیاطو زیر و رو کردم ،بالاخره تونستم همه ی دوربینا رو پیدا کنم.هیراد:تمنا من

نیاز به توضیح
دارم.نامرد حتی تو توالت هم دوربین گذاشته
بود!رفتم برای هیراد توضیح دادم و گفتم قبلا هم
پیش اومده که جایی
دوربین کار بزاره.گفتم که سعید نگرانه و با این
کارش میخواد مارو تحت نظر بگیره.هیراد شاکی
گفت:تو
توالت؟خندیدم و شونمو به معنیه ندونستن
انداختم بالا.وقتی کار پاکسازی تموم شد هیراد با
نیش باز اومد سمتم و
سفت بغلم کرد.تا یه ساعت تو بغل هم داشتیم
واسه هم عشوه خرکی میومدیم و دور و برمون
شده بود گل و بلبل و
شمع و گلستون و از این قبیل مضخرفات!بعدش
رفتم آشپزخونه تا یه فکری به حال این شکمای

گرسنمون بکنم.تا
شب اتفاق خاصی نیفتاد و داشتیم آماده میشدیم
که بریم کپمونو بزاریم.داشتم از پله ها بالا میرفتم
که هیراد
گفت:تمنا.یه جور مظلوم گفت که دلم واسش
ضعف رفت.تمنا:جانم؟هیراد:امشب...ا مشب پیشم
میخوابی؟دلم واست
یه ذره شده!یکم فکر کردم.اولین بارم نبود که
پیشش میخوابیدم،قبلا ثابت کرده بود که جنبه
داره.واقعا برام عجیب
بود پسری مثله هیراد با این امیال قوی چجوری
خودشو کنترل میکنه!؟لبخندی زدم و گفتم:باشه
بریم.انقده ذوق
کرد!داشتیم میرفتیم بالا که تلفن حال زنگ
خورد.هیراد رفت که ببینه کیه.تلفونو گذاشت رو

آیفون و خودش ولو
شد رو مبل و اشاره کرد که برم رو پاش
بشینم.سریع پریدم رو پاش._بله؟_سلام
داداش،سریع پناه بگیر!_ چی شده
امیر؟چی داری میگی؟_داداش اصلا حواست
نیست الان عیده نه؟_خب عیده که عیده!که
چی؟_نکنه یادت رفته هر
سال عید یه هفته قوم بربری ها خونت تلپن؟هیراد
محکم زد رو پیشونیش!_امیر هر جور میتونی
رایشون رو بزن
امساله رو بیخیال بشن!_دیره داداش! وسایلشون
رو جمع کردن فردا حرکته!_من چرا انقدر حواست
پرت شدم؟حالا
چیکار کنم؟ چجوری وجود تمنا رو به اون قوم مغول
توجیه کنم؟اصلا حوصله ی شولوغی رو

ندارم_شرمنده داداش
ولی خودت پرروشون کردی.وقتی خونت رو هر سال یه هفته پاتوق کردن و تو چیزی نگفتی همین میشه
دیگه!راستی آبجی رو میخوای چیگار کنی؟البته من یه فکری دارم_بگو!_ بهشون بگو امسال دختر خالمم به جمعمون
اضافه شده!_چی میگی بابا؟همه میدونن خالم چقدر سر اینکه شب بچه هاش خونه باشن حساسه!در ضمن بچه های
خودمونم خیلی شک کردن!_آره،چند روز پیش آرمان میگفت داداش و تمنا خیلی بهم نزدیک شدن،جریان چیه؟فشار دست هیراد رو کمرم زیاد شد!این دوتا آخرش همو میکشن!هیراد با حرص گفت:تو چی گفتی؟_تکذیب برادر

من،تکذیب.دیوار بلند حاشا رو گرفتم و رفتم
بالا!_آفرین پسرم.ولی دیگه راهی نیست.اول باید
جریانو به بردیا و
آرمان و دخترا بگیم.بقیه هم اومدن خودشون
میفهمن. _باشه داداش.حالا خودت میگی یا من
بگم؟_پسرا با تو دخترا
با تمنا!یه نیشگون از پهلوش گرفتم که نیشش شل
شد._میگم داداش خسته نشی زیر این همه فشار
کمر شکن!_چه
کنیم دیگه مسئولیت های بزرگ پای
بزرگتراست!امیر باخنده گفت:باشه داداش.فقط
خودتو برای یه هفته شلوغی و
بزن و بکوب آماده کن!_چند نفرین؟_کل بچه ها با
خود گل و گلابم میشیم 44نفر با شما دوتا کفتر
عشق رو هم

میشیم 44نفر!_خفه امیر!_بله،خداحافظ
داداش._خداحافظ.بعد قطع کردن هیراد توضیح
داد که هر سال دوستای
مشترکش با بچه ها تو عید یه هفته ای از
شهرشون میان اینجا و چتر آهنین میندازن تو
خونه!من از خدام بود که
دیگه نقش دختر خاله ی هیراد رو نداشته
باشم.دوست داشتم خودم باشم.به دستور آقا زنگ
زدم و به آرتمیس و
الیناوآناهید جریانو گفتم.البته آناهید تا یه
قسمتایی در جریان بود.کلی جیغ جیغ کردن و غر
زدن که چرا زودتر
موضوع رو بهشون نگفتم.منم کلی زبون ریختم و
خرشون کردم. ساعت 04:45دقیقه بود که رفتیم
تو

تخت!خوبیش اینجا بود که شبایی که پیش هیراد بودم دیگه نیازی نبود واسش پیانو بزنم.خودش مثله بچه ی آدم
میخوابه.واسه خودم یه پا لورازپام و دیازپام و دیگر اعضای بدن بودم و نمیدونستم!به دقیقه نکشید که خوابم
برد*.*هیراد***با حس نوری که میخورد تو چشمم،چشممو باز کردم.چند بار پلک زدم تا دیدم واضح تر شد.تمنا
آروم تو بغلم خوابیده بود.به پهلو بود و موهای خوشکلش رو بالش پخش شده بود.از پشت عین چی چسبیده بودم
بهش!سرمو با خوشیه زایدالوصفی فرو بردم تو موهاش.هه!بو شامپو بچه میده!همه چیه این دختر شبیه بچه هاست!از

این بچه های شیرین و خوشکل که آدم دوست
داره مدام بغلش کنه و ببوستش.حلقه ی دستامو
دورش تنگ تر
کردم،نیشم از بناگوش در رفت!خیلی خوشحالم بهم
در حدی اعتماد داره که یه شبو تا صبح پیشم
بخوابه!داشتم ذوق
مرگ آروم به خودم فشارش میدادم که صدای یه
جیغ خفیف منو از جا پروند!نگام رفت سمت در.دم
در یه بالش و
پتو مسافرتی بود.امیر 2زانو وسط پتو نشسته بود
و داشت به لپش چنگ میزد.با صدای جیغ امیر
تمنا از خواب پریده
بود.با عصیانیت به امیر نگا کردم و گفتم:کره خر،تو
توی اتاق من چی کار میکنی؟امیر:بیا!منو بگو
دیشب عین

کارتون خوابا کف زمین چسبیدم تا کسی نتونه به حریم آقا تجاوز کنه.اونوقت تهش چی شد؟هیچی!شدم کره
خر.هیراد:امیر درست حرف بزن،تو کی اومدی؟امیر شیطون ابرو انداخت بالا و گفت: بگو کی اومدیم!یهو چشمام درشت شد!هیراد:مگه کی راه افتادین؟امیر:بچه ها دیشب گیر سه پیچ دادن که شب حرکت کنیم که صبح که بیدار شدی غافلگیرت کنن،که قیافت میزنه خیلی هم غافلگیر شدی!بعد شیطون با چشم به من و تمنا که از ترس جیغ امیر خواب آلود به آغوشم پناه آورده بود و از گردنم آویزون بود اشاره کرد!هیراد:خفه امیر.دلم واسش سوخت ،همیشه

بلاکش منه!هیراد:دیوونه حداقل میرفتی رو مبل میخوابیدی.اینجوری که سخت بود. امیر موذی خندید و گفت:به من
سخت گذشت ولی معلومه به شما خیلی خوش گذشت!تمنا که دیگه خوابش پریده بود و رو تخت نشسته بود با
حرص گفت:امیـــر!امیر:جونم زن داداش؟ یهو به طرز کاملا شگفت انگیزی نیشم از پس کلم در رفت!تمنا داشت با
دهن باز به قیافه ی خندون امیر نگا میکرد.برگشت سمت من،با یه قیافه ی معترض تا اومد چیزی بگه چشمش خورد
به نیش باز من.با حرص یه بالش کوبوند تو صورت من ،البته آروم و یه بالشم دقیق کوبوند فرق سر امیر،البته این

یکی محکم بود!امیر:آخ،چرا میزنی زن داداش؟تمنا عصبی گفت:دیگه تکرارش نکن!دهنم باز موند،چی شده؟چی
داره میگه؟یعنی...امیر:چیو زن داداش؟ تمنا یه جیغ کشید و گفت:دیگه به من نگو زن داداش!من کی زن آرمان شدمکه خودم نفهمیدم؟قلبم آروم شد!آخیش!یهو من و امیر پوکیدیم از
خنده!تمنا:کوفت!به چی میخندین اُزگلا؟با یه قیافه ی ناراحت به من نگا کرد و اومد از تخت بلند شه که دستشو گرفتم و کشیدم سمت خودم.افتاد تو بغلم.سفت
بغلش کردم و دم گوشش گفتم:خانومم ازم ناراحته؟سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد.آروم خندیدم و گفتم:اخه
عزیز دلم مگه تا حالا ندیدی امیر بهم میگه

داداش؟تمنا متعجب نگام کرد و آروم
گفت:یعنی..منو..زن...تو..سرمو به
نشونه ی مثبت تکون دادم.یهو لپاش گل انداخت
و سرشو انداخت پایین.بلند خندیدم و با دست
چونشو گرفتم و
سرشو آوردم بالا.تو چشماش خیره شدم.نگاهم سر
خورد رو لبای خوش فرم صورتیش.اصلا امیرو تو
اتاق
نمیدیدیم!لحظه به لحظه فاصله کمتر میشد و نفسا
تند و تندتر.فاصله سانتی بود که با سرفه ی امیر به
خودمون
اومدیم.امیرسرش تو یقش بود ولی با این حال
لبخند خبیثش معلوم بود.امیر:داداش تو رو خدا یه
ذره رعایت
کن!بچه تو اتاقه!با حرص نفسمو دادم بیرون که

لبخند گشاد امیر به قهقهه ی بی صدا تبدیل شد.هیراد:حالا بچه ها کجان؟امیر:اتاقای پایین که درشون عین امامزاده قفل بود واسه همین دخترا رفتن تو اتاق زن داداش و پسرا هم رفتن تو اون یکی اتاق.تمنا آروم گفت:داداشی میشه دیگه بهم نگی زن داداش؟ای جونم!خجالت میکشه عشقم.امیر:داداشی فدات!باشه آبجی کوچولوی خودم،هر جور تو بخوای!اومد جلو که تمنا رو بغل کنه که زدم رو دستش و زودتر تمنا رو کشیدم تو بغلم.هیراد:دست نزن اسب!ماله خودمه!تمنا و امیر خندیدن،منم با خنده تمنا رو ول کردم.بعد عوض کردن لباسام رفتیم سمت

آشپزخونه.وسط راه تمنا گفت:بچه ها من باید برم تو اتاقم،هنوز لباس
خواب تنمه!امیر:باشه آبجی برو ولی مواظب باش.به احتمال 34%آناهید دم در خوابه.روش لگد نکنی!یه ساعت کولی
بازی در میاره!تمنا با خنده گفت:باشه بابا!----------
---
---
---
***تمنا***با خنده برگشتم بالا و آروم در اتاق رو باز کردم.!!آناهید دم در خوابه!اووووه!چه خبره! تو اتاقم 3تا
دختر خواب بودن که سه تاشون بچه های خودمون بودن.تو جمع چشمم خورد به یه نفر که

علاقه ی خاصی به کندن
تک تک موهاش دارم!این جونور اینجا چیکار
میکنه؟با نفرت از کنار سمین رد شدم تا بتونم زودتر
لباسامو عوض
کنم که نزنم این عجوزه رو له کنم!سریع لباسامو
عوض کردم و رفتم تو آشپزخونه پیش بچه ها.امیر
تا منو دید
نیشش باز شد که با نگاه چپ چپ هیراد نیششو
بست.با خنده گفتم:سلام داداشی.سلام هیراد
جونم.هیراد خندید و با
محبت جوابمو داد.امیر:سلام زن...با حرص نگاش
کردم.امیر یهو لیوان چاییشو گذاشت رو میز و
بشکن زنون
گفت:زن زیبا بود در این زمونه بلا/خونه ای بی بلا
هرگز نمونه ای خدا.هر دومون از این حرکتش زدیم

زیر
خنده.داشتیم چایی میخوردیم که الینا و آرتمیس و
آناهید و 5تا دختر دیگه خمار اومدن تو
آشپزخونه.دخترا تا منو
دیدن با خوشحالی جیغ کشیدن و پریدن سرم.اون
5تا هم مبهوت به دیوونه بازیه این سه کله پوک
نگا میکردن!
آناهید بعد از اینکه حسابی آب لمبوم کرد رو به
اون 5تا گفت:اینم از تمنا خانوم خودم.همونی که
ازش براتون
گفتم.بعد رو به من گفت:اینا هم (به ترتیب از چپ
به راست)رادینا،آرمینا،آرانا، نیروانا،سارینا.همگی از
دیدنم ابزار
خوشحالی کردن و رفتن تا با هیراد سلام علیک
کنن.یه چند تاییشون عشوه اومدن که هیراد سگ

حسابشون نکرد
من حال کردم!دم گوش آناهید گفتم:اینا چرا همشون ته اسمشون(نا)داره؟خواهرن؟آناه ید خندید و گفت:نه
عزیزم،همین تشابه اسمی باعث شده دور هم جمع شن و 05سال با هم باشن.تمنا:نه بابا!دمشون گرم!همچین
نشستیم هوو جونم اومد!بی میل بهم سلام کرد که من خودمو زدم به نشنیدن!حرصی رفت سمت هیراد و با عشوهسلام کرد که هیراد سگ محلش نداد و یه سلام خشک زد تو سرش!حالا من دارم تیتاب میخورم!کم کم پسرا هم
پیداشون شد.آرمان وقتی منو دید کارد میزدی خون که هیچ آب انارم پس نمیداد!وقتی همه ی پسرا اومدن اینا

گفت:حالا وقت معرفی پسراست.سریع همه به صف شدن!الینا:(از راست به چپ)این که آرمان خودمونه،اینم
آرشه،آرشام پسرعموی آرش،این که دوست پسر گرامیه خودمه،این که داداشه خل و چلته، کیامان و نریمان
پسرعموهای خودم.جونم دو قلو!الینا:همیشه تو تشخیصشون مشکل داشتم!آقاآرتام و اینم مظلوم ترین عضو
پسرا،آقا کسری.امیر پرید وسط حرف الینا و با ذوق گفت:یه نفر دیگه هم هست!الینا خندید و
گفت:آره راست میگه
آقا..امیر:کارن جونم!همه ی بچه ها بجز من و هیراد زدن زیر خنده.مثله اینکه هیرادم از علاقه ی امیر به این پسر

متعجبه! الینا زد رو شونم و گفت:زیاد ذهنتو درگیر نکن.یه اعجوبه ایبه لنگه ی امیر!این دوتا که با هم یه جا میرن
اونجا رو با خاک یکسان میکنن!بدجوری مخش تعطیله!درست لنگه ی امیر!خندیدم و رفتم تو جمع.امیر داشت با
جدیت با موبایلش ور میرفت.پریدم رو مبل کنارش و خندون گفتم: چی کار میکنی داداشی؟امیر جدی گفت:دارم به
کارن sمیدم ببینم کجاست.تمنا:چرا انقدر نگرانی داداشم؟فقط نیم ساعت دیر کرده.میرسه دیگه!امیر ناراحت
سرشو به نشونه ی نه تکون داد و گفت:نه،کارن من بد قول نیست!یه اتفاقی افتاده!از یه طرف از وابستگیه شدید امیر

به این پسر تعجب کردم و از طرف دیگه خودمم نگران شدم.نکنه واقعا اتفاقی افتاده باشه؟!با اینکه ندیدمش ولی
حس میکنم خیلی نگرانشم و این بخاطر وابستگیه من به امیره.امیر رفته یه گوشه غمبرک زده و مدام به کارن زنگ
میزنه ولی فقط با یه جواب روبه رو میشه!مشترک مورد نظر ...انقده من از این زنه بدم میاد!یه سره میگه خاموشه،در
دسترس نیست،قادر به پاسخگویی
نیست،مرده،نمیخواد جواب بده...اه!آشغال هرزه!
با نگرانی به امیر نگا کردم.نگاه هیرادم رو امیر بود،اونم نگرانش بود.الینا اومد پیشم و آروم خندید.چپ چپ نگاش
کردم و گفتم:به ریش نداشته ی من

میخندی؟الینا:نه عزیزم ولی وقتی نگرانی قیافت خیلی باحال میشه!در هر حال
اومدم بگم که نگران نباش،همین الان کارن بهم زنگ زد.با تعجب گفتم:راست میگی؟الینا:آروم دختر!کارن گفت به
امیر چیزی نگیم.متعجب گفتم:چرا؟مگه مرض داره؟نمیبینی داداشم چقدر ناراحته؟الینا:تا یه ساعت دیگه
میرسه.نگران امیرم نباش.بادمجون بم آفت نداره!تمنا:راستی چی شد که انقدر دیر
کرد؟الینا:مثله اینکه وسط راه
میره رستوران یه چیزی بخوره که ماشینشو دزد میزنه.مجبور میشه فاصله ی زیادی رو پیاده روی کنه!تابحالم خونه
ی عمش بود.تمنا:راست میگی؟بیچاره چه

بدشانسی آورد! حالا خونه ی عمش چیکار
میکنه؟الینا:رفته با یکی از
موتوراش که خونه ی عمش بود بیاد. تمنا:آها.حالا
که فهمیده بودم حالش خوبه و نگرانیم الکی بود
زمان زود
میگذشت.بیچاره امیر،از صبح تا حالالب به غذا
نزده!داشتم به کارای کیامان و نریمان
میخندیدم.اینا هم واسه
خودشون یه پا دلقکنا!خیلی زود باهام جوش
خوردن و همینم باعث شده هیراد بشه اسفند رو
آتیش!حتی چند بار
وقتی کیامان داشت باهام شوخی خرکی میکرد
هیراد میخواست گردنشو بشکونه که آناهید
جلوشو گرفت!من که
جرات نداشتم برم طرفش!هر وقت عصبیه یا باید

دادو هوار کنه سرم یا یه دل سیر،همچین مشت ببوستم!عادته بدی
داره!سمینم واسه خودش یه پا سعیده!هر جا میریم اونم عین جن یهو ظاهر میشه.دلم میخواد خفش کنم!از چشمای
هیرادم معلومه که همچین قصدی داره!تو افکارم داشتم سمینو عین سگ میزدم که با صدای آیفون فنرم در
رفت!آناهید از تو آشپزخونه داد زد:امیر برو درو باز کن.امیر بی حوصله گفت:به من چه؟خودتون برین!همه
خودشون رو مشغول کردن.دوباره صدای آیفون اومد.امیر که دید کسی به روی خودش نمیاره غر غر کنون رفتسمت آیفون که با نیش باز گفتم:شرمنده داداشی،خرابه!خودت باید بری باز کنی.امیر رو به

پسرا که تو سالن داشتم
ورق بازی میکردن یه فحش آبدار و به ماهم یه
پاستوریزش رو داد و همونجور که غر میزد رفت تا
درو باز کنه.یه
04دقیقه گذشت ولی از امیر خبری نشد.رو به
آرتمیس نگران گفتم:امیر چرا نیومد؟فکر کنم
دخلشو
آوردن.آرتمیس همونجور که واسه دخترا چشم و
ابرو میومد با خنده گفت:نگران نباش عزیزم اینا کلا
احوالپرسیشون طولانیه!دیوونن؟چرا؟یهو در با
صدای بدی باز شد و امیر در حالیکه یه پسر رو
کولش بود اومد تو.با
خوشحال داد زد:بچه ها!بیاین دوست دخترم
اومده!جاان؟این چی میگه؟همه تو حال جمع
شدیم و به امیر که مدام

میزد پشت اون پسره نگا میکردیم.آروم به هیراد نزدیک شدم و گفتم:تو میدونی اینجا چه خبره؟هیراد:نه گلم.من
زیاد با کارن برخورد نداشتم و الانم نمیدونم اینجا چه خبره!امیر بعد چند دقیقه مسخره بازی پسره رو گذاشت
زمین.اوفـــــــــــــف!عجب جیگری بود این آقا کارن!موهای لخت و قهوه ایش ریخته بود تو صورتش.چشماش خیلی
باحال بود!یه مخلوطی از عسلی و سبز با رگه های آبی بود.دماغش خیلی خوش فرم بود.عین دماغ دخترا!ناکس
عجب دماغی داشت!لباش برجسته و صورتی بودن.خیلی کم پیش میاد یه پسر همچین دماغی داشته باشه.با یه لبخند

موذی داشتم آنالیزش میکردم.زیاد هیکلی نبود ولی رو فرم بود.در کل بد چیزی بود!با نیش باز نزدیک هیراد شدم
و گفتم:بد جیگریه...آخ کمرم!هیراد کمرمو گرفته بود و سعی داشت که بشکونتش!هیراد:نشنیدم چی گفتی!در
حالیکه اخمام از درد رفته بود تو هم گفتم:چرا شنیدی ولی نذاشتی بقیشو بگم!آخ هیراد آرومتر.الان یه نفر
میبینه!هیراد با حرص فشارو کمتر کرد و گفت: توضیح میخوام!تمنا:باشه بابا!تو چقدر خشنی!میگم خیلی جیگره ولی
به پای تو نمیرسه،تو جیگرتری!اینو گفتم و نیشمو براش باز کردم.هیراد که از حرفم تعجب کرده بود کم کم نیشش

باز شد و بی صدا گفت:دوست دارم و یه چشمکم نثارم کرد.خدارو شکر کسی حواسش به ما نبود،اون سمین اُلاغم
داشت کارنو دید میزد که با اخم خشن امیر روشو کرد سمت ما!امیر: خب بچه ها،شما که کارنو میشناسین فقط مونده
داداش هیرادم و آبجی تمنام.داداش،آبجی اینم کارنه.کارن با خوشرویی گفت:از دیدنتون خیلی خوشحال شدم.بعد
برگشت سمت امیر و گفت:چند وقته که فهمیدی پدرت یه زن دیگه هم داره؟خواهر برادرت هیچ شباهتی به خودت
و آرمان ندارن!بردیا با ذوق گفت:دیدی؟کارنم فهمید بابات یه زنه دیگه هم داره!امیر با حرص یکی یه نیشگون از

بردیاو کارن گرفت.خندیدیم و رفتیم تو حال.شب خواب از سر و روی هیراد میبارید.آروم بهش sدادم که اگه
خوابت میاد به یه بهونه ای میرم بالا و تو هم بعد من با فاصله بیا.جواب داد:نه بچه ها خیلی تیزن بزار وقت خواب یه
جور میپیچونیم.بالاخره بچه ها ساعت
0:24رضایت دادن تا بریم کپمونو بزاریم.در اتاقای پایین رو باز کردیم تا
راحت تر جا شیم.خدارو شکر دخترا شعورشون رسید و اتاقمو تخلیه کردن.البته سمین بی ادب و دو تا دیگه از
دخترا تو اتاق بالا موندن!هیراد زودتر از من رفت تو اتاقش.دخترا هم که انگار دلقک گیر آوردن!هی میگفتن یه ذره

بشین بخندیم!خلاصه بعد 25دقیقه تونستم از دستشون در برم.سریع رفتم بالا که چشم به جمال نحس سمین
روشن شد.یه لبخند مضخرف زد و مثلا رفت دستشویی. منم عین چت لباسامو عوض کردم و بدون ایجاد هرگونه سر
و صدا رفتم تو اتاق هیراد.درو باز کردم که به یه مانع برخورد!ایندفعه محکمتر باز کردم که مانع رو در هم بشکنم
که صدای آخ یه نفر بلند شد!سرمو از لای در بردم تو.دیدم امیر رو زمین خمار با بالش و پتو نشسته و داره پهلوشو
میماله.نگران گفتم:داداش تو اینجا چیکار میکنی؟امیر:خیر سرم اومدم کشیک بدم تا خانوم تشریف بیارن و داداشم

بتونه بخوابه.از رو زمین پاشد و بالش و پتوشو زد زیر بغلش. دم در ازم پرسید:آبجی نمیدونی کارن تو کدوم اتاق
خوابیده؟با خنده گفتم:چرا.دومین اتاق، سمت راست.امیر با نیش باز شب بخیر گفت و رفت پیش کارن جونش.منمرفتم تو درو بستم.هیراد با چشمای قرمز رو تخت نشسته بود.همچین رسیدم به تخت بی حرف دستمو گرفت و برد زیر پتو و بغلم کرد.هیراد:بخواب گلم،بزار بخوابم.دستمو کشیدم و آباژور رو خاموش کردم.تمنا: بخواب عزیزم.صبح با تکون های شدید یه نفر بیدار شدم.چشم باز کردم دیدم امیره!هیراد خمار پرسید:چی شده
امیر؟چته؟امیر:آبجی پاشو بی سر و صدا برو تو

اتاقت لباستو عوض کن و بیا پایین،داداش تو هم پاشو لباستو عوض
کن بریم پایین.فقط من بیدارم،حوصلم سر رفت!پاشین.هیراد با حرص از جاش بلند شد و منم بی سر و صدا رفتم تو
اتاقم.لباسامو عوض کردم و رفتم پایین.بعد نیم ساعت تک و توک بیدار شدن.بعد صبحونه کارن پیشنهاد داد که
بریم تو حیاط وسطی بازی کنیم که با پشتیبانیه شدید امیر و بیشتر بچه ها مواجه شد!حیاط بزرگ و خوراک
وسطی!موقع یارکشی هیراد منو همون اول آورد تو گروه خودش.دم گوشم گفت:اگه بری تو تیم مقابل امیر کبودت
میکنه،کارنم لنگه ی امیره!بیچاره راستم میگفت!بعد

بازی بچه های گروه آرمان همه کبود بودن.از بس این امیر و
کارن نامرد بد میزدن!بخاطر کمبود حموم منو و آناهید آخرین نفرات بودیم و چون آب سرد شده بود تصمیم
گرفتیم با هم برین حموم.راستش اصلا برام مهم نبود،فقط میخواستم هر چه سریعتر از بوی گندی که میدادم خلاص
شم.وقتی لباسام رو درآوردم(فقط لباس زیرام تنم بود)آناهید با نیش باز بهم خیره شد.تمنا:هوی دادا!جمع کن
خودتو!آناهید:آبجی فدات!ننه بابات چی ساختن.داداش چه حالی بکنه،خوش بحالش!سرمو انداختم پایین.تمنا:از این
حرفا نداشتیما!آناهید خندید و گفت:باشه بابا!حالا

سرخ نکن واسه ما!از بس شفت بازی در آوردیم و خندیدیم که
زمان از دستمون رفت.داشتم پشته آناهید رو لیف میزدم که یه نفر محکم کوبید به در.هیراد:تمنا،تمنا اون
تویی؟چیکار میکنی؟تمنا:آهاااا!آناهید پاس بده،پاس بده حالا استپ!دمت
گرم!گوووول!هیراد:چیکار دارین
میکنین؟تمنا:داریم گل کوچیک میزنیم!تو هم لباس ورزشیتو بپوش بیا.هیراد آروم خندید و گفت:زودتر بیاین،آب
یخ کرده.یه ذره خندیدیم و رفتیم بیرون.تا رفتیم پایین پسرا یه چیزی گفتن که خون تو رگم جوشید!من شما رو
آدم نکنم تمنا نیستم!

همه ی پسرا شورش کرده بودن که بابا کجایین؟ما گرسنمونه!زودباشین یه چیزی درست کنین که مردیم از
گرسنگی!اخمام رفت توهم،یهو اون روم بالا اومد!تمنا:مگه ما کلفتتونیم؟چرا همش ما باید غذا بپزیم؟امروز ما دست
به سیا سفید نمیزنیم.غذا پا خودتونه.امروز غذا رو مردا میپزن!پسرا که از لحن فوق جدیم هنگ کرده بودن با دهن
باز نگام میکردن.طلبکار گفتم: ها؟چتونه؟اگه مردین یه روز جور ما رو بکشین و غذا رو خودتون بپزین.در ضمن
کباب و کوبیده هم قبول نیست،اینا رو دیگه هر ننه قمری بلده درست کنه!زودباشین!امیر خندید و زودتر از همه

پاشد.امیر:بچه ها خودتون مثله بچه ی آدم بلند شین که حرف آبجیه ما دوتا نمیشه!مگر اینکه به روش خشونت بار
علاقه داشته باشین!کارن:من باید چیکار کنم؟سریع جیم زد تو آشپزخونه،امیرم دنبالش.بقیه پسرا هم غر غر کنون
رفتن تو آشپزخونه.برگشتم سمت بچه ها که دیدم هیراد روزنامه به دست رو مبل لم
داده!تمنا:اهم..اهم.!هیراد فقط
نگام کرد.تمنا:میگم مگه تو به مرد بودنت شک داری؟هیراد با اخمای تو هم گفت:یعنی
چی؟تمنا:همه ی مردا رفتن
غذا درست کنن مگه تو مرد نیستی؟واسه
تحریکشم که شده یه پوزخند زدم و گفتم:معلومه که نیستی!اگه خودت

مطمئن بودی الان رو مبل لم نداده بودی!در اصل قصدم این بود واسه یه بارم که شده دستپختشو بچشم،آخه از امیر
شنیده بودم که آشپزیش حرف نداره.البته من شک دارم!اگه آشپزیش خوبه چرا محتاج من شده؟در ضمن کدوم
پسری هم جنسشو میفروشه که امیر دومیش باشه؟هیرادم انگار قصدم رو فهمیده بود.با یه اخم غلیظ اومد سمتم. ازجام تکون نخوردم!پسرا با دست کش و پیش بند دم در آشپزخونه با نگرانی زل زده بودن بهمون،دخترا که هیچ!از
ترس چسبیده بودن بهم و جیک نمیزدن!این وسط فقط سمین و آرمان با یه قیافه ی پیروز مندانه نگامون
میکردن!هیرادبا فاصله ی چند وجب ازم واستاد.زل

زد تو چشام و گفت:شرط میبندی؟تمنا:سر چی؟هیراد:اگه
تونستم یه غذای خوشمزه درست کنم تا یه روز باید هر کاری که میگم انجام بدی و اگرم نتونستم تا یه روز من به
تموم حرفات گوش میدم.هنوز اخماش تو هم بود ولی چشماش میخندید!با اعتماد به نفس
گفتم:قبول.یه ذره نزدیک
تر شد و با انگشت اشارش از رو گونم تا زیر چونم رو نوازشوار کشید و شیطون گفت:رو بد چیزی شرط ببستی
خانومی!چشام درشت شد!الان دقیق میدونه تو چه موقعیتیه؟هیراد به قیافم خیره شد و خندید و آروم گونمو بوسید و
رفت سمت آشپزخونه!کیامان:یکی میگه اینجا چه

خبره؟هیراد با تمانینه برگشت سمت جمع و یه لبخند مکش مرگما
تحویلم داد. ناخودآگاه نیشم شل شد!هیراد:به نظرم هیچ جیزی مانع نمیشه تا من دوست دخترمو ببوسم!اینطور
نیست؟کیامان و نریمان پریدن هوا و شکماشون رو زدن به هم و گفتن:ایول!بعد پریدن تو آشپزخونه و از سر و کول
هیراد بالا رفتن!بقیه پسرا هم خندیدن و رفتن تو آشپزخونه. آرمان یه پوزخند زد و سرشو به معنای تاسف تکون داد
و رفت!واسه خودت تاسف بخور سیب
زمینی!سمین که هیچ!داشت آتیش میگرفت!دو سه تا از اون نا نا ها هم با
حسرت و قیض نگام میکردن!و آما رفقای خودم.سه

کله پوک مدام بهم تبریک میگفتن و ماچ مالیم میکردن!حالا
خوبه قبلا بهشون گفته بودم.بالاخره بعد یکی دو ساعت آقایون ناهار رو سرم کردن.وقتی میز رو دیدم دهنم
بازموند.هیراد با یه لبخند پیروز نگام میکرد.سر میز سه نوع خورشت و دو نوع پلو بود!قیمه و قورمه سبزی و خوراک
مرغ!برنج ساده و سبزی پلو!نگا حتی سالادم درست کرده بودن!البته معلوم بود کار یکی از دست و پا چلفتیا بود چون
کاهوش یکی قد مورچه بود یکی قد کروکدیل!هیراد با نگاه ازم خواست که پیشش بشینم.نشستم کنارش.اصلا تو
حال و هوای شرط و باختن نبودم.اومدم واسه

خودم غذا بکشم که هیراد آروم گفت:کی گفته میتونی بخوری؟با
حرص بهش خیره شدم و با حسرت به بچه ها نگا کردم.نامردا داشتن میزو شخم میزدن!چندتا از بچه ها که جریانو
فهمیده بودن با دلسوزی و یکم خنده بهم نگا میکردن!حقم داشتن،دلسوزی داشت بحال کسی مثله من که بعد 2
ساعت فعالیت سنگین از غذا خوردن محرومه!وقتی همه تا خرخره خوردن راضی شدن میز رو که مثله صحنه ی
جنگ شده بود ترک کنن!سه سوته کل بچه ها ریختن و میز رو جمع کردن و ظرفا رو گذاشتن تو ماشین ظرفشویی.
کارشون که تموم شد اومدن بیرون.منم با لب و

لوچه ی آویزون رفتم بیرون.هیراد بی ادب هم سرم میخندید!آرش
و کیامان و نریمان داوطلب شدن که مبلا رو یکم جابجا کنن تا وسط سالن جا باز بشه که همه بتونن ولو بشن!خیلی
وقت بود رو زمین نخوابیده بودم.با ذوق داشتم میرفتم سمت بچه ها که هیراد صدام کرد.بچه هایی که سرپا بودن
برگشتن سمت هیراد که به اُپن لم داده بود و اونایی که دراز کشیده بودن سر جاشون نیم خیز شدن که ببینن چه
خبره!بیا بعدا به من میگن فوضول!برگشتم و سوالی نگاش کردم.(بعد سالن دو تا پله میخورد به آشپزخونه.آشپزخونه سراسر روبه سالن اُپن بود.از تو خود آشپزخونه،سمت چپ سه تا پله رو به

پایین میخورد که
میرسید به غذاخوری)با سر بهم اشاره کرد که برم
پیشش.رفتم پیشش.تمنا:ها؟چیه؟غذا که نذاشتی
بخورم نکنه حقم
ندارم که بخوابم؟هیراد یه لبخند خوشکل زد.با
اینکه ازش دلخور بودم ولی خندیدم و لپشو
کشیدم و
گفتم:جانم؟کاری داشتی؟با خوشحالی دستمو
گرفت و برد تو آشپزخونه.تو آشپزخونه هم یه میز
2نفره
داشتیم.البته تو سالن غذا خوری 20نفر جا
میشدن!میزاش سفارشی بود.رو میز غذا چیده شده
بود.دستمو گرفت و
نشوندم پشت میز،خودشم نشست کنارم و بالبخند
گفت:حالا میتونی بخوری!با خوشحالی لپشو

بوسیدم و از هر نوعغذا یکم واسه خودم کشیدم و مشغول شدم.تمام مدت خیره شده بود بهم و اینکارش یکم باعث کور شدن اشتهام شد!عجبا!وقتی تموم کردم گفتم:آخیش!داشتم میمردم از گرسنگی!نگفته بودی دستپختت اینقدر خوبه.هیراد با
مهربونی نگام کرد و با شصتش کشید گوشه ی لبم و شصتشو که ماستی شده بود گذاشت تو دهنش.نیشمو واسش
باز کردم!اومد جلو که ببوستم که سریع گفتم: هیراد الان یکی میاد زشته!هیراد:هیس..هیچکس نمیاد!لبای بی قرارشو
گذاشت رو لبم.آروم میبوسید وموهامو نوازش میکرد.منم داشتم تیتاب میخوردم که یهو جدا شد.تمنا:اه ضد

حال!کجا میری؟نیششو باز کرد و آروم گفت:الان میام.رفت سمت اُپن و ازش آویزون شد.منم دنبالش رفتم و از اُپن
رو به سالن و سمت پایین آویزون شدم.به به!تموم بچه ها بغیر از سمین و آرمان زیر اُپن با نیش بازنشسته بودن و
گوشاشونو تیز کرده بودن!امیر آروم و با ذوقی بچگونه گفت:بچه ها ملچ مولوچشون قطع شد!یعنی دارن چیکار
میکنن؟هیراد صداشو صاف کرد وگفت:اُقور بخیر!خوش میگذره؟یهو همه نیششون بسته شد.امیر سیخ نشست و رو
به کارن گفت:کارنی من خیلی وقته گوشامو شستشو ندادم،الان تو هم این صدا رو شنیدی؟کارن: من تا جایی که

میدونم گوشام سالمن پس...آره شنیدم!همه آروم سراشونو برگردوندن سمت ما.دخترا که سکته زدن،آخه هیراد
خیلی بد اخم کرده بود!پسرا که بدتر!مثله اینکه ناز شصتشو چشیده بودن!امیر نیششو باز کرد و گفت:سلام
داداش!کاری داشتی؟هیراد از رو اُپن بلند شد و رفت اون سمت.بچه ها تک تک پشت هم قایم شدن!اُهو!دوست
پسرم این همه اُبهت داشت و من نمیدونستم؟!هه هه!هیراد:آره یه کارایی داشتم!آستیناشو زد بالا،همچین اولین قدمو
برداشت همه در رفتن!هیراد جپ جپ نگاشون کرد و دستمو گرفت و رفت سمت راه پله. هیراد:بریم یه چرت بزنیم

که خیلی خستم!بچه ها همه با چشمای درشت بهمون خیره شده بودن.تمنا:هیراد جان من خیلی وقته رو زمین
نخوابیدم تو خودت برو من میخوام پیش بچه ها بخوابم!هیراد بدون توجه به حرفام منو دنبال خودش کشید و
گفت:لازم نکرده.من رو زمین خوابم نمیبره،همونجور که بدون تو خوابم نمیبره!جاان؟الان بچه ها فکر میکنن من چیز تشریف دارم!تمنا:ا هیراد ول کن زشته!هیراد:چی چیو زشته؟خودشونم اگه موقعیتش پیش بیاد همیشه پیش دوست پسر،دوست دختراشون ولو ان!برخلاف تموم مقاومت های من تلاشم بی نتیجه بود و هیراد موفق شد!

منو به زور خوابوند رو تخت و خودشم پرید
کنارم.منو گرفت تو بغلش و دم گوشم گفت:عزیزم
الکی حرص
نخور.این جور چیزا واسشون عادیه.برگشتم سمتش
و با یه نمه عصبانیت گفتم:چی...بهم فرصت نداد
و لباشو
گذاشت رو لبام.جوری لبم رو میبوسید که هر لحظه
انتظار داشتم لبم جر بخوره!وقتی دستاشو فرو کرد
تو موهام و
محکم و با ولع بوسیدم دیوونه شدم.قلبم عین
گنجیشک میزد!داغ شده بودم در حد کوره آجر
پزی،قرمز کرده بودم
شده بودم تربچه!حتی اولین بارم اینجوری لبامو
نبوسیده بود.یه دستمو فرو بردم تو موهاش و با
دست دیگه پشت

لباسشو تو دستم مشت کردم.انگار اینکارم بیشتر
تحریکش کرد!دیگه از قرمزی رو به سیاهی
رفتم،نفس کم آورده
بودم.انگار فهمید چون چند لحظه جدا شد.به نفس
نفس افتاده بودیم!چشمامو که باز کردم نور
خورشید از تو پنجره
خورد تو چشمم،چشمامو ریز کردم. هیراد آروم تو
گودی گلوم رو بوسید و شیطون گفت:چشماتو ببند
خانوم
موشه.تو برنامه ی 0ساعت آینده نیازی به دید
واضح نداری!یه نفس عمیق کشیدم.همچین
بازدمم رو دادم بیرون
هیراد دوباره شروع کرد.دوباره داغ کردم.یه لحظه
حس کردم نور خورشید رفت.دم خورشید
گرم!فهمید کی باید

بره و بیاد!با سرخوشی و هیجان به کمرش چنگ زدم و باهاش همراه شدم.هیراد دوباره وحشی شده بود و به موهام
آروم چنگ میزد و خودشو بهم فشار میداد که باعث میشد اون زیر تخته بشم!تو اوج عشق و احساس خوشبختی
چشمام یه چیز عجیبی رو رسد کردن که باعث شد لبام بی حرکت بمونه!هیراد خیلی خیلی از اینکه باهاش همراهینکنم بدش میاد.عصبی ازم جدا شد و بهم طلبکار زل زد!وقتی نگاه مبهوت منو دید مسیر نگاهمو گرفت و رسید به
پنجره!امیر و کارن و کیامان و نریمان از بیرون رو مسیر طاقچه مانند پنجره ایستاده بودن و با نیش باز چسبیده بودن
به پنجره!هیراد چشماش دراومد!عصبی از رو من

بلند شد و رفت سمت پنجره.پس بگو چرا یهو نور خورشید
رفت!دوستان پرده زده بودن! از خجالت داشتم آب میشدم!بیشعورا!بی هویت ها!گوامیش!هیراد پنجره رو تا آخر باز
کرد و عصبی پرده رو زد کنار.پچه ها نیششون بسته شد!یه نگا بهم انداختن و با سر همدیگه رو تایید کردن.چیکار
میخوان بکنن؟هیراد اومد یقشون رو بگیره بکششون تو که از پشت پریدن پایین!یه جیغ زدم وخودمو رسوندم به
پنجره!اوفف!خدا رو شکر!دقیقا زیر پنجره یدونه از این تشک بادیا که بچه ها روش بپر بپر میکنن و من نمیدونم
اسمش چیه گذاشته بودن که در طی عملیات فرار

اضطراری آسیب نبینن!هیراد با یه اخم غلیظ و جدی گفت:تا یه
ربع دیگه تو نشیمنین!اینقدر جدی و عصبی بود که منم پاشدم سریع خودمو برسونم به نشیمن!دم در هیراد خفتم
کرد.با تته پته گفتم:من..من..خودت گفتی!هیراد یه ذره اخم کرد و یهو زد زیر خنده.منو محکم بغل کرده بود و
چسبیده بود بهم.سرشو گذاشته بود رو شونم و هر هر میخندید!یه جور قهقهه میزد که نگرانش شدم!تمنا:هیراد،هیرادی چت شده؟چرا اینجوری میخندی؟هیراد سعی میکرد جلوی خندشو بگیره ولی
نمیتونست.هیراد:ت..تم..تمنا.. می..ترسی..هه قیافت خدای خندست!هه هه!با حرص از خودم

جداش کردم و
گفتم:وقتی قیافتو اینجوری هیولایی میکنی آدم
کپ میکنه خب!هیراد:خانومی تو کاری نکردی که
مشمول عصبانیت
من بشی گلم.حالا هم برو کنار تا من برم حساب
این 2تا رو برسم.لپمو کشید و رفت پایین.منم
دنبالش رفتم.امیر و
کارن و دقلو ها سرشونو فرو برده بودن تو یقشون
و مدام با انگشتاشون بازی میکردن.هیراد روبه
روشون نشست و
پاشو انداخت رو اون یکی پاش.بقیه بچه ها هم
تک و تو ک از دور شاهد قضیه
بودن.هیراد:میدونین که از این کار
خیلی بدم میاد و ازش به آسونی نمیگذرم
ولی..پوفف!فعلا متاسفانه عیده و نمیخوام

تعطیلات کوفتتون بشه.هر 2
نفرتون تا فردا گوشیاتون دست من میمونه.حق
ندارین با کسی حرف بزنین و از شامم خبری
نیست!امیر و کارن تا
فردا حق ندارن از کنار هم،هم رد بشن.کیامان و
نریمان هم.. . همون گوشی بسشونه!در ضمن
امشب رو باید در
فضای باز و آرامش بخش حیاط بخوابین!شیر فهم
شد؟همه یکصدا گفتن:بله داداش!همشون
قیافشون عزا بود ولی
صداشون درنیومد.قربون ابهتت جونی!تا فردا صبح
اون 2نفر تو تنبیه بودن.حقشونه!فوضولا!

---

---

---

---

***امیر***نریمان:خاک تو سرتون کنم! حالا من شب چجوری به آزیتا زنگ بزنم؟کیامان:اونو ولش کن!من
تورنگو چیکارش کنم؟ امیر:خاک تو سر دختر بازتون کنم!ما فکر اینیم که شبو باید تا صبح سگ لرز بزنیم اونوقت
شما به فکر دوست دختراتونین؟مخ جفتتون تعطیله!مگه نه کارن؟کارن:آره بابا.من اصلا حوصله ندارم صبح بزارنم
کنار شومینه تا یخم آب شه!هیراد:مگه نکفتم حق ندارین با هم حرف بزنین؟ امیز:چ..چرا داداش!تا شب هر
کدوممون یه گوشه رو سایلنت بودیم.روده کوچیکه و بزرگه هم در حال نبرد بودن.شب موقع خواب

داداش 2تا
بالش زد زیر بغلمون و شوتمون کرد تو
حیاط!شانس آوردیم دلش سوخت وگرنه پدرمون
رو درمیاورد!حالا درسته
کار اشتباهی کردیم ولی این دیگه خیلی
نامردیه!ووی!چه سرده!امیر:بچه ها بریم اونجا رو
چمنا.بچه ها هم عین بز
دنبالم راه افتادن.بالشو انداختم رو چمن و دراز
کشیدم.دستمو بردم زیر سرم و زل زدم به
آسمون.کارن سمت راستم
خوابید و نریمان سمت چپم،کیامانم سمت
کارن.امیر:بچه ها اونقدرا هم که فکر میکنین بد
نیست!یه شب رو در دامانطبیعت به صبح
میرسونیم. کیامان: و در طلوع خورشید در دامان
طبیعت جان میسپاریم!نریمان:آره تا صبح یخ

میزنیم!کارن:بهتره بجای این افکار منفی و مخرب
روحیه دهناتون رو ببندین و کپتون رو
بزارین!امیر:موافقم!دندونام
از سرما بهم میخوردن.انگار نه انگار همین دوتا
تابحال داشتن از مرگ و میر حاصل از یخ زدگی
حرف میزدن!حالا
عین خرس خوابن!الهی برات بمیرم!کارن تو خودش
مچاله شده بود و نوک دماغ و گوشاش قرمز
بود.آروم رفتم
کنارش و کشیدمش تو بغلم.کارن:ت. هم هنوز
نخوابیدی؟ متعجب گفتم:ا بیداری؟کارن:اینجور که
پیداست
آره!بیشتر تو بغلم فشارش دادم و دست و پامو
دورش حلقه کردم!کارن:ا امیر زشته!یکی ببینه فکر
میکنه..پریدم

وسط حرفش و گفتم:بهتره فکراشون رو واسه خودشون نگه دارن!کیامان:آره راست میگه!به بقیه چه ربطی داره که
شما چیکار میکنین؟با چشمای درشت به کیامان و نریمان که از دوطرف عین برج مراقبت رومون زوم کرده بودن
نگاه کردم!امیر:شما الان خواب نبودین؟نریمان:نه بابا!همه که مثله شما یه هراه خوب ندارن!امیر:خفه شو!من بغلش
کردم چون بدنش خیلی گرمه.نگا نگا کن لپش چقدر گرمه!کیامان اومد دستشو بذاره رو لپ کارن که زدم پشت
دستش!امیر:دست خر کوتاه!گفتم گرمه ولی دلیل نمیشه گرماشو با کسی شریک شم!برین گم شین بخوابین!انترای

فوضول!یه زبون یه متری واسشون در آوردم و بیشتر به کارن چسبیدم.کارن آروم تو بغلم میخندید.اه!این آفتاب
این وسط چی میگه؟دستامو گذاشتم رو چشمم و بیشتر زیر پتو فرو رفتم!پتو؟سریع چشمامو باز کردم و دیدم رو 2
نفرمون پتو!یه نگا به ساعت تو دستم انداختم..3:24امیر:بچه ها بسه!چقدر میخوابین؟پاشین دیگه.آروم گونه ی کارن رو بوسیدم و بیدارش کردم.رفتم بالا سر نریمان و کیامان و یکی یه چک نثارشون کردم!عین برق گرفته ها سر
جاشون سیخ نشستن و دستشونو گذاشتن رو صورتشون.با هم گفتن:مگه مرض داری؟ امیر:باز شما کانالتون یکی

شد؟به من چه؟صداتون کردم خودتون بیدار نشدین!حالا هم پاشی بریم تو.بریم.کیامان:به روی چشم!الان پا
میشیم!یهو جفتشون عین سگ تازی حمله کردن بهم.منم پا به فرار گذاشتم.هی یکیشون خودشو بهم میرسوند و
یکی میزد پس کلم.باز کارن این وسط وسطا یه زیر پایی میگرفت من یه ذره جلو میوفتادم.میدونستم بدشون میاد
یکی اینجوری بیدارشون کنه ولی چه کنم؟کرم درون فعال فعاله!خلاصه 2تامون بدو بدو رفتیم
تو.دیدیم همه تو
سالن غذا خوری جمعن.داداش که شکل و شمایل ما رو دید یه چشم غره رفت و رو به کیامان که خیز برداشته بود

بزنتم گفت:بس کنین دیگه!بچه شدین؟زرشک!کی به کی میگه!حالا خوبه کسی داداش رو وقتی با تمنا تو خونه
تنهاست ندیده!بعد یه صبح بخیر دست جمعی اومدیم بشینیم سر میز که داداش گفت:اول پتو ها بعد صبحونه!بقیه
بچه ها یه نگا به ما انداختن و گفتن:پتو؟نگاه 2تامون رفت سمت داداش.الحق که مرده!همه جا هوامونو داره حتی تو
تنبیهای خودش!یکی یه ماچ آبدار کردیمش که صداش دراومد.رفتیم پتو ها رو از تو باغ جمع کردیم و برگشتیم تو
سالن و تا جا داشت لومبوندیم!بعد صبحونه ازشون تعهد گرفت و دوباره رفتارش برگشت به حالت قبل.قرار شد

واسه ناهار بریم چیتگر،البته به اصرار پسرا قرار شد شبم اونجا بمونیم!با 2تا ماشین راه افتادیم این وسط فقط کارن
با موتورش اومد.وقتی رسیدیم چشمم خورد به یه منطقه ی صاف که اطرافش پر بود از درختای خوشکل.ولی حیف
که دو گروه آدم اونجا نشسته بودن.تمنا:اه حیف شد!جاش خیلی خوب بود!امیر:آره آبجی.ولی چه میشه کرد؟بریم
یه جای دیگه.یه فکر از ذهنم گذشت. آره،چرا که نه؟سریع روبه بچه ها گفتم:چرا که نه؟من میتونم یه کاری کنم که
اونجا خال شه. همگی سوالی نگام میکردن.ادامه دادم:اول به یه نفر احتیاج دارم که خوب بلد باشه فیلم بیاد، بعد یه

نفر میخوام که بلد باشه گریم کنه و در آخر نیاز به همکاری و صد البته اینکه جلو نیاین! هیراد:امیر و کارن تو بچه ها
از همه فیلم ترن،آرتمیس و سارینا خدای آرایشن!جلو اومدنم که نمیایم.فکر نکنم مشکلی باشه.هست؟سارینا سریعگفت:نه هیراد جان!چه مشکلی؟اه!دختره ی چشم سفید!بعدا حالتو میگیرم!سریع نقشمو واسه امیر و کارن گفتم که حسابی خندیدن و بخاطر ذهن خلاقم حسابی تشویقم کردن!وقتی امیر و کارن خوب نقشه واسشون جا افتاد رفتیم تا
آرتمیس و ورپریده کارشون رو شروع کنن.اول حسابی رنگ و رومون رو پرندون انگار جن دیده باشیم!بعد زیر
چشممون رو گود انداختن و قرمز کردن انگار

حسابی گریه کرده باشیم!یکمی از موهامو از زیر شال آوردم بیرون و
نامرتب دادمشون تو.بچه ها مخصوصا هیراد هی میگفتن:نقشه چیه؟چیکار میخواین بکنین؟چرا دارین...کیه که
جواب بده؟قیافمونو شبیه مادر مرده ها کردیم و رفتیم سمت جایی که اون دوتا خانواده نشسته بودن. 5،0قدم
میخواست برسیم بهشون رو به بچه ها
گفتم:حواستونو جمع کنین.نخندین آبرومون بره!
بچه ها تایید کردن.از 2
قدمی سعی کردم هر چی خاطره ی بد دارم یادم بیاد!اثرم داشت،چشام پر اشک شد!هی برمیگشتم نگاشون میکردم
و میگفتم:بچه ها تو رو خدا بریم،من میترسم تو رو

خدا! 4،2تا از پسرای جمع متوجه من شده بودن و با تعجب نگام
میکردن.وقتی رسیدیم بهشون دیگه کامل هق هق میکردم!یه مردی که به نظر مسن تر میومد اومد جلو و گفت:چی
شده دخترم؟چرا گریه میکنی؟یه لحظه از مهربونیه مرده خجالت کشیدم ولی من خبیث تر از این حرفا بودم که کم
بیارم!با هق هق گفتم:تو رو خدا..از اینجا دور شین!اینجا..نمونین!مرد:چرا دخترم؟گریم شدت گرفت!امیر و کارن
اومدن جلو که مثلا دلداریم بدن!امیر با بغض گفت:هیس!آروم،پیداشون میکنیم!با عصبانیت گفتم:چی چیو پیداشون
میکنیم؟اگه قرار بود پیدا بشن از دیشب تا حالا

پیدا شده بودن!مرد:دخترم میشه توضیح بدی چی شده؟تمنا:ما...ما
دیشب با دوستامون اومده بودیم همین جایی که شما الان هستین.من و دو تا از دوستام رفتیم چادر بزنیم که شبو
همینجا بمونیم ،با دستم به امیر و کارن اشاره کردم.تو چادر بودیم که..که..همه باهم گفتن:که چی؟با بغض گفتم: که
صدای فریاد چند تا از دوستامونو شنیدیم.از چادر اومدیم بیرون که دیدیم دوستامون دارن رو زمین کشیده میشن
سمت درختا.هر چقدر سعی کردیم نتونستیم جلوشونو بگیریم.تا چند دقیقه فقط صدای داد و بیدادشون میومد
بعد..بعد..همه با هم گفتن:بعد چی؟تمنا:بعدش

دیگه صدایی نیومد!سریع رفتم تو چادر و با چاقو برگشتم که دیدم
دوستم امیر و با دستم به امیر اشاره کردم و ادامه دادم:دیدم داره داد میزنه و سعی داره مقاومت کنه!سریع رفتم
سمتش و چاقو رو پشت سر امیر تو هوا تکون دادم که یهو امیر افتاد رو زمین.تازه نفسمون جا اومده بود که پای چپم
کشیده شد.دست و پا میزدم که یهو ولم کرد.نمیدونم چی بود ولی هر چی که بود خطرناک بود!اومدم پاشم که یهو
یه چیزی زیر شونم رو گرفت و رو زمین کشید.با تموم توانم چاقو رو پشت سرم حرکت دادم که صدای نعره ی
وحشتناکی اومد و بعد افتادم رو زمین!بعدش

سریع با دوستام فار کردیم.تا صبح دنبال
دوستامون گشتیم ولی
پیداشون نکردیم!فقط تنها نشونمون این شال
خونیه که دیشب پیدا کردیم.شال مثلا خونی رو که
در اصل با سس و
فلفل و آب جوش و یه خورده آب میوه رنگیش
کرده بودیم دادم دست مرده. 4،2تا از دخترا گریه
میکردن و بقیه
هم با ترس نگامون میکردن. امیر:جناب اومدیم
بگیم اگه میشه شالو بدین اون سگه(به سگی که
کنار جمعیت لم
داده بود اشاره کرد)تا شاید بتونه یه ردی ازشون
پیدا کنه.مرده گفت:نه پسرم چه اشکالی!بعد شالو
برد کنار دماغ
سگه.سگ بدبخت که از بوی گند شالمون حالش بد

شده بود سرشو کشید عقب!یهو دو تا از دخترا شروع کردن به
جیغ کشیدن!کلا جمع متشنج شده بود!هه هه!نقشم گرفت!مرده سریع شالو بهم
برگردوند.کارن با صدایی گرفته
گفت:خواهش میکنم از اینجا دور شین.دور شین تا مثله ما عزیزاتون رو از دست ندادین!بعد با گریه سرشو انداخت
پایین!منطقه طی 5دقیقه تخلیه شد و ماشینا به سرعت دور شدن!امیر اومد جلو و محکم بغلم
کرد.امیر:عجب فیلمی
هستی مارمولک!با خنده اشکامو پاک کردم و با خنده گفتم:شما هم که دست منو از پشت
بستین!با خنده برگشتیمسمت بچه ها!امیر:زود باشین جمع کنین بریم تا جامون رو نگرفتن.سریع

وسایلمون رو جمع کردیم و منتقل
شدیم.بعد جریانو واسه بقیه تعریف کردیم.هیراد
هی اخم میکرد و میگفت که کار درستی
نکردین!ولی کیه که گوش
بده؟زمین بخاطر برفی که اومده بود حسابی یخ
زده بود.با هزار بدبختی چادر زدیم و اول کفش
پلاستیک پهن
کردیم بعد روش موکت انداختیم.وقتی از چادر
اومدم بیرون دیدم چندتا از پسرا رو یکی از درختا
یه تاب بلند وصل
کردن.با ذوق رفتم سمتش.اگه میخواستم سوار شم
یا باید میپریدم هوا یا یکی بلندم میکرد.با شادی
گفتم:منم
میخوام سوار شم!هیراد نزدیکم شد و گفت:شما
خیلی بیجا میکنین!تمنا:ها؟چراااا؟اخماش و کرد تو

هم و گفت:همین
که گفتم!خطرناکه،شما هم حق سوار شدن
ندارین!بعد رو کرد به پسرا و گفت:هر کی سوارش
کنه قبل از اینکه بلایی
سرش بیاد بهتره بره قبرشو خودش بکنه!پسرا یه
صدا گفتن:ما غلط بکنیم داداش!سمین مدام ایش
ایش میکرد و
واسم چشم غره میرفت!دختره ی انتر!هیراد آروم
گونم رو بوسید و رفت سمت بقیه بچه ها.رفتم
سمت
امیر.تمنا:داداشی..امیر:الکی خودتو لوس نکن
نمیشه!تمنا:فدای سرم!رفتم سراغ کیامان و
نریمان.تمنا:بچه
ها...کیامان:آخ داداش دلم درد میکنه بریم تو
چادر!رفتم سمت کارن که خیلی خوشکل منو

پیچوند!انگار نه انگار منو
دیده باشه!سرخورده دوباره رفتم سمت امیر و قبل
از اینکه حرفی بزنه گفتم:داداشی تو رو خدا!همه
چیش پای
خودم!قیافمو واسش مظلوم کردم که زیر لب یه بی
شرفی نثارم کرد و به پسرا اشاره کرد که برن سر
هیرادو گرم
کنن.کمرمو گرفت و عین پر بلندم کرد و نشوند رو
تاب.متعجب گفت:آبجی کوچولوی من چرا انقدر
لاغره؟داداش
بهت غذا نمیده؟خندیدم و گفتم:بلند تاب بده
داداشی.امیر طنابا رو چک کرد و گفت:محکم طنابو
میگیری ولم
نمیکنی!تند تند سرمو به نشونه ی مثبت تکون
دادم و یه لبخند عمیق زدم.امیر زیر لب زمزمه

کرد:قربون لبخندت
آبجی کوچولوی من!امیر دو طرف اب رو گرفت و کشید و کشید تا رسید بالای سرش بعد با تموم توان هلم داد که
رفتم تو ابرا.خیلی سعی کردم تا جلوی خودمو بگیرم که جیغ نزنم.از هیجان اشک تو چشمم جمع شده بود.بعد دو
سه بار بالا و پایین رفتن هوس پرواز زد به سرم.سر اوج با یه جیغ بلند از سر هیجان از رو تاب پریدم پایین...***هیراد***دلم واسش کباب شد ولی به نفعه خودشه که سمت اون تاب نره.اون تاب واسش خطرناکه
مخصوصا زمانی که امیر و آرتام اند.بیخیال رفتم رو فرشی که پهن کرده بودن خودمو ولو کردم.بعد چند دقیقه همه

ی بچه ها جمع شدن و باهام حرف میزدن.منم جوابشونو میدادم،گرچه مضخرف میگفتن!مثلا داشتم به حرفای کیامان
گوش میدادم که یه لحظه حس کردم از بالا سر آرش یه چیزی دیدم!بله!تمنا خانوم بود که هی میرفت تو آسمون!با
عصبانیت بچه ها رو کنار زدم و رفتم سمت
تاب.امیر داشت تاب رو هل میداد،حالا خوبه بهش اخطار داده بودم!البته
مطمئنم تمنا به زور راضیش کرده.نزدیک تاب بودم که یهو تمنا یه جیغ کشید و از رو تاب افتاد پایین و با صورت
رفت تو برفا.یه لحظه چشام سیاهی رفت.با تمام توان دویدم سمتش و با فریاد اسمشو صدا زدم.جلوش زانو

زدم.جرات نداشتم برش گردونم!حتی یه لحظه فکر کردن به اینکه تمنا چیزیش بشه نفسمو میگیره.امیر مبهوت بالا
سرش واستاده بود.اومد دهن باز کنه که عصبی داد زدم:همین حالا از جلوی چشمم دور شو وگرنه تضمین نمیکنم که
سرتو از تنت جدا نکنم!با استرس و دستایی لرزون برش گردوندم.با چشمایی که از حدقه داشت میزد بیرون دیدم
داره میخنده!تمنا:وای هیرادی نمیدونی چه حالی داد.خیلی باحال بوددد!با عصبانیت دستشو گرفتم و کشیدمش
سمت چادر.وسط راه هم یه چشم غره ی اساسی واسه بچه ها مخصوصا امیر رفتم.هلش دادم تو چادر.تمنا:آخ...چته؟دستمو شکوندی!عصبی داد

زدم:تمنا خفه شو!مگه نگفتم سمت تاب نرو؟با هر حرفم یه قدم
میرفتم سمتش و اونم یه قدم میرفت عقب،معلوم بود حسابی ترسیده!هیراد:میدونی چقدر ترسیدم؟ لعنتی میدونی یهلحظه مرگ رو به چشم
دیدم؟هیراد:مگه نگفتم نرو؟نگفتم؟ها؟اینو چنان داد زدم که یه متر پرید
هوا!میفهمی؟ها؟می..رو پاشنه بلند شد و لباشو گذاشت رو لبم.اول خواستم ازش جدا شم ولی نذاشت.کم کم آروم
شدم.کشیدمش تو بغلم و آروم بوسیدمش.چیکار کنم؟دست خودم نیست!بعد یه دل سیر لب گرفتن ازش جدا
شدم.شیطون لب پایینشو برد تو دهنش و گفت:حالا بخشیدی؟چی میگفتم؟ناراحت رفتم

نشستم یه گوشه ی
چادر.اومد جلوی پام نشست و با هیجان گفت:یه چیزی واست آوردم.بخوریش اصلا یادت میره اون بیرون تابی هم
آویزونه!از اینکه منو بچه فرض کرد حرصی شدم وگفتم:نمیخورم!لازم نکرده!ناراحت شد ولی به روی خودش
نیاورد!شونشو انداخت بالا و گفت:خب نخور!خودم میخورم.رفت اون سمت چادر و بعد یکم گشتن یه فلاکسه
کوچیک و یه ظرف در دار درآورد. یه لیوان سفالیه بزرگ برداشت وفلاکسو توش خالی کرد.بوی شیر کاکائو پیچید
تو چادر.در ظرف رو باز کرد.نه!چند وقت بود هوس کیک خونگی کرده بودم اونم از نوع

کاکائوییش!چون فلاکس
کوچیک بود همون یه لیوان بیشتر نشد،یهتیکه
کیک برداشت و در ظرفو بست و زد زیر بغلش.
لیوان بدست با یه
لبخن موذی از چادر رفت بیرون!آب از لب و لوچم
آویزون شده بود.بعد چند دقیقه کلنجار رفتن با
خودم دنبالش
رفتم بیرون.یه ذره از محتوای لیوان خورد و برگشت
سمت امیر که داشت باهاش حرف میزد.از فرصت
استفاده
کردم و آروم رفتم کنارش.زیر لیوان رو یه ذره کج
کردم و با لذتی وصف ناشدنی مشغول خوردن
شدم!لامصب عجب
چیزی بود!اومدم یه ذره دیگه خمش کنم که چشمم
خورد به تمنا و بقیه بچه ها که با چشم های گشاد

داشتن نگام
میکردن!شیر کاکائو پرید تو گلوم.بعد چند تا سرفه
ی سنگین خیلی شیک صاف واستادم و اصلا به
روی خودم
نیاوردم که داشتم چیکار میکردم!بچه ها از خنده
کبود شده بودن ولی از ترس نمیخندیدن!بعد ناهار
دور هم جمع
شدیم و شروع کردیم به بزن و برقص!امیر گیتار
میزد و تک تک بچه ها میخوندن.آهنگ که تموم
شد امیر
گفت:خب حالا نوبت کیه؟آناهید با هیجان
گفت:تمنا،تمنا تو بخون.صدات فوق العاده
ست!آرتمیس و الینا هم با ذوق
تایید کردن.جانم؟ تمنا صداش قشنگه؟پس چرا تا
حالا من صداشو نشنیدم؟واسه این سه تا میخونه

واسه من
نه؟تمنا:بچه ها بیخیال!میدونین که تا فردا هم اصرار کنین نمیخونم!آناهید پنجر گفت:آره راست میگه.اوندفعه هم
اتفاقی صداشو شنیدیم.وقتی متوجه حضورمون شد دیگه نخوند.آهاا!حالا شد!داشتم دق میکردم از حسودی!امیر:خب
آبجی که ناز میکنه.خب داداش هیرادم تو بخون.
بچه ها هم با جیغ و سوت حرفشو تایید کردن.تمنا با هیجان زل زد
بهم.هیرا:باشه بابا!خودتونو نکشین!امیر یه ژست بامزه گرفت و شروع کرد به زدن.مثله همیشه!خوش سلیقه!
توبا تمام قلب من/نیومده یکی شدی/به قصد کشتن اومدی/تمام زندگی شدی/بیا به قلب

عاشقم/بهونه ی جنون
بده/اگه مثه من عاشقی/تو هم بهم نشون بده/من
که بریدم از همه به اعتماد بودنت/دیگه باید
چیکار کنم/واسه
بدست آوردنت/از لحظه ای که دیدمت/بیرون
نمیرم از خودم/دیگه قراره چی بشه/بفهمی عاشقت
شدم؟/درد
منو،کی میفهمی؟/عاشقتم،چون بی رحمی/دوری
ازم تا رویا شی/عاشقتم هر چی باشی/درد منو کی
میفهمی/عاشقتم
چون بی رحمی/دوری ازم تا رویا شی/عاشقتم
هرچی باشی/اگه بهم نمیرسیم/تو با تمام من
برو/همین برای من
بسه/که آرزو کنم تو رو/به من که فکر میکنی/پر
میشم از یکی شدن/ همین برای من بسه/که فکر

میکنی به
من/درد منو کی میفهمی/عاشقتم چون بی
رحمی/دوری ازم تا رویا شی/عاشقتم هر چی
باشی.(تمام قلب.احسان
خواجه امیری.فوق العادست!) به محض تموم
شدن آهنگ صدای دست و سوت و جیغ بچه ها
بلند شد.تمنا با نیش باز
زل زده بود بهم.همین نگاه برام از همه چیز با
ارزش تره.بعد ساکت شدن بچه ها امیر گیتار رو
گذاشت کنار.دخترا
با اعتراض و جیغ گفتن:امیر پس خودت
چی؟امیر:دارم براتون ولی سازی که میخوام این
نیست!رفت تو یکی از چادراو با یه سینی
برگشت.همه زدن زیر خنده. منم ریز
میخندیدم.امیر:کوفت!رو یخ یخندین!نشست رو

زمین و رو سینی
عین دف ضرب گرفت.
ای قشنگ تر از پریا/تنها تو کوچه نریا/بچه های
محل دزدن/عشق منو میدزدن.امیر میخوند و بچه
ها با خنده
باهاش همخونی میکردن.یهو کارن پرید وسط و
شروع کرد به قر دادن!عجب کمری داشت
کارن!کمره یا شا
فنر؟عین دختر کاباره ای ها میرقصید!امیرم رو زانو
دورش میچرخیدو واسش گردن تکون میدادو
میخوند.کارن هم
واسش عشوه میومد و ناز میکرد!هر کی این دوتا
رو میدید صد در صد میگفت ایناز اون مشکلا
دارن!آهنگ که تموم
شد امیر بلند شد و محکم لپ کارن رو بوسید.کارنم

با جیغ یه چنگی به لپش زد و دوید پشت
درختا!ولی صدای کارن
عجیب شبیه دخترا بود!دیگه از بس خندیده بودیم
کف کردیم.امیرم با خنده دوید دنبالش!

---

---

---

---

***امیر***بعد تموم شدن آهنگ بلند شدم و یه
ماچ محکم از لپ کارن گرفتم.یه جیغ زد و دوید
پشت
درختا!قربون صدات بشه امیرا! داری کم کم میشی
چیزی که من میخوام.منم دنبالش رفتم و بالاخره
پشت یه درخت
گیرش آوردم.صورتشو گرفته بود و مثلا داشت گریه

میکرد!با خنده دستشو از رو صورتش برداشتم.با دیدن چهره
ی خندون و لبای سرخش دلم واسش ضعف رفت.دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و چسبوندمش به درخت و لبامو
گذاشتم رو لبش!شوکه شده بود!هیچ حرکتی نمیکرد!ولی من...نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم!چندین ماه تو حسرت
یه بوسه سوختم..دیگه کافیه!کارن آروم از شک دراومد و بعد چند لحظه آروم همراهیم کرد!انگار دنیا رو بهم
دادن!فکر میکردم جوری میزنه تو گوشم که تا سه ساعت گوشام زنگ تفریح بزنه!درسته هنوز تکامل پیدا نکرده
ولی بالاخره...با ذوق کمرشو گرفتم و بیشتر بهش

چسبیدم.لباشو تو لبام قفل کردم ولباشو عمیق
بوسیدم.بعد چند
دقیقه صدای کیامان اومد که گفت:هوی
هوی!چیکار میکنین اون پشت مشتا؟بر خر مگس
معرکه لعنت!بی میل لبامو
از رو لبش برداشتم.کارن سرشو انداخت
پایین.چونشو گرفتم و آروم سرشو آوردم بالا و
لبشو کوتاه بوسیدم.امیر:ما
کار اشتباهی نکردیم.تا چند وقت دیگه کارای عملت
جور میشه و هردومون راحت میشیم.دیگه اون
موقع دلیلی واسه
قایم کردن رابطمون نداریم.کارن یه لبخند شیرین
زد که دلم ضعف رفت!سریع اطرافو پاییدم،نخیر
خبری
نیست!سریع برگشتم سمتش و محکم و با ولع

لباشو بوسیدم.بعد چند دقیقه کشیدم کنار.با لذت لبامو بردم تو دهنم
و چشامو باز کردم.چشماش میخندید،مثل لبای شیرینش.شده بود عین لبو!خندیدم و دستشو گرفتم و رفتیم سمت
بچه ها.کیامان و نریمان به محض دیدنمون زدن زیر خنده.کیامان:تا حالا اون پشت چیکار میکردین؟ها ناقلا ها؟با
یکی از گلوله های تو دستم زدم تو خال پیشونیش.کارن هم با یکی از گلوله هایی که تو راه درست کرده بودیم زد
فرق سر نریمان!این شد شروع برف بازیمون.شب موقع خواب به سه دسته تقسیم شدیم.موقع تقسیم دخترا آبجی
اضافه اومد چون چادرشون نسبت به چادر ما

کوچیکتر بود.داداش دستشو گرفت و آورد تو چادر ما.هیراد:بچه ها
اشکال داره تمنا شب تو چادر ما بمونه؟با خوش رویی گفتم:نه داداش چه اشکالی!کارن:بیا آبجی،برو تو این کیسه
خواب.گرمش کردم حسابی.قربون دلت برم من!آبجی گوشه ی چادر خوابید و داداشم کنارش.بعدش من و کارن
بودیم و کسری و آرش و آرتام و دوقلو ها.خدا رو شکر آرمان تو چادر ما نبود وگرنه سکته میزد تا صبح!تا خود
صبح سگ لرز زدیم!تا ما باشیم که تو این هوا هوس شب خوابیدن تو جنگل رو نکنیم!وقتی چشمامو باز کردم
چشمای خوشکل کارنم اولین چیزی بود که دیدم!با

ذوق نیشمو واسش باز کردم و بعد برسی محیط آرومبوسیدمش.چشمم خورد به داداش و آبجی.هه هه!اینا رو باش!آبجی تو کیسه خواب مچاله شده بود و داداشم تو این
سرما رو کیسه خواب بود و آبجی رو کشیده بود تو بغلش!داداش قبلا بی خوابی نداشت؟ مثله اینکه با ورود آبجی
کاملا رفع شد!ناکس انگار فیلمش بود!ولی خدایی داداش عجب اراده ای داره که تا الان به آبجی دست نزده!حالا من
که بی خبرم ولی فکر نکنم...هه هه!بعد ما کیامان و نریمانم بیدار شده بودن و داشتن صحنه رو کامل ضبط
میکردن!اینا هم خیلی هیزنا!

---

---

---

-***هیراد***صبح
از سرما بیدار شدم.آخه کدوم احمقی تو هوای برفی بجای توی کیسه خواب روش میخوابه؟ولی چه کنم که دست
خودم نیست.شب که تمنا پیشمه حتما باید تو بغلم باشه!تو کیسه خواب که هر دومون جا نمیشدیم!یه نگا بهش
انداختم.نوک دماغش قرمز شده بود.خندون نوک دماغشو بوسیدم که بیدار شد!چقدر خوابش سبکه!برخلاف من!یه
ذره پلک زد و وقتی دیدش واضح شد یه لبخند خوشکل تحویلم داد.آروم گونشو بوسیدم و تو بغلم فشارش دادم.یه

لحظه حس کردم صدای خنده میاد.بدون فوت
وقت برگشتم سمت بچه ها.به به!چشمم
روشن!کارن و امیر و کیامان و
نریمان با نیش باز زل زده بودن به ما!تا منو دیدن
کپ کردن!کیامان و نریمان سریع سرجاشون
خودشونو زدن به
خواب.کارن ترجیح داد خودشو ضایع نکنه و تو
همون حالته نیم خیز خودشو بزنه به خواب.امیرم
که هیچ!انده پررو
بازی!جلوی چشم من صاف خوابید و شروع کرد به
خر و پف کردن!کارن مثلا خواب آلو گفت:اه!انقدر
خر و پف
نکن!برگشت و پشت به ما خوابید.امیر یه ذره
تکون خورد و آروم چشماشو باز کرد و یه خمیازه ی
مصلحتی

کشید.امیر:سلام داداش. صبح بخیر.کی بیدار شدی؟از این همه پر رو بازیش داشتم از خنده میترکیدم!تمنا که دیده
بود بچه ها شاهد لاو ترکوندمون بودن از خجالت خودشو تو بغلم مچاله کرده بود.برگشتم و یکی یدونه پس گردنیه
آبدار نثار گردانای مبارکشون کردم تا بیجا جایی دراز نشن!بعد 0ساعت همه بیدار شدن و بعد یه صبحونه ی جمع و
جور حرکت کردیم سمت خونه.چون برف جاده ها سنگین شده بود امیر گیر داده بود و نمیذاشت کارن با موتورش
برگرده.کارن طلبکار گفت:حالا من کجا باید بشینم؟امیر:ور دل بنده!کارن:امیر جدی باش!ماشینا همه پرن!با موتورم

نیام با چی برگردم؟امیر:واسه اونم یه فکری دارم.به الینا و تمنا و آرتمیس وآناهید که با من بودن اشاره کرد که
بشینن پشت.انقدرم ریزه میزه بودن که راحت جا شدن.در جلو رو باز کرد و سرشو برد تو صندلی رو داد
عقبوخودش نشست و رو به کارن گفت:بفرما بشین.کارن:الان انتظار داری زیر پات بشینم؟امیر جدی
گفت:نخیر!انتظار دارم لای پام بشینی!دخترا کبود شدن.منم خندم گرفته بود!چرا هر جمله به فکرش میرسه رو
زبونشه؟کارن بهش چشم غره رفت ولی امیر به زور نشوندش لای پاهاش.تو راه امیر و کارن هی مسخره بازی در

میاوردن و ما ریسه میرفتیم!الحق که این دوتا جفت همن!وقتی رسیدیم همه سریع پیاده شدن و بخاطر سرمای
دیشب و خستگی راه پناه بردن به اتاق خوابا.هیراد:امیر جان میل نداری پیاده شی؟
امیر:نوچ!پام خواب رفته!کارن:پای منم همینطور.هیراد:پس وقتی بیدار شدن خودتون لطف کنین ماشینو بزارین تو پارکینگ.سوئیچو
پرت کردم طرف امیر و رفتم سمت ساختمون.تو راه به این فکر کردم که اگه امیر یا کارن دختر بودن زوج خیلی
خوشبختی میشدن!از فکر خودم خندم گرفت!هه!غیر ممکنه!

---

---

---

***امیر***امیر:کارنچرا انقدر وول میخوری؟
کارن:قصد نداری پیاد شی؟؟امیر:نه!من جام
راحته.تو مشکلی داری؟آروم گفت:نه.دستامو
دور کمرش حلقه کردم و از پشت سفت بغلش
کردم.کارن با خنده گفت:امیر نکن الان یکی میاد
مییبینتمون!همونجور
که گودی گردنشو میبوسیدم
گفتم:هیسس!هیچکس نمیاد.فقط بزار یکم آروم
شم!مدام گودی گردن و لاله ی
گوششو میبوسیدم.دیگه داشت از دست
میرفت!برش گردوندم سمت خودم و بیقرار لبشو
بوسیدم.دستاشو تو موهام
فرو کرد و همراهیم کرد.دیوونه تر شدم و با ولع

بیشتری لبشو خوردم.ملچ مولوچم کل ماشینو
برداشته بود.یه لحظه
حس کردم یه سایه از کنار ماشین رد شد.چشمامو
باز کردم ولی چیزی ندیدم.بیخیال دوباره مشغول
شدم.بعد یه دل
سیر بوسیدن ازش جدا شدم.سرشو انداخت پایین
و سرخ کرد!با خنده گفتم:جانم به فدای رخ سرخ
یارکم!خندید.یه
ذره تو بغلم فشارش دادم که گفت:امیر جان دیگه
بریم تو،بچه ها شک میکنننا.حق با کارن
بود.امیر:باشه بریم.درو
باز کردم و منتظر شدم تا پیاده شه ولی
نشد.امیر:چی شده چرا پیاده نمیشی؟یهو شیطون
خندیدم ودر رو دوباره
بستم.با شیطنت گفتم:اگه دلت بیشتر میخواد من

در خدمتم!با خنده گفت:نه دیوونه! پاهام بدجوری خوابیده!یه ذره
فکر کردم و گفتم:یه لحظه واستا.درو باز کردم و با خفت و خواری از پشت کارن پیاده شدم.دستمو سمتش دراز
کردم.دستشو گذاشت تو دستم و اومد که بلند شه که با یه حرکت کشیدمش تو بغلم.معترض
گفت:امیر این چه
کاریه؟منو بذار پایین.با پا درو بستم و اصلا به اعتراضاتش گوش ندادم!وقتی رفتیم تو یه سری از بچه ها هنوز تو حال
بودن.تا مارو دیدن زدن زیر خنده.کارن هموز دست و پا میزد!مرگ!رو آب بخندین!امیر:کوفت!زهر حلاحل! حناق
04ساعته!یرقان!یارتاقان!بچه ها دیگه سرامیک گاز

میزدن.نشستم رو مبل و کارنم نشوندم رو پام.هی
وول میخورد
و میخواست در بره.محکم کمرشو گرفتم و دم
گوشش با صدایی که سعی میکردم تا حد ممکن
آروم باشه گفتم:هر
چقدرم وول بخوری ولت نمیکنم.پس آروم
بگیر.کارن:امیر بخدا زشته.ببین داداش چقدر بد
نگامون میکنه!یه نگا به
داداش انداختم که با فک منقبض و ابروهای تو هم
زل زده بود به ما.یه نگا به آبجی انداختم.اونم
توهم
بود.امیر:بخاطر مانیست،آبجی هم
ناراحته.کارن:امیر ولم کن.یه ذره رعایت کن.حداقل
جلوی بچه ها.عصبی تقریبا
هلش دادم رو مبل.یه نگا به دور و بر انداختم.کسی

حواسش به ما نبود.تا موقع ناهار کارن هی سعی میکرد که بهم
نزدیک شه و از دلم دربیاره.در واقع اصلا از دستش ناراحت نبودم.فقط..فقط..میخواستم نازمو بکشه و بهم بگه
عزیزم!اینم مربوط به وجوده همون موجود در قسمت تحتهانی بنده میشد!هه هه!فقط این وسط نگاهای عصبیه داداش
واسم عجیب بود!چی شده؟نکنه...سعی کردم تا حد ممکن عادی باشم تا شاید داداش انقدر بد نگام نکنه!بعد ناهار
دوره هم جمع شدیم تا یه دست اسم فامیل توپ بزنیم.اومدم رو مبل بشینم که دیدم کارن از کنار آشپزخونه داره
اشاره میکنه برم پیشش.یهو دلمو گرفتم و قیافمو

بردم توهم.آرش که کنارم بود گفت:چی شده امیر؟امیر:دلم..دلم
درد میکنه.کیامان:از بس غذات هفته بیجاره!اون گند و آشغالا چیه که میخو...هنوز جملش تموم نشده بود که آبجی
با یکی از دمپایی هاش کوبید تو سر کیامان!با خنده گفتم:هه هه حقته!خره مگه نمیدونی تو چند وقت اخیر الگو
غذایی من آبجی شده؟..آخ...خدایی آبجی تا حالا نشده دل درد بگیری انقدر مخلوط میخوری؟آبجی یه ذره فکر کرد
و گفت:هووووم!فکر نکنم!من که چیزی یادم نمیاد!نریمان:تمنا اصلا تو تا حالا مریض شدی؟تمنا:آخ آخ نگو!وقتی بچه
بودم اوریون و آبله و سرخک گرفتم دهنم آسفالت

شد!نریمان:اونو که هممون
میگیریم!تمنا:هوممم!نه!فکر نکنم!هنوز
همه با ناباوری داشتن به این مادر فولاد زره نگا
میکردن که با یه معذرت خواهی دویدم سمت
دستشویی.وسط راه
پیچیدم تو سالنوحالا خوبه از نشیمن به سالن دید
نداره!رفتم سمت کارن که دست به سینه منتظر
ایستاده بود.جونم
هیکل!درسته هیکلش اصلا عضله ای نیست ولی
من عاشق هیکل رو فرمشم.سعی کردم لحنم
خشک باشه.امیر:چیکارداری؟کارن اومد
جلو،بازوهامو گرفت و کشید سمت خودش.چون
یه نمه قدش ازم کوتاهتر بود رو پنجه ی پا بلند
شد و بوسیدتم. شوکه شدم!اولین باری بود که
کارن خودش شروع کرده بود.کمرشو گرفتم و

کشیدمش سمت بالا و
خودم.بعد چند دقیقه جدا شد ولی من کمرشو ول
نکردم.زل زد تو چشمام.دیگه نتونستم مقاومت کنم
و نیشم تا
بناگوش باز شد.خندون گفتم:عاشق این
کاراتم.همیشه باعث میشی شوکه شم!چرا زودتر رو
نکرده بودی که از این
کارا هم بلدی؟کارن خندون شونشو انداخت
بالا.محو چشمای خوشکلش شدم.بی اختیار دوباره
کشیده شدم
سمتش.لحظه ی آخر صدای داداش مارو از جا
پروند!یهو از هم جدا شدیم.خوبیش اینجا بود که
داداش از تو نشیمن
داشت صدام میکرد!سریع و کوتاه لبشو بوسیدم و
دستمو گذاشتم رو دلم و رفتم سمت

نشیمن.امیر:بله داداش؟یه
جوری نگام کرد که معنیش فقط این بود«خررر
خودتی!»! هیراد:بهتر شدی؟امیر:بله داداش،کارم
داشتی؟هیراد:بیا تو
اتاقم!جفت کردم!این چش شده؟تمنا:اوی اوی
کجا؟داشتیم بازی میکردیما!هیراد:بعدا تمنا.جوری
گفت که آبجی
دیگه صداش در نیومد!همه با ترحم نگام
میکردن!چندتاییم داشتن فاتحه میخوندن!حق
کاملا با بچه ها بود!دخلم
میاد.همه از این محاکمه های وحشتناک داداش تا
حد خوده خوده سگ میترسیدن!منم که جزو
همون همه بودم!خدا
به داد برسه!وقتی رفتم تو اتاق داداش درو پشت
سرم بست.نشست رو مبل و به مبل روبه رویش

اشاره
کرد.هیراد:بشین.نشستم و گفتم:چی شده
داداش؟از قیافش معلوم بود عصبانیه
ولی...چرا؟هیراد:توضیح
بده.میشنوم!متعجب گفتم:چیو باید توضیح بدم
داداش؟یهو از کوره در رفت!با صدای بلندی
گفت:منو نپیچون
امیر!زود بگو!بگو از کی تبدیل به یه همجنسگرای
عوضی شدی؟جاااااان؟همجنسگرا؟ مبهوت
گفتم:نمیفهمم!در مورد
کی داری حرف میزنی؟داداش عصبی گفت:چرت
نگو امیر!امروز خودم دیدم تو ماشین داشتی
کارنو..اه
لعنتی!واااااای!وای وای!بدبخت شدیم!داداش بود
امروز سایشو دیدم؟امیر:نه نه!داداش اونجور که تو

فکر میکنی
نیست.ما فقط...هیراد:نگو فقط داشتین شوخی
میکردین!نگو!نگو که من هیچ شباهتی به اون
موجود 2پایی که تو
ذهنته ندارم!امیر:نه نه!این فقط یه تصویر اشتباه از
رابطه ی من و کارنه.خودشو رو مبل جلو کشید و
گفت:بگو.روشنم
کن تا اون تصویر بره کنار.با تته پته
گفتم:آخه...آخه...نمیتونم!هیرا د:چرا؟باید بتونی
چون در غیر این صورت من
هیچ کنترلی رو رفتارم ندارم!عاجز گفتم:داداش
نمیشه!من قول دادم!هیراد:به کی؟کلافه
گفتم:داداش اگه قرار بود
بگم به کی و چی که دیگه قول نمیشه! داداش
خشن گفت:امیر با اعصاب من بازی نکن.میدونی

عصبی شم دیوونه
میشم!همین حالا میگی جریان چیه.نفسمو با
حرص دادم بیرون.میدونستم داداش بیخیال بشو
نیست.از یه طرف
دوست داشتم با یه نفر درمیون بزارم و کی از
داداش بهتر؟ولی وقتی یاد قولی که به کارن دادم
میوفتم وجدان درد
میگیرم!بهش قول دادم به کسی نگم.اگه
بفهمه...نفسمو فوت کردم بیرون و گفتم:باشه میگم
ولی باید قول بدی که به
کسی نمیگی!اگه به گوش طرفم برسه دیگه باهام
حرف نمیزنه!هیراد:باشه بگو.امیر:داداش قول
بده.هیراد:باشه قول
میدم ولی تمنا..میدونی که!یه ذره سبک سنگین
کردم.آبجی با اینکه فوضوله ولی دهن لق

نیست!امیر:آبجی اشکال
نداره.راستش یه ذره طولانیه،مشکلی نیست؟یه نگا
به ساعت انداخت. 2بعدظهر بود.هیراد:اگه
طولانیه بذار واسه
بعد.اگه تا نیم ساعت دیگه پایین نباشیم تمنا
پشت در چسبیده!صد در صد اون دوقلوهای
فوضولم هستن!امیر:آره
داداش موضوعش طولانیه. هیراد:پس ساعت
04:24تو کتابخونه.امشب خواب تعطیله!در ضمن
تا موضوع برام
روشن نشد حق نداری بری سمت کارن!معترض
گفتم:ولی داداش...هیراد:همین که
گفتم!اوف!داداشم تا تکون
میخوره هی میگه طرف کارن نرو!نامرد نقطه ضعف
هممون تو دستشه!ولی خدا رو شکر تو حیاط

داداش ما رو
دید!هر کدوم از بچه ها یه پا BBCواسه
خودشون!به محض رویت کمتر از 4دقیقه تا شعاع
444کیلومتری همه روخبردار میکردن که من و
کارن تو لبیم!واقعا خیلی خوبه که داداش سر
رسید!آره خیلی خوبه!هه چی آرومه!من چقدر
خوشحالم!هاهاها..هاها..ها.. نه نیستم!امشب
باید به قولی که به کارن دادم پشت پا
بزنم*!**هیراد***بعد از اینکه
سوئیچو دادم به امیر رفتم تو.تازه داشتم رو مبل
ولو میشدم که تمنا صدام زد.رفتم
پیشش.هیراد:جونم عزیزم؟تمنا
نیشش باز شد!با محبت گفتم:چی خانوم موشه ی
مارو خوشحال کرده؟تمنا:انقده خوشم میاد بهم
میگی

عزیزم!مخصوصا وقتی که یه جونم هم
تنگشه!خندیدم و گفتم:جونم عزیزم کاری
داشتی؟تمنا با نیش باز
گفت:هیرادی؟ هیراد:جانم؟تمنا:هیراد جونم؟با
خنده گفتم:جونم عزیزم چی میخوای؟تمنا:میری سر
کوچه تخم مرغ
بخری؟پسرا همشون کالییرشون گشاده!هیچکدوم
حاضر نشدن برن!نصفشون هم که
خوابن!هیراد:باشه عزیزم.تو
انقدر حرص نخور مگه هیرادت مرده که میری منت
بقیه بچه ها رو میکشی؟لبشو گزید و گفت:خدا
نکنه
هیرادی.زبونتو گاز بگیر.لباش زیر فشار دندوناش
قرمز شده بود.برگشتم سمت بچه ها.همشون زیر
زیرکی داشتن

نگامون میکردن.جدی گفتم:یا چشماتونو درویش میکنین یا خودم از کاسه درشون میارم!آناهید زد پس کله ی الینا و
آرتمیس و سرشونو سمت یقشون هل دادوخودشم سرشو انداخت پایین و با صدایی که توش خنده موج میزد گفت:
راحت باش داداش.بقیه هم از ترس سلامت چشماشون سرشونو انداختن پایین.با خنده برگشتم سمت تمنا و بدون
فوت وقت بوسیدمش.یه دم عمیق کشید و خودشو کشید بالاتر و دستاشو تو موهام فرو کرد،با هیجان باهام همراه
شد.خدایا!این دختر رو از من نگیر که در هر شرایطی حتی با فکر کردن به عشقش کوک میشم!تو اوج بودم که با

صدای سرفه ی کیامان به خودم
اومدم.کیامان:ببخشید وسط کارتون مزاحم میشم
ولی بهتره هر چه زودتر تمومش
کنین.این نریمان الان دو هفته ای میشه که
دوست دخترشو ندیده میترسم هوایی شه منو
بادوست دخترش اشتباه
بگیره!همه زدن زیر خنده.منم با خنده از تمنا جدا
شدم.از خجالت قرمز شده بود.خندم گرفت!این
دختر وسط پارک
بدون جوراب میشینه و بعد آبگوشت عاروق میزنه
اونوقت الان واسه من خجالت کشیده!هیراد:حالا
تخم مرغ میخوای
چیکار؟تمنا:میخوام میرزا قاسمی درست
کنم.هیراد:اووف!مگه تو غذای شمالیم بلدی؟تمنا
یه بادی به غبغب انداخت

و گفت:یادت رفته سعید اصالتا رشتیه؟ا راست میگه!تمنا:حالا برو که الان اینا منو جای غذا میخورن!هیراد:اینا غلط
میکنن!بهت ناخونک هم بزنن مردن!چشمم افتاد به آرمان که تازه بیدار شده بود و قرمز کرده بود!احتمالا جمله ی
آخر رو شنید!سمین هم وضعیت مشابهی داشت!آهاا!تا چشمتون دراد!خواستم برم سمت جا سوئیچی که یادم اومد
سوئیچ دست امیر و کارنه.راستی چرا تا الان نیومدن بالا؟چمدونم!رفتم تو حیاط سمت ماشین.نزدیک که شدم چشم
از کاسه دراومد!این چی میگه؟اول فکر کردم دارم تخیل میزنم.یه ذره چشمامو مالیدم ولی دیدم نه!از حقیقت هم

واضح تره!کم کم تعجبم جاشو داد به
عصبانیت!امیر و کارن تو ماشین بودن و داشتن
همدیگه رو میبوسیدن!انقدر تو
حس بودن که حتی نفهمیدن من دم پنجره
واستادم.عصبی سریع از در پشتی رفتم
توخونه.اعصابم بد جور خورد شده
بود.فکرشم نمیکردم امیر همچین آدمی در
بیاد!همش زیر سر این کارنه!تا وقتی که پیداش
نیست امیر کاملا
عادیه!حالا شده یه همجنسگرای به تمام عیار!چه با
حس هم میبوسید!اه اه حالم بد شد!با حرص
خودم انداختم رو مبل
گوشه ی نشیمن.رو به نریمان داد زدم:نریمان پاشو
برو سر کوچه یه شونه تخم مرغ بگیر.انقدر عصبی
این حرفو زدم

که بدبخت سکته کرد و سریع جیم زد!تمنا متعجب اومد بالا سرموگفت:چی شده هیراد؟چرا برگشتی؟ انقدر عصبانی
بودم که نفهمیدم دارم چی میگم.هیراد:به تو ربطی نداره!هرچه سریعتر از جلوی چشمام دور شو!تمنا اول مبهوت
نگام کرد بعد چشماش غمگین شد و رفت سمت آشپزخونه.انقدر با بقیه فاصله داشتیم تا کسی نتونه صدای دادو
فریادم بشنوه.وقتی رفت تازه به چیز خوردن افتادم!آخه بگو پسر خوب،تو که از جای دیگه پری چرا سر تمنا خالیمیکنی؟اه لعنتی!اعصابم از دست امیر خورد بود بدتر شد!یه چند ثانیه بعد امیر در حالیکه کارن تو بغلش بود اومد
تو!بچه ها میخندیدن.یه چند دقیقه مسخره بازی

درآورد بعد رفت نشست رو مبل و کارنم نشوند رو پاش.از فرط
عصبانیت چشمامو بستم.حالا خیلی کار خوبی کردن دارن جلوی همه جولون میدن!با عصبانیت بهشون خیره
شدم.کارن سعی میکرد از رو پای امیر بلند شه ولی امیر نمیذاشت.باورم نمیشد،امیر!پسری که از دوران دبیرستان با
وجود دو سال اختلاف سنی بهترین دوستم بود همچین کاری کنه!کارن بهم نگا کرد و به امیر یه چیزی گفت. امیرم
بیخیال یه نگا بهم انداخت و دوباره یه چیزی به کارن گفت،اونم جوابشو داد.نمیدونم چی بهش گفت که امیرو عصبی
کرد.امیر کارنو تقریبا هل داد رو مبل و خودشم

برگشت سمت مخالف.دیگه از عصبانیت در حال انفجار بودم!تمام
تلاشم رو بکار گرفتم تا سمت امیر نرم، چون میدونستم اگه برم سمتش از امیر فقط یه لاشه گوشت میمونه!تا بعد از
ناهار کارن هی دور امیر موس موس میکرد،امیرم محلش نمیذاشت!بعد ناهار تمنا بساط اسم و فامیل رو پهن
کرد.منم واسه بازی داوطلب شدم تا شاید یکم از عصبانیتش کم بشه ولی نشد!این وسط فقط میل من به تیکه تیکه
کردن امیر و کارن بیشتر شد! امیر داشت میومد سمت ما که یه لحظه ایستاد و برگشت سمت آشپزخونه.بعد چند
ثانیه در حالیکه شکمشو نگه داشته بود اومد سمت

ما و کنار کیامان نشست.کسی حواسش به این مارمولک
نبود!کیامان دلیلشو پرسید که اونم گفت که دل درد داره.وقتی کیامان طرز عذا خوردن امیر رو مسخره کرد تمنا با
دمپاییش زد تو سر کیامان.از ته دل خندیدم.من اینو میخوام!دختری که واسه یه آبمیوه حاضره کله بشکونه،این تمنا
نه دختری که اخمو و ناراحته!این تمنای من نیست!امیر بعد یه ساعت بهونه ی بنی اسرائیلی چیدن رفت سمت
دستشویی.من که میدونستم کرمش چیه!فکر کرد ندیدم کارن داشت بهش علامت میداد!بعد 5دقیقه دیگه واقعا
کنترلمو از دست دادم.با صدای بلند صداش

کردم.امیر بعد  4دقیقه با همون ژست قبلی وارد نشیمن شد.هیراد:حالت
بهتر شد؟امیر:آره داداش بهترم چطور؟کره بز هنوز داشت واسم فیلم میومد!هیراد:بیا تو اتاقم.داشتم میرفتم که تمنا
با اعتراض گفت:اوی اوی کجا؟داشتیم بازی میکردیما!سعی کردم آروم باشم.هیراد:بعدا تمنا!با تمام سرعت رفتم
سمت اتاقم،امیرم دنبالم اومد.درو پشت سرش بستم و نشستم رو مبل ،سعی کردم آروم باشم!ازش توضیح
خواستم!تکذیب کرد!این عصبی ترم کرد.با عصبانیت سرش داد زدم.گفتم،گفتم میدونم که اون یه
همجنسگراست!بازم تکذیب کرد!سمتش خم شدم

و گفتم:بگو ،بگو و روشنم کن.ازش خواستم که برام توضیح بده
ولی مدام میگفت نمیتونه و قول داده.خلاصه با تهدید راضیش کردم که زبون باز کنه.گفت موضوع طولانیه.یه نگا به
ساعت انداختم،ساعت 2بود.اگه طول بکشه
مطمئنم تمنا هم از همون اوایل تو راز امیر شریک میشد!درسته خودش
گفت تمنا اشکالی نداره ولی اون دو تا فوضول دهنشون قفل و چفت نداشت!قرارمونو گذاشتیم واسه 04:24شب
تو کتابخونه.یه ذره ذهنم آروم شده بود.همین که یه موضوعی هست که دلیل رفتارای امیر رو واسم روشن کنه برام
کافیه!رفتیم سمت نشیمن.همچین به نشیمن

رسیدیم تمنا بلند شد و با دمپاییش افتاد به جون بردیا!این چش شد
یهو؟بقیه دخترا هم ریختن سرش و شروع کردن به زدنش!حتما باز این بردیای مارمولک از رو تمنا تقلب
کرده!حقشه!بذار بچشه ناز شصت زندگی منو!با خنده رفتم جلو و تمنا رو از رو بردیا بلند کردم.دخترا هم با دیدن
من متفرق شدن.کمر تمنا رو گرفته بودم وتو هوا نگهش داشته بودم با اینحال بازم دست و پا میزد تا از دستم خلاص
شه و بره حساب بردیا رو برسه!بردیا همونجور که سرشو میمالید که احتمالا جای برخورد دمپایی تمنا با سرش بود
گفت:امیر نه تو دست بزن داری نه آرمان،باباتم که

بنده خدا آرومه.پس شرط میبندم زن بابات دست بزن داره!نگا
خواهر گرامیت چجوری زد کلمو پر چاله چوله کرد!امیر:نوش جونت!حتما یه کرمی ریختی که آبجیم افتاد به جونتدیگه!در ضمن یه بار دیگه بری سراغ بابای من آستین بالا میزنم واسه بابا بزرگت میرم خواستگاری!احتمالا مادر
بزرگ خودمو بهش میدم.بردیا با ترس ساختگی گفت: مگه خل شدی پسر؟مادر بزرگم بفهمه بابابزرگم تنبونش
دوتا شده با تانک از روش رد میشه!امیر:پس ببند دهنتو تا خودم با تانک از روت رد نشدم.کارن نگران به من و امیر
خیره شده بود. دوست داشتم برم از ته آویزونش کنم!تا شب بال بال زدم از فوضولی!مثل اینکه

فوضولیه تمنا واگیر
دار بود!ساعت 04خاموشی اعلام کردم.خدا رو شکر
هم اقتدارم به قدری بود تا بچه ها ازم حرف
شنویی داشته
باشن هم خودشون خیلی خسته بودن و زود رفتن
که بخوابن.وقتی رفتم تو اتاق تمنا 5دقیقه بعد من
اومد.هنوز یه
خورده ازم دلگیر بود.آروم رفتم سمتش و از پشت
بغلش کردم.سعی میکرد از بغلم بیرون
بیاد.خندیدم.هیراد:خانومی واقعا فکر میکنی حریف
من میشی؟تمنا:ولم کن هیراد،حوصله ندارم.اون
حرف میزد ولی
من ساکت گودی گردنشو میبوسیدم.میدونستم سر
شکمش و گردنش حساسه.کم کم داشت نرم
میشد.با صدایی که

توش ناراحتی موج میزد گفت:هیراد امروز چرا سرم داد زدی؟برش گردوندم سمت خودم و صورتشو گرفتم بین
دستام.هیراد:عزیزکم تو رو خدا هیرادتو
ببخش.امروز اصلا حالم خوب نبود!نگران گفت:چرا هیرادی؟تا قبل از اینکه
بری بیرون حالت خوب بود که!سعی کردم بالحنم آرومش کنم.هیراد:چیزی نیست.تو حیاط یه چیزی دیدم که زد تو
حالم!سریع گفت: چی؟چی؟چی دیدی؟لپشو کشیدم و با خنده گفتم:الان داری میمیری از فوضولی نه؟تمنا: فوضولی
نه!کنجکاوی!هیراد:باشه!حالا من از ظهر تا حالا دارم میمیرم از کنجکاوی!تمنا:مگه نمیدونی جریان چیه؟هیراد:نه!قراره امشب بفهمم.تمنا:منم میام

،منم میام!متعجب گفتم :
کجا؟تمنا:نمیدونم.همونجایی که قراره
بفهمی جریان چیه!هیراد:نمیشه خانوم
موشه.خودم اومدم واست میگم،فعلا نباید کسی
چیزی بفهمه.تمنا:ولی تا اون
موقع که من میمیرم از فوضولی!هیراد:فوضولی نه
کنجکاوی!با هم خندیدیم.یه نگا به ساعت انداختم.
04:45دقیقه.
هیراد:خوب من دیگه باید برم،صبح اگه شد جریانو
واست میگم.تمنا:باشه عزیزم.لبشو آروم بوسیدم و
رفتم سمت
کتابخونه.امیر تو کتابخونه منتظرم بود.نشستم رو
مبل و پای راستمو طبق عادت انداختم رو پای
چپم.هیراد:خوب
میشنوم!

---

---

---

***امیر***اونقدر استرس داشتم که یه ربع زودتر رفتم کتابخونه!حتی سر کنکورم انقدر هیجان و استرس
نداشتم!از ظهر تا حالا کارن هی سوال پیچم میکرد که داداش چی گفت و چیکارم داشت.منم هی جوابای سربالا
میدادم تا مجبور نشم یه دروغ گنده سر هم کنم!یه ربع پیش به زور و سر هم کردن یه سری مضخرفات کارنو
پیچوندم تا بیام اینجا.البته مطمئنم که یه بوهایی برده چون اصلا در مقابل کارن دروغ گوی خوبی

نیستم!داشتم با
استرس با نوک کفش میکوبیدم رو زمین که
داداش اومد.دقیقا حس لحظه ای رو داشتم که تو
دبستان سر یکی از
معلمای زنمون شیر ریختم و اظهارم کردن
دفتر!شایدم بدتر!الان دقیقا همون حسی رو دارم
که مدیرمون روبه روم
نشست و گفت: میشنوم!آب دهنمو به وزر قورت
دادم که داداش با حرص گفت:آها مُرد!بگو
دیگه!امیر:داداش
جدیدا خیلی کنجکاو شدیا!هیراد:اثر همنشینی با
تمنا!تو به اونش کار نداشته باش،تعریف کن!یه
نفس عمیق کشیدم
و ترجیح دادم زل بزنم به جورابم!امیر:داستان از
2سال پیش شروع شد.ترم اولی بودم و

خرخون!سوگلی استادا
بودم و از اون دستمال زنای درجه یک!آخرای ترم یک یکی از استادا اومد سراغم و ازم خواست که دو هفته کلاساشو
بچرخونم. چون از یه طرف بچه خرخون بودم و از طرف دیگه استادمون نتونسته بود که استاد دیگه رو گیربیاره.خلاصه،هوای استاد بودن و تدریس سرمو برداشت و با کله قبول کردم.اگه یادت باشه اون موقع کرج دانشگاه
میرفتم.داداش با سرش تایید کرد.ادامه دادم:یه کلاس بهم داده بود تو مایه های رشته ی خودم.زبان تکمیلی
بود.کلاسش 40نفره بود، 04تا پسر، 3تا دختر.بچه های شیطونی نبودن ولی وقتی دیدن استاد جایگزینشون جوونه

میخواستن دهنمو آسفالت کنن!ولی من کسی نبودم که به این زودیا کنار بکشم!همون جلسه ی اول چنان اخمی کردم
وسگ شدم که بدبختا سکته کردن!جلسه ی اول کسی جرات جُم خوردن نداشت!در حین درس دادن تمام حواسم
پیش یکی از دانشجوها بود.یه خوشکل پسری بود که نگو.در اصل اول جذب زیبایی خاصش شدم.هی با خودم
میگفتم مگه پسرم انقدر خوشکل میشه؟اسمش کارن بود.علاوه بر چهرش رفتارش جذبم کرده بود.خیلی ساکت بود
ولی از چشماش شیطنت میبارید!کل دو هفته رو در عین جدیت سر به سرش میذاشتم.اوایل توجهی نمیکرد ولی از

هفته ی دوم اونم راه افتاد.تو کلاس یه سره کل کل میکردیم و سر به سر هم میذاشتیم.بعد دو هفته رابطمون ادامه
داشت.دیگه شده بود رفیق فابریکم.جالب اینجا بود که فقط جلوی من شیطنت اصلیش رو نشون میداد،تو جمع
معمولا ساکت و گوشه گیر میشد.الانشو نبین که کل جمع رو یه نفره میترکونه!داداش یه نیشخند زد و با خنده تایید
کرد!همه میدونن کارن من چقدر شیطونه!امیر:چند وقتی میشد که همش تو فکر بود.انگار افسرده شده بود.هر چقدر
هم ازش میپرسیدم چی شده جواب نمیداد.انگار روحم با روحش پیوند خورده بود.با ناراحتیش تا حد مرگ میرفتم و

با خوشحالیش ذوق مرگ میشدم!میدونستم حسم اشتباهه،من نمیتونستم به یه پسر احساسی داشته باشم.هر کاری
میکردم تا حسم از بین بره ولی نمیشد!یه روز وقتی رفتم دانشگاه دیدم تنها رو یه نیمکت نشسته و زل زده به یه
تیکه کاغذ.کرمم گل کرد که یه نمه اذیتش کنم!از پشت آروم بهش نزدیک شدم،اومدم بزنم پس گردنش که یه
قطره اشک چکید رو کاغذ!خشکم زد...یعنی چی باعث شده بود کارن من اینجوری اشک بریزه؟یه برگه آزمایش
دستش بود،چشمامو ریز کردم تا ببینم چی نوشته.چون بابام دکتر بود و زبانمم فول یه چیزایی از این جور چیزا

حالیم میشد.هر چقدر که بیشتر میخوندم بیشتر تعجب میکردم.چشام دیگه داشت از کاسه میزد بیرون!اون آزمایش
نشون میداد که کارن چند ماهی میشه که دختر شده!قبلا هم در مورد این بیماری یه چیزایی شنیده بودم.ممکن بود
واسه هر جنسی اتفاق بیوفته.مثلا یه پسر تا یه سنی کاملا معمولی باشه ولی از اون سن به بعد هورموناش بهم بخوره و
بدنش دیگه هورمون تستسترون تولید نکنه.اونقدر تو حال خودش بود که اصلا متوجه من نشده بود.پس افسردگیش
بخاطر این موضوع بود!دستمو گذاشتم رو شونش.از جاش پرید و سریع برگه آزمایش رو گذاشت لای کتاباش.با

لبخند نشستم کنارش.انگار فهمیده بود برگه رو دیدم سرشو انداخت پایین و چشماش پر اشک شد.چونشو گرفتم و
سرشو آوردم بالا.یه لبخند نشست رو لبم.هنوز مکالمه ی اون روز خیلی خوب یادمه!هیراد:هوی چی شد؟چرا رفتی
تو بهر؟ بقیش چی شد؟از فکر اومدم بیرون.امیر:میگم داداش.دوباره رفتم به 2سال پیش. **«کارن:امیر
من..من..امیر:هیسسسس!چیزی نیست.کارن:کی گفته چیزی نیست؟تو اصلا میدونی چه بلایی داره...امیر:تو داری یه
دختر میشی!سر جاش خشک شد!یه لبخند نثارش کردم. امیر: یادت رفته پدرم پزشکه؟کارن درمونده نگام کرد و

گفت:امیر بخدا نمیدونم باید چیکار کنم!امیر:هیچ امیدی به بهبودت نیست؟کارن با بغض
گفت:نه!پیش 5تا دکتر
رفتم هر 5تاشون گفتن تنها راه اینه که عمل کنم و کلا تغییر جنسیت بدم.امیر:خوب بده!کارن شکه
گفت:چی؟اصلا
حالیته چی داری میگی؟در اصل تو یه جاییم عروسی بود!خیلی از وضعیت پیش اومده خوشحال بودم!اینکه کارن داره
دختر میشه!امیر:کارن مگه دختر بودن چه اشکالی داره؟عمل کنی خیلی بهتر از اینه که تو عذاب باشی!مطمئنم همین
الانشم کلی مشکل تو زندگی روزمرت پیدا کردی!کارن چشماش درشت شد و سریع سرشو انداخت پایین!خیلیسعی کردم جلوی خندمو

بگیرم!آخه قیافش خیلی باحال شده بود،شده بود
عین آدمایی که بدون قصد کار اشتباهی
رو انجام دادن!کارن:پدر و مادرم مشکلی
ندارن.پدرم که داره بال در میاره چون از اول عاشق
دختر بوده و مامانم بعد
من نتونسته بود دوباره باردار بشه!ولی
من..من..میترسم!امیر:از چی؟کارن:آخه..میدونی که
تو جامعه ی ما با چه
دیدی به کسایی که تغییر جنسیت دادن نگا
میکنن.یعنی کسی..من..منظورشو فهمیدم و سریع
گفتم:ولی من دوست
دارم!چند لحظه خیره نگاهم کرد بعدش یه پوزخند
زد و گفت:منم دوست دارم داداش. ولی فکر
نکنم..تصمیم
گرفتم حرف دلمو بزنم،یه چیزی میشه دیگه!پریدم

وسط حرفش. امیر:اون دوست داشتنی که تو فکر میکنی نه!من
دوست دارم.حتی قبل از اینکه بفهمم داری دختر میشی هم دوست داشتم!خیلی سعی کردم تا این حس رو از بین
ببرم ولی نشد.حالا که داری دختر میشی همه چیز درست میشه.بعد عملت میام خواستگاریت و مال خودم
میکنمت!کارن سرخ شد و سرشو انداخت
پایین.کارن:چی داری میگی امیر؟چرت نگو!این یعنی تو عاشق یه پسر
بودی!امیر:آره بودم و هستم.حتی اگه عملم نکنی بازم دوست خواهم داشت!من عاشقتم کارن!**»
چند ساعت باهاش
حرف زدم تا تونستم بهش ثابت کنم که دوسش

دارم.این دفعه شانسم زد و فهمیدم کارن همچین نسبت به من بی
میلم نیست!من کارنو دیوانه وار دوسش داشتم و منتظر بودم کارای عملش زودتر تموم شه تا بتونم باهاش
باشم.تقریبا دو ماهی میشد که من و کارن باهم بودیم.هر فرصتی گیر میاوردیم با هم میرفتیم بیرون.از حدمون پا
فراتر نمیذاشتیم.منم فقط بغلش میکردم.البته همونم برام یه دنیا آرامش بود.همه چی خوب بود تا اینکه بابام
مجبورم کرد واسه ادامه ی درسم برم تهران.آخه نمیدونم برای اون که شیراز بود چه فرقی داشت؟با اینکه وسطای
ترم بود ولی با پارتی بابام کارم خیلی زود جور

شد.خیلی مقاومت کردم ولی بابام بیخیال نمیشد!واسم خیلی سخت بود
که از کارن جدا شم ولی چاره ای نبود.بی قرار میشدم ولی تنها راه صبر بود.هر فرصتی گیر میاوردیم یا من کرج
بودم یا کارن میومد تهران.کارن درگیر کارای عملش بود.قرار شد برای عملش بره انگلیس.زمان عملش همین تیر
ماه بودکه از شانس گند من مادربزرگ مارن افتاد مُرد!عملش عقب افتاد.هر دومون میخواستیم واسه فوق بخونیم
ولی کارن یه ماه اول رو مرخصی رد کرده بود تا به عملش برسه که شوهر عمش فوت کرد و چون عمش خیلی به
کارن وابسته بود و خرس کنده میگفت به حضوره

کارن نیاز داره، کارا یه ماه دیگه عقب افتاد.بعد اون
دیگه همه چی
جور بود که مادر جراحش به درک واصل
شد!داداش با هیجان گفت: آفرین، همینجوری
پیش برین نسل بشر
منقرض میشه!خندیدم و گفتم:اینم شانس گند منه
دیگه! هیراد:حالا چرا بند کردین به این جراح؟مگه
قحطی
اومده؟کلافه گفتم:نه داداش من!بابای کارن طرفو
میشناسه میگه کارش حرف نداره،گیر داده به
همین!بهش میگه
دست و پنجه طلا!یه خورده زیادی اغراق میکنه این
پدر زن عزیز ما!داداش با خنده گفت:اصلا پدر
زن!؟!حق به
جانب گفتم:آره دیگه!چند وقت پیش نامزد

کردیم!داداش شکه داد زد:چیییی؟الان تو و کارن با هم
نامزدین؟امیر:هیسس!!!!آرومتر! !!داداش آرومتر و کنجکاو پرسید:چجوری آخه؟با خنده گفتم:راستش اول وقتی
بابام فهمید عاشق یه پسر شدم میخواست دارم بزنه! ولی بالاخره بعد یه هفته گریه و زاری و مویه راضی شد.اونم
بخاطر آشنایی که با این بیماری داشت!کارن رو اول مثله یه پروژه ی کمیاب میدید!حالا وقتی کارنو دید جالب
بود!وقتی کارنو دید دم گوشم گفت:خیلی پدر سوخته ای!این پسره اینقدر خوشکله،دختر بشه چی میشه؟داداش زد
زیر خنده،منم خندیدم.امیر:پدر و مادر کارنم راضی

نبودن ولی من میترسیدم بعد عمل به ایران نرسیده سر هوا
بزننش!هیراد:حقم داری نگران باشی!بد جیگریه!گارد گرفتم و گفتم:اُی اُی داداش!مواظب حرف زدنت باش کارن
صاحاب داره!راستی داداش چه تصمیمی واسه آبجی داری؟تا کی میخواین رابطتون رو در همین حد نگهدارین؟هیراد:یه فکرایی واسش دارم.عمرا بزارم از دستم در بره.مال خودمه!با لبخند گفتم:آره داداش آبجی خیلی
دختر خوبیه،در ضمن تنها دختریه که حریف تو میشه!داداش ناغافل با دمپاییش زرت کوبید تو ملاجم!هیراد:خفه
امیر!یه خمیازه کشیدم و یه نگا به ساعت انداختم 2:04صبح بود.امیر:داداش کاری نداری من برم

بخوابم.هیراد:نه
ندارم برو بخواب.رفتم سمت در که داداش صدام زد.هیراد:امیر.امیر:بله داداش؟هیراد:دست خودم نبود در موردت
اینجوری فکر کردم!ناراحت نشو،باشه؟خندم گرفت!هیچ وقت ندیدم از من یا هیچ پسری عذرخواهی کنه!البته فکر
کنم آبجی بتونه رامش کنه!خندیدم و گفتم:اختیار داری داداش.اگه من جای تو بودم طرفو چکی میکردم!هیراد:منم
به این موضوع خیلی فکر کردم!خندید و ادامه داد:راستی تا وقتی که مطمئن نشدی که تنهایین بهم نزدیک نشین
فکر نکم همه ی بچه ها مثله من اول توضیح بخوان!امیر:چشم داداش شب بخیر.هیراد:شب

بخیر.مستقیم رفتم تو
اتاقی که توش اطراق کرده بودم.پریدم سر جام که
کنار کارن بود.خواب خواب بود.آروم گونشو بوسیدم
و به ثانیه
نکشید بیهوش شدم!***هیراد***به محض بیرون
رفتن امیر رو مبل وارفتم!دقیقا مثل اینکه یه جنازه
رو که بدنش
خیس و سره رو ،رو یه مبل بنشونی!به معنای کامل
وا رفتم!ناخودآگاه با صدای بلند گفتم:اَ اَ اَ اَ!جون
من؟هنوز تو کف
حرفای امیر بودم که تمنا پرید تو اتاق،تا منو دید
چشماش درشت شد.تمنا:هیرادی چرا پیچ مهره
هات در رفته؟چرا
وا رفتی؟دهنمو بستم و بدون اینکه موقعیتم رو
تغییر بدم گفتم:باورم نمیشه!سریع پرید جلوم و

2زانو جلوم نشست
و با چشمای منتظرش بهم زل زد و تند تند
گفت:هیراد بگو بگو بگو!هیراد:باشه بابا!آرومتر بچه
ها بیدار میشن.تمنا
رو نشوندم رو پام و اول ازش قول گرفتم که به
کسی نگه و بعد موضوع رو بطور خلاصه واسش
تعریف کردم.بعد
تموم شدنش وضعیت تمنا هم زیاد با من فرق
نداشت!وارفته گفت:اووووخی!بیچاره داداشی!چه
عذابی کشیده!متفکر
گفتم:به نظر من کارن بیشتر عذاب کشیده از یه
طرف باید با بیماریش کنار میومد و از طرف دگه با
عوارض
داروهایی که مصرف میکرد و احساسی که به امیر
داشت و...دیدم صداش در نمایید!نگاش کردم دیدم

همونجور که
سرش رو شونم بود و نشسته خوابش برده!یعنی
آدم تا چه حد فوضول؟تا صبح بیدار مونده واسه
اینکه ببینه جریان
چیه!؟یه لبخند نشست رو لبم،آره من این تمنا رو
میخوام!تمنا تمام وجود منه،بهونه ی نفس
کشیدنمه،تمام زندگیه
منه!آروم بغلش کردم و بردمش تو
اتاقم.خوابوندمش رو تخت و خودم هم کنارش دراز
نکشیده خوابم برد.امروز
بچه ها برگشتن خونه هاشون.موقع رفتن امیر
کارن رو چنان بغل کرده بود که دلم واسش کباب
شد!حتی از اینکه
خودمو یه لحظه بذارم جاش میترسم!کل روز رو من
و تمنا جون کندیم تا خونه رو به روز اولش

برگردونیم!تا خوده
شب عین سگ حمالی کردیم و شب سرمون به
بالش نرسیده بیهوش شدیم!صبح وقتی بیدار شدم
تمنا هنوز خواب
بود.از اینکه بازم تنها شدیم و میتونیم راحت باشیم
حسابی خرکیف شدم.داشتم آروم تمنا رو
میچلوندم که صدای
سرفه ی یه نفر منو از جام پروند!با چشمای گرد به
سعید که رو مبل تو اتاق لم داده بود خیره شدم!نه
این یه
کابوسه!این یه کابوسه!اینو هی بلند بلند با خودم
تکرار میکردم تا بلکه از خواب بپرم!تمنا که از سر و
صدا بیدار شده
بود خمار نگاهم کرد و گیج گفت:چی شده
هیرادی؟چی داری میگی؟ سعید:آقا فکر میکنن تو

رویا به سر میبرن!تمنا
سریع سر جاش سیخ نشست.سریع گفتم:بله
داشتم میگفتم چه روزی بشه امروز!روزی که با
دیدن روی گل آقا
سعید شروع بشه چه روزی بشه!سعید:بله بله کاملا
متوجهم!یهو عصبی اومد سمت تخت و گفت:شما
دوتا تو یه تخت
تو بغل هم چه غلطی میکنین؟چشم آقا خشایار
روشن!چه پسری تربیت کرده!رو به تمنا گفت:
ورپریده حالا کارت به
جایی رسیده که شبو تو بغل این نره غول
میخوابی؟ها؟ها رو چنان داد زد که من خودمو
خراب کردم چه برسه به
تمنای بیچاره؟تمنا خودشو تو بغلم مچاله شده بود
و با اون ناخونای تیزش از استرس چنگم

میگرفت.سعید دقیق روبه روی تخت واستاد. ما
دوتا شده بودیم گچ!اومد یه چیزی بگه که یهو از
خنده منفجر شد!اُفتاده بود رو زمین و
قهقهه میزد!ما دوتا کلا هنگ بودیم!بازم فیلم
اومد؟وقتی قشنگ تخلیه شد رو به ما گفت:آخه
جوجه ها اگه شما
میخواستین کاری بکنین تو این چند ماه
میکردین.در ضمن اگه من به تمنا اعتماد نداشتم
عمرا میذاشتم پاشو بذاره تو
این خونه.تازه من به آقا خشایار و پسرش هم مثل
چشام اعتماد دارم و صد البته به این!با دستش به
آباژور اشاره
کرد!چی؟به آباژور اطمینان داره؟داشتم متعجب
نگاش میکردم که یهو تمنا پرید سمت آباژور.یکم
باهاش ور رفت و

یه دوربین از توش در آورد!این دیگه کجا بود؟یعنی تمام این مدت ما تحت نظر بودیم؟داشتم از عصبانیت میتر
کیدم!سعید خندید و گفت:یعنی الان اگه جاش بود هیراد خفم میکرد!هه هه هه!راستی خوشم اومد مهمونای باحالی
داشتین.مخصوصا اون 2تا!معلومه تو نبود من حسابی جای خالیمو پر کردن!یهو جدی شد و گفت:من اطمینان
میخواستم که بدست آوردم،حالا هم به جون تمنا که عزیز ترینمه و از جون و تنمه قسم که دیگه دوربینی در کار
نیست!یه لبخند گشاد زد و گفت:میتونین راحت باشین!اینو گفت و رفت بیرون!تمنا نشست کنارم و گفت:دیگه تو

توالتم احساس امنیت ندارم!نمیدونم چرا
نمیتونستم سعید رو درک کنم!ترجیح دادم ساکت
باشم و یه ذره فکر
کنم.تا ظهر وقتی یه ذره بیشتر فکر کردم دیدم
سعید خیلی بهم لطف کرده که تاحالا راپروتمو به
بابا و مامان نداده و
گذاشته تمنا بازم اینجا بمونه در حالیکه شاهد دل و
قلوه دادن ما بوده!خدایی خیلی منطقیه!خوبیه
داشتم یه پدر زن
آمریکایی همینه دیگه!روزای باقی مونده ی عیدم
مثله برق و باد گذشت.تو این مدت سعید زیاد
کاری به کارمون
نداشت!وقتی رفتم من و تمنا تهران موندیم.تمنا که
قصدش دیدن خوانوادش بود که دیدشون.منم برم
شیراز

چیکار؟برم تو کارخونه ور دل بابا جونم یا برم خونه ور دل هستی جون بافتنی یاد بگیرم؟بیخیال بابا!

---

---

---

--

***تمنا***تمنا:آناهید؟الینا و آرتمیس کجان؟آناهید:الان میان.بگو دیگه!چیکارمون داری؟تمنا:بذار اون دوتا هم بیان میگم.بعد یه ربع بالاخره خانوما تشریف آوردن!الینا:چی شده تمنا؟آناهید گفت کارمون داری.تمنا:بیاین بریم یه گوشه،وسط محوطه ی دانشگاهیم!تمنا:همونطور که میدونین امروز 44فروردینه و 4روز دیگه میشه

فروردین!الینا:قربون دستت من ماه ها رو بلدم اگه کاریم نداری من برم نیازی به آموزش
نیست!تمنا:هه هه
هه!روحمو شاد کردی نمکدون!حالا ساکت بذار حرفمو بزنم.هیراد روزایی که بیمارستانه ساعت 2میاد خونه و طبق
محاسبات من 42فروردین هم بیمارستانه!اومدم ببینم میتونین کاری کنین که هیراد پس فردا یه دو ساعت دیر تر
بیاد خونه یا نه!الینا:چرا همچین چیزی رو میخوای؟تمنا:یه کار خصوصی دارم که نیاز به تنهایی داره!الینا:این یعنی
ربطی به شما نداره!تمنا:دقیقا!حالا میتونین؟آناهید:آره آبجی جونم.این چه حرفیه؟ما سه تا در خدمتیم!سمین:منم

هستم!متعجب برگشتیم سمت سمین که پشت سرمون واستاده بود.طلبکار گفتم:چی چیو هستی؟منظور؟یه لبخند
ملیح زد و گفت:از اول موضوع در جریانم!منم میتونم کمکتون کنم.بالاخره دوست باید به یه دردی بخوره
دیگه!مشکوک نگاش کردم که گفت:میدونم دل خوشی ازم نداری ولی یه فرصت میخوام تا جبران کنم.یه
فرصت!مظلوم بود!خیر خیره نگاش کردم تا خباثتی رو تو صورتش ببینم ولی خبری نبود!خیلی خوبه که چهره شناس
خوبیم!تمنا:باشه فقط باید خودتو با بقیه بچه ها هماهنگ کنی.سمین خوشحال بغلم کرد و گونمو بوسید!بچه ها زیاد

راضی به نظر نمیومدن ولی به نظرم احترام گذاشتن و چیزی نگفتن.میدونستم این بخاطر رفتار اخیر سمینه.چون
جدیدا نه تو دانشگاه نه تو جمع هامون دور و بر هیراد نمیپلکه و رفتارش آدمیزادی شده!بعد دو روز برنامه ریزیبالا خره روز موعود فرا رسید.روز ملاقات من با عشقم!عشقم؟آره دیگه!اون تمام وجود منه!عشقم...هه هه هه!تموم
کارا رو انجام داده بودم و با لذت به اتاق هیراد که جدیدا شده بود اتاق مشترکمون نگاه میکردم ،تموم کف اتاق پر
بود از شمع های ریز و درشت.پرده ها رو کامل کشیده بودم و این فضای قشنگی رو بوجود آورده بود.با ذوق پریدم
تو اتاقم و بعد عوض کردن لباسام برگشتم تو

اتاق.حضورشو حس کردم پس به قولش عمل کرده و اومده!دقیقا
ساعت !2با هیجان نشستم پشت پیانو بهش خیره شدم،بهم لبخند میزد!زیر لب زمزمه کردم:روزت مبارک
عشقم.میدونم الان خوشحالی و تا چند ساعت آینده خوشحال ترم میشی!چشمامو بستم و شروع کردم به زدن و
خوندن:**غروبم مرگه رو دوشم/طلوعم کن تو میتونی/تمومم سایه میپوشم/ شروعم کن تو میتونی/شدم خورشید
غرق خون/میون مغرب دریا/منو با چشمای بازت/ببر تا مشرق رویا/دلم با هر تپش با هر/شکستن داره میفهمه/که
هر اندازه خوبه عشق/همون اندازه بی رحمه/چه

راهی که رفتم تا/بفهمم جز تو راهی نیست/خلاصم
کن از
عشقایی/که گاهی هست و گاهی نیست/تو خوب
سوختنو میشناسی/سکوتو از اونم بهتر/من آتیشم
یه کاری
کن/نمونم زیر خاکستر/میخوام مثل همون روزا /که
بارون بود و ابری شم/دوباره تو حریر تو /مثل
چشمات ابری
شم/دلم با هر تپش با هر/شکستن داره میفهمه/که
هر اندازه خوبه عشق/همون اندازه بی رحمه/چه
راهی که رفتم تا
/بفهمم جز تو راهی نیست/خلاصم کن از
عشقایی/که گاهی هست و گاهی نیست.(خلاصم
کن،احسات خواجه
امیری.)بعد تموم شدن آهنگ شروع کردم به دست

زدن.تمنا:تولدت مبارک عشقم!همیشه کنارم باش عزیزم. مثله
هر سال چند ساعتی رو برام وقت بزار و خوشحالم کن!میدونم دلمو نمیشکونی!لبخندش انگار عمیق تر شد!تمنا:دوست دارم تیامم!آروم خندیدم و بهش گفتم:تیام!همیشه حس میکنم نزدیک بودن اسممون بهم باعث
نزدیکه خودمون هم شده!تو اینطور فکر نمیکنی عش...حرفم تموم نشده بود که صدای فریاد هیراد خونه رو
لرزوند...هیراد:از خونه ی من گمشو بیروووون!با ترس از اتاق بیرون اومدم.تو راهرو پشت به من واستاده بود ولی
متوجه میشدم چقدر تند و عصبی نفس میکشه.ای خاک تو سر اون سه کله پوک بکنم که بدرد هیچی

نمیخورن!چرا
انقدر عصبی شده؟تمنا:هیراد:چی شده؟هیراد
برگشت سمتم و با چشمایی که به خون نشسته
بود و بدنی که از خشم
میلرزید داد زد:گم شو بیرون.هر چه زودتر گورتو از
خونم گم کن.خونه ی من رو به کثافت
نکش!مبهوت
گفتم:هیراد..چی ..چی داری میگی؟میخواستم
وقت تلف کنم.نباید میرفت تو اتاق!تمنا:هیرادی
چی شده؟خدا شاهده
روحم خبر نداشت چرا داد میزنه!هیراد:دهنتو گل
بگیر آشغال!این بود سزای اون همه مهر و محبت و
عشقی که
نثارت کردم؟ها؟چرا؟چرا همچین کاری باهام
کردی؟هاااا؟چرا لعنتی؟چرا بهم خیانت کردی؟یهو

مغزم سوت
کشید!نکنه...؟سریع گفتم:هیراد تو از کی
اینجایی؟هیراد یه خنده ی عصبی کرد و گفت:از
اولش بودم!از همون اول
که با اون کثافت تو اتاق من،اتاقی که شب ها تا
صبح تو بغلم میخوابیدی،داشتی لاس میزدی! همه
رو شنیدم!منو بگو
که چه شبهایی رو تا صبح کنارت بال بال زدم ولی
بهت دست درازی نکردم،منو بگو چقدر جلوی
خودمو گرفتم تا
نکنه به عفتت آسیبی برسونم!هه!نگو خانوم از اولم
هرزه بوده و خونه ی منو با کثافت خونه اشتباه
گرفته!نه نه!داشت
قضاوت اشتباه میکرد! نباید میذاشتم این افکارش
ادامه پیدا کنه!رفتم سمتش تا دستشو بگیرم که

دستمو پس زد و با
اون یکی دستش با تمام قدرت چنان زد تو گوشم
که خون تو دهنم و دماغم پر شد!تلو تلو خوردم و
خودمو به دیوار
بند کردم.اهمیتی به خونی که ازم میرفت
ندادم.نباید اشتباه میکرد. رفتم سمتش و دستشو
به زور گرفتم و از ته دل با
ناله گفتم:نه هیراد،من دوست دارم.به شدت هلم
داد و فریاد زد:مظلوم نمایی نکن!هه!میدونم دلت
از چی
گرفته!داری بانک سیارتو از دست میدی!خونه ی
مفت،خورد و خوراک مفت،پوشاک مفت...چی از
این بهتر؟یه دستییه صورتش کشید و گفت:همین
الان گورتو گم کن بیرون!برو گم شو!با سماجت
گفتم:نه هیراد!تا وقتی به حرفام

گوش ندادی نمیرم.من دوست
دارم..بفهم!هیراد:مضخرف نگو!یا خودت گورتو گم
میکنی یا من میرم و با پلیس بر
میگردم!با عجز گفتم:نه هیراد!به خدا اونجور که تو
فکر میکنی نیست!سوء تفاهم شده!هیراد:برو گم
شو هرزه ی
عوضی!اینو گفت و با سرعت از پله ها رفت
پایین!دیگه پاهام تحمل وزنم رو نداشتن.افتادم رو
زمین و زدم زیر
گریه.گریه کردم،زجه زدم،جای تموم این سالهایی که
گریه نکردم خودمو خالی کردم.تموم تنم
میلرزید.باورم نمیشد
هیراد درموردم اینجوری فکر کنه!خیلی ساده بخاطر
خواستن یه روز تنهایی و خلوتم تبدیل شدم به
یه...!حالم افتضاح

بود،خونه ای که عاشقش بودم دیگه برام قابل تحمل نبود.با بی جونی رفتم تو اتاقمون!با گریه تموم شمع ها رو
خاموش کردم.قاب عکسمو گرفتم تو بغلم و به قلبم فشارش دادم.کشون کشون رفتم تو اتاقم و
لباسایی که از شیراز
با خودم آورده بودم رو جمع کردم.سر و صورتمو شستم و با آژانس رفتم ترمینال.دو ساعتی الاف شدم تا اتوبوس
تهران شیراز حرکت کنه.همچین نشستم تو اتوبوس اشکام سرازیر شد.مردم یه جوری نگام
میکردن.حقم داشتن!با
اون صورت کبود و اشکایی که عین سیل سرازیر بودن واقعا دیدنی شده بودم!اولین باری بود که از نگاه مردم عذاب

میکشیدم!تا خونه هم با آژانس رفتم.خدا رو شکر جاده خلوت بود و تو ترافیک نموندم وگرنه خودمو میداختم تو
دره!درو با کلیدام باز کردم وآروم رفتم تو.تو حال بودم که برق روشن شد.سعید و مریم با تعجب نگام میکردن.فقط
تونستم با سر بهشون سلام کنم.چمدونم رو همونجا ول کردم و رفتم تو اتاقم.تا صبح بازم گریه کردم.صبحش هر
چی مریم باهام حرف زد هیچی بهش نگفتم.تا 2،2روز وضعیتم همون بود.شده بودم یه پوست و استخون.سعید
دیگه از کوره در رفته بود و میخواست بره خونه ی هیرادینا تا از پدر و مادرش علت حالمو بپرسه که جلوشو

گرفتم.تمنا:سعید نرو اونجا.چون هیچی دست
گیرت نمیشه،اون بیچاره ها هیچی نمیدونن.
سعید:پس بگو،بگو چی
شده که تمنای من اینجوری بهم
ریخته؟تمنا:هیچی!یکی از دوستام فوت کرده!حالم
خوب نیست!خدایا منو
ببخش!تمنا:فقط از اون همه شلوغی و سر و صدا
خسته شدم.موندن تو شهری که دوستم توش
زندگی میکرد برام
سخته.میخوام انتقالی بگیرم و ادامه ی درسم رو
همین جا بخونم.سعید:چرا سعی داری سرمو شیره
بمالی؟تو این همه
زحمت نکشیدی که دانشگاه تهران قبول شی و
وسطش ول کنی!ببینم!نکنه..هیراد اذیتت
کرده؟نکنه اون بلایی سرت

آورده؟ها؟سریع گفتم:نه نه!سعید آروم باش!اون هیچ بلایی سرم نیاورده!حتی وقتی اومدم اون خونه نبود!فقط
میخوام که درسمو تو شیراز ادامه بدم، همین!سعید به ظاهر قبول کرد ولی میدونستم که راضی نشده.یه هفته ای طول
کشید تا انتقالیمو بگیره.مریم جون و سعیدم با من ذره ذره آب میشدن ومن اینو نمیخواستم.دیگه تصمیمو گرفتم.به
خودم قول دادم که برگردم به زندگیه عادیم.دوباره شدم همون دختر شاد و شیطون.بازم میرفتم دانشگاه و سرم
حسابی گرم شده بود.سعید و مریم هم حسابی از این تغییرم خوشحال بودن.منم به ظاهر شاد بودم ولی کی بود که از

درونم خبر داشته باشه؟

---

---

---

---

***امیر***امیر:باشه کارن جان.بعدا بهت زنگ میزنم.با نگرانی رفتم سمت بچه ها.امیر:چی شد بچه ها؟کسی
بینتون نتونست از آبجی و داداش ردی پیدا کنه؟همشون سرشونو به نشونه ی منفی تکون دادن.آناهید با نگرانی
گفت:گوشیه جفتشون خاموشه.کسی هم خونه نیست.دیگه ذهنم به جایی نمیرسه!بردیا:یعنی کجا میتونن رفته
باشن؟نکنه تو خونه بلایی سرشون اومده

باشه؟امیر: نگران اون نباش.چند روز پیش با کلیدایی که قبلا داداش بهمداده بود رفتم تو ،خبری نبود. فقط تو اتاق داداش پر شمع بود و پرده ها کشیده شده بود!آرمان:یعنی چی؟این شمع ها چی میگن این وسط؟شونمو به نشونه ی ندونستن انداختم بالا و رو به آناهید گفتم:تو شماره ی خونه ی تمنا رو
نداری؟شیراز؟آناهید:نه!به پدر و مادر داداش زنگ زدی؟کلافه گفتم:تا آخر این هفته صبر میکنیم اگه پیداشون
نکردیم بهشون خبر میدم.پسرا کلاس داشتن و سریع رفتن، الینا و آناهید هم بخاطر دوری از تمنا و بی خبری ازش
افسرده شدن!فقط آناهیده که داره پا به پام واسه پیدا کردنشون تلاش میکنه.با آناهید رفتیم تریای

دانشگاه تا شاید
با هم فکریه هم به جایی برسیم.چون من و آناهید با داداش و آبجی نسبت به بقیه صمیمی تر بودیم شانس درست
در اومدن حدسامون بیشتر بود.همونجور که قهومو مزه مزه میکردم گفتم:تو جایی به نظرت نمیرسه که تا حالا بهش
سر نزده باشیم؟آناهید:نه،تو چی؟نا امید گفتم:نه من ف... یهو یه فکری تو ذهنم جرقه زد،چشمام درشت شد!آناهید
با هیجان گفت:چیه؟جایی مونده؟با خوشحالی گفتم:آره آره دنبالم بیا....
با تموم سرعت دویدم سمت ماشین.بعد سوار شدن آناهید گازشو گرفتم و بکوب روندم سمت کرج.آناهید:اینجا

کجاست؟امیر:ویلای داداش.ویلا خصوصیشه،کسی از وجود همچین ویلایی خبر نداره.منم یه بار بیشتر
نیومدم.آناهید:چجوری؟؟؟؟امی ر:یه بار ماشینم طرفای کرج بنزین تموم کرد داداش اومد دنبالم.آناهید:چرا اومدین
اینجا؟چرا با داداش برنگشتین؟امیر:خواستیم برگردیم ولی جاده ها بسته بود.آناهید:آهاا!حالا کلید اینجا رو
داری؟بیخیال گفتم:نه!آناهید:پس چجوری بریم تو؟امیر:یه پسر خوب و مودب و تحصیل کرده ای مثل من وقتی
میبینه در قفله و کلیدم نداره چیکار میکنه؟از دیوار میره بالا!آناهید:ایول برو.ماشینو جلوی ویلا پارک رکدم و خودمو

از دیوار کشیدم بالا و پریدم تو حیاط.درو واسه آناهید باز کردم و با هم رفتیم سمت خونه.نفسم حبس شد!تمام امیدم
این خونه بود.دستگیره رو که کشیدم ..در باز شد!
انگار دنیا رو بهم دادن.با ذوق رفتیم تو خونه.خونه بوی گند سیگار
و مشروب میداد.داشتم بالا میاوردم.آناهید گوشه ی شالشو گرفته بود جلوی دهنش و چشماشو ریز کرده بود.سالن
و اتاقای پایین که خبری نبود.از پله ها که رفتیم بالا بوی دود سیگارشدید تر شد.هر چقدر هم که فکر کردم یادم
نمیومد که داداش یه بارم به سیگار لب زده باشه!از هم جدا شدیم تا اتاقای بالا رو بگردیم.داشتم یکی از اتاقا رو دید

میزدم که صدای جیغ آناهید اومد.با تمام توان دویدم سمت صدا.وسط اتاق خشکش زده بود و دستش جلوی دهنش
بود.مسیر نگاهش رو گرفتم و رسیدم به بالکن.یه لحظه چشمام سیاهی رفت.داداش رو بالکن بیهوش افتاده
بود.دویدم سمتش.بوی گند سیگار و الکل میداد.کولش کردم و بردمش پایین.گذاشتمش رو مبل.پنجره های سالن
رو تا ته باز کردم .امیر:آناهید سعی کن یه جوری هوا رو عوض کنی.آناهید در سالن رو باز کرد و با شالش سعی
داشت هوا رو عوض کنه.سریع رفتم سمت آشپزخونه.یه لیوان آب عسل واسش درست کردم و با یه لیوان آب رفتم

بالا سرش.اول با پاشوندن آب تو صورتش و چک بهوشش آوردم.وقتی بهوش اومد خیالم راحت شد.آناهید بغض
کرده بود. آب عسل رو به خوردش دادم ولی هنوز منگ بود.بالاخره به حرف اومد.هیراد:شما اینجا چیکار
میکنین؟چجوری اینجا رو پیدا کردین؟امیر:داداش یادت نیست؟یه بار با خودت اومدم
اینجا.هیراد:چی
میخواین؟چرا اومدین اینجا؟امیر:داداش چی شده؟چرا چند وقته غیبتون زده؟ نه اثری از تو بود نه تمنا.یهو چنان
دادی زد که ما خشکمون زد.هیراد:اسم اون کثافت رو نیارین! داداش بود که در مورد تمنا اینجوری حرف

میزد؟هنگ پرسیدم:داداش مطمئنی میدونی داری در مورد کدوم تمنا حرف میزنیم؟تمنا،آبجی،دوست دخترت..هیراد:اون هرزه دوست دختر من نیست!گورتونو از جلوی چشمم گم کنین!با سماجت گفتم:تا نفهمیم چی
شده از اینجا تکون نمیخوریم!داداش سعی میکرد از جاش بلند شه ولی نمی تونست.آناهید دیگه اشکش داشت درمیومد!داداش با ضعف گفت:چیو میخواین بشنوین؟اومدین داستان بدبختیمو واستون بگم؟ داستان خیانت اون هرزه
ی بیشرف رو بشنوین؟آناهید زد تو صورتش و با بهت گفت:تمنا بهت خیانت کرد؟هر دومون تو بهت
بودیم.هیراد:هه!منم وقتی دیدم وضعیتم بهتر از شما ها نبود!افتضاح بود!با بهت گفتم:داداش تو

مطمئنی آبجی رو با
کسی دیدی؟اصلا جریان چیه؟داداش زل زد تو
صورت من و آناهید و رو به آناهید گفت:یعنی تو
نمیدونستی اون
داره به من خیانت میکنه؟آناهید:نه داداش!از کجا
باید میدونستم؟داداش دادا زد:پس لعنتی کی بود
که تو اون روز
لعنتی واسه من نقشه کشیده بود که چند ساعت
دیر تر برم خونه تا خانوم به عشق و حالش
برسه؟کی بود؟تو و الینا
و آرتمیس نبودین؟بازم دم سمین گرم!میگن
دوست و دشمنتو مواقع حساس بشناش!اگه اونروز
اون بهم اخطار
نمیداد تا زودتر برم خونه به ذات کثیف تمناپی
نمیبردم و هنوزم داشتم با یه خیانت کار زندگی

میکردم.آناهید به
گریه افتاد و با هق هق گفت:داداش ما بخدا
نمیدونستیم تمنا میخواد چیکار کنه!فقط ازمون
خواسته بود تو رو چند
ساعتی بیرون معطل کنیم تا به کار خصوصیش
برسه.داداش عصبی گفت:آرههههه!چه کار خصوصیم
داشت!گیج
گفتم:میشه یه جور بگین منم متوجه شم؟داداش
یه نفس عمیق کشید و با پوزخند سرشو به معنی
موافقت تکون
داد.هیراد:اون روزم مثله تموم روزای دیگه تو
بیمارستان بودم.یه کاری پیش اومد که رفتم تو
دفترم...پریدم وسط
حرفش و گفتم:شرمنده مگه انترن ها هم دفتر کار
دارن؟هیراد:انترنی که نصف سهام بیمارستان ماله

اونه
آره،داره!امیر:خوب ادامش.هیراد:وقتی رفتم تو
اتاقم دیدم سمین تو اتاق منتظرم نشسته.بهم
گفت که امروز زودتر
برو خونه.ترسیدم نکنه بلایی سر تمنا اومده
باشه.هر چی ازش توضیح خواستم فقط با ناراحتی
گفت برو خودت
ببین.منم با تموم سرعت حرکت کردم سمت
خونه.تو مسیر هی حرف سمین تو سرم
میچرخید.بهم گفته بود آروم و
بی سر و صدا برو تو تا به ذات اصلیه تمنا پی
ببری.منم به حرفش گوش دادم.وقتی رفتم بالا
دیدم تموم چراغا
خاموشه و از اتاقم نور میاد.رفتم دم در ولی تو
نرفتم.صدای تمنا میومد که داشت قربون صدقش

میرفت..داشت..
داداش بغض کرده بود.میدونستم زدن این حرفا
واسه یه مرد چقدر سخته!تموم عشقم به تمنا به
نفرت تبدیل
شد!داداش با بغض ادامه داد:براش پیانو زد و
خوند...کاری که هرگز برای من انجام نداد!تازه
بعدش واسش دست
زد و با خوشحالی تولدشو تبریک
گفت.بعدش..بعدش اون هرزه از اون پسره ی
عوضی هی خواهش میکرد که
باهاش باشه!میگفت مثل هر سال باهام باش و
شادم کن!دیگه اشکای داداش جاری شده
بود.اشک منم در اومده
بود.آناهید که داشت غش میکرد..فقط بگو..بگو
اسم اون پسره ی عوضی چیه تا زندگیشو نابود

کنم!فقط یه اسم
میخوام.داداش با بغض نگام کرد.امیر:بگو
داداش،نکنه اسمشو نمیدونی!؟با بغض یه پوزخند
زد و گفت:مگه میشه
ندونم؟تو این مدت اسم اون تو خواب و بیداری
روحمو عذاب میده!یادمه!تیام! امیر:تیام؟از زندگی
ساقطش
میکنم.!پاشو داداش.هممون در مورد اون دختر
اشتباه میکردیم! تو هم این وسط قربانی شدی!اونم
الان داره به
کثافت کاریاش میرسه پس تو هم باید به زندگیت
برسی.پاشو بریم.زیر بغل داداش رو گرفتم و بلندش
کردم.امیر:آناهید درو پنجره ها رو ببند برمیگردیم
تهران.آناهید اشکاشو پاک کرد و از رو زمین بلند
شد.داشت

میرفت سمت یکی از پنجره ها که وسط راه
خشکش زد!کیفش از دستش افتاد رو زمین.من و
داداش با تعجب بهش
خیره شدیم!امیر:چی شده؟چرا خشکت زد؟برگشت
سمتمون و با بغض گفت: اون روز چندم
بود؟داداش بعد یه ذره
فکر بی حال گفت:42ام.دوباره چشمه ی اشکش
جوشید. امیر:بس کن دیگه!اون دختره ی هر...پرید
وسط حرفم و
با جیغ گفت:خفه شو!متعجب بهش خیره
شدم.داداش رو که زیاد حالش خوب نبود نشوندم
رو مبل و رفتم سمت
آناهید.امیر:چی داری میگی؟زده به سرت؟زیاد بهت
فشار اومده هزیون میگی.حتی به اون..پرید وسط
حرفم و باگریه گفت:فقط جرات داری یه بار دیگه

بهش توهین کن تا خودم همین جا آتیشت بزنم!
عصبی گفتم:چت شده
تو؟چرا چرت و پرت میگی؟آناهید با هق هق رو
زانو نشست و بریده بریده گفت:شما دوتا
نمیفهمین چی
میگین!تمنای من بی گناهه...
هیراد:هه!بیگناه؟مثله اینکه تو این مدت خیلی
روت تاثیر گذاشته که به نظرت یه هرزه بی گناه
میاد!آناهید:داداش
بزرگتری احترامت واجب ولی بهت اجازه نمیدم در
مورد تمنا اینجوری حرف بزنی.تو فقط چشماتو
بستی و
کورکورانه یه طرفه رفتی به قاضی!اصلا بهش
فرصت توضیح دادن دادی؟داداش فقط خیره شده
بود.آناهید با جیغ

گفت:دادی؟هیراد:چیو میخواست توضیح بده؟چیو میتونست توضیح بده؟اینکه چجوری این همه مدت گولم زده و
بهم خیانت کرده؟ها؟تو اصلا میدونی من چی کشیدم؟میدونی چقدر عذاب کشیدم؟خودمو با مشروب و سیگار خفه
کردم تا یادم بره ولی نرفت!میفهمی اینارو؟ها؟آناهید با گریه گفت:میدونی چقدر سخته با وجود پاکی و بی گناهیت
بهت تحمت هرزه بودن بزنن؟میدونی بدون اینکه فرصت حرف زدن و محاکمه رو بهت بدن برات حکم یه هرزه رو
ببرن چقدر دردناکه؟ها؟میدونی؟آخه تو چی از گذشته ی تمنا میدونی؟اصلا تو میدونی تیام کیه؟ها؟من و داداش

مبهوت به آناهید که رو زمین نشسته بود و گریه میکرد نگاه میکردیم.رفتم جلو و بلندش کردم و نشوندمش رو مبل
داداش خشکش زده بود.هیراد:تو...تو تیام رو میشناسی؟آناهید با یه پوزخند گفت:پس درست حدس زده بودم!تو
هیچی از گذشته ی تمنا نمیدونی!کلافه گفتم:ما نمیدونیم!تو بگو تا بفهمیم!داستان گذشته ی تمنا چیه؟تیام
کیه؟اشکاشو پاک کرد و رو به داداش گفت:داداش خیلی بد کردی.تمنا هرگز نمیبخشتت!خیلی بهش بد
کردی،خیلی!داداش شکهه گفت:تو..تو چی داری میگی؟جریان چیه؟آناهید:تازه فرصت کردی بپرسی جریان

چیه؟مطمئنم اون روز تمنا خواست توضیح بدم ولی تو نذاشتی.عصبی گفتم:آناهید میشه جیغ جیغو بس کنی و از اول
بگی موضوع چیه؟آناهید نفسشو بصورت آه داد بیرون و زیر لب زمزمه کرد :بمیرم برات آبجی!تو چشم داداش زل
زد و شروع کرد.آناهید: 4ماه بعد آشنایی من و تمنا بود.یه روز وقتی رفتم دانشگاه دیدم یه گوشه تو حیاط نشسته و
زل زده به یه عکس.آروم از پشت بهش نزدیک شدم تا یه ذره سر به سرش بذارم.وقتی رفتم بالا سرش تازه عکس
تو دستشو دیدم.خیلی عجیب بود!عکس یه پسر بود که شباهت خیلی خیلی زیادی به تمنا داشت.با تعجب گفتم: تمنا

این کیه؟تمنا که تازه متوجه من شده بود سریع عکسو گذاشت تو کیفش و سریع پا شدو گفت:تو نمیشناسیش!اینو
گفت و داشت میرفت که دستشو گرفتم.انقدر بهش گیر دادم و قول دادم که به کسی نمیگم که بالا خره راضی
شد.ازم قول گرفت که به کسی چیزی نگم حتی داداش!یه نیم نگاه به داداش انداخت و به یه نقطه زل زد و شروع
کرد.**«گفتم:بگو دیگه آبجی،به هیچکس نمیگم.تمنا:آناهید قول دادیا!بفهمم به کسی گفتی دهنتو خورد میکنما!
آناهید:باشه بگو!این کیه؟چرا انقدر شبیه تو؟یه آهی کشید و گفت:داداشمه!هنگ کردم و
گفتم:مگه تو تک بچه

نیستی؟تمنا:نه!من و تیام دوقلو بودیم.متعجب گفتم:نگفته بودی داداش داری!تمنا با بغضی که تا حالا ازش ندیده
بودم گفت:آره،نگفته بودم چون یه برادر دوقلو داشتم! با ترس از چیزی که فکرشو میکردم
گفتم:داشتی؟چشماش
بارونی شد و گفت:آره!وقتی 02سالم بود تو یه تصادف تنهام گذاشت!گریم داشت در میومد ولی جلوی خودمو
گرفتم و گفتم: میشه بگی داداشت چجوری فوت کرد؟تمنا یه نگاه بهم انداخت و گفت:قول میدی گریه نکنی؟
آناهید:قول!یه آه کشید و شروع کرد.تمنا: 02سالم بود که واسه تعطیلات رفتیم مشهد.من و تیام کل راه رو تو سر و

کله ی هم میزدیم.ساعت 00شب بود که از خستگی بیهوش شدیم.تو اوج خواب بودم که با یه صدای وحشتناک ازخواب پریدم.وقتی چشمامو باز کردم از حالت ماشین و سایه های دور و برم که شبیه درخت بود فهمیدم که
ماشینمون افتاده تو دره.تموم تنم خونی بود و سرم به شدت درد میکرد.چون شب کوری داشتم نمیتونستم جایی رو
ببینم، یه ذره خودمو جابجا کردم و پدر و مادرمو و تیام رو صدا زدم.هر لحظه که میگذشت ترسم بیشتر میشد چون
هیچ جوابی از هیچ کدومشون نمیشنیدم.کم کم به گریه افتادم.با گریه صداشون کردم.به زور خودمو یه ذره تکون
دادم و با دستم دنبال تیام گشتم.پیداش کردم

ولی..بی جون!تکون نمیخورد،جواب نمیداد،نفس نمیکشید!من به تیام
خیلی وابسته بودم حتی بیشتر از والدینم!زار میزدم و صداش میکردم.هق هق میکردم.به بدبختب پدر و مادرمو پیدا
کردم ولی اونا هم... وضعیتشون عین تیامم بود!دیگه نمیتونستم گریه کنم!سر جام نشسته بودم و منتظر بودم تا منم
برم پیششون.صدای چندتا آدم غریبه رو میشنیدم ولی نای جواب دادن نداشتم.مدام ازم میپرسیدن حالم خوبه یا
نه؟منو به سختی از ماشین کشیدن بیرون.وقتی خواستن منو از دره ببرن بالا عین جنی ها شروع کردم به جیغ
زدن،گریه میکردم، زارمیزدم،التماس میکردم که

بذارن پیش خوانوادم باشم ولی..خیلی تلاش کردم ولی منو به زور
بردن بالا.وقتی رسیدیم به جاده ی اصلی بیهوش شدم.وقتی چشمامو بعد سه روز باز کردم تنها بودم!تنهای تنها!تو یه
شب تموم خانوادمو از دست دادم!له شدم!دیگه نای گریه کردن نداشتم!ساکت به یه گوشه زل زده بودم.وقتی
پرستار خبر بهوش اومدنمو به خالم داد خالم با گریه خودشو بهم رسوند.مثله اینکه تازه به اصرار شوهر خالم داشت
میرفت خونه تا یکم استراحت کنه.خالم تا منو دید سفت بغلم کرد و زد زیر گریه ولی من کماکان زل زده بودم به یه
گوشه!بعد مرخص شدنم منو بردن خونه ی

خالم.همون خالم،خاله مریمم.شوهر خاله سعیدم
سرپرستیه منو به عهده
گرفت.نذاشت برم پیش عمه ها و عموها یا حتی
دایی هام،چون میدونست اونا از محبت بویی
نبردن!خاله مریمم بچه
دار نمیشد.به من و تیام خیلی وابسته بود بخاطر
همین منو عین دختر نداشتش دوست
داشت.شوهر خالمم برام هیچ
چیزی کم نمیذاشت.از همون اولم منو بیشتر از تیام
دوست داشت.خیلی بهم میرسیدن و سعی
میکردن منو از اون
افسردگی نجات بدن! 2ماه به معنیه کامل افسرده
بودم.یه شب که از زور گریه بیهوش شده بودم یه
خوابی
دیدم.خیلی ازم گله کردن.ازم خواستن که به خودم

بیام. زندگیمو بکنم و جای اونا هم زندگی
کنم.داداش تیامم...به
اینجای حرفش که رسید زد زیر گریه!منم پا به پاش
گریه میکردم.یه ذره که آروم شد ادامه داد:ازم
خواست که
بجای اونم زندگی کنم و تا جایی که میتونم به
آرزوهای مشترکی که داشتیم برسم.عاشق این بود
که تو دانشگاه
تهران درس بخونه،خوندم!عاشق این بود که مدام
بخنده و شاد باشه،خندیدم و شاد بودم.عاشق این
بود که زیر بارون
شدید پا برهنه راه بره،رفتم!بهم قول داد اگه شب
تولدمون براش پیانو بزنم و بخونم بیاد به
خوابم!صدامو دوست
داشت...قول داد چند ساعتی رو برام وقت

بذاره،مهمون خوابم باشه...شد!مرد بود!بعد از اون
هر سال شب تولدمون
براش تو تنهاییم زدم و خوندم.اونم شبش اومد به
خوابم.من عاشق داداشم بودم،هنوزم هستم.یه
دستی به عکس تیام
که تو دستش بود کشید و اشکاشو پاک کرد.یه
لبخند عمیق زد و همونجور که به عکس زل زده بود
گفت:پارسال به
داداشیم قول دادم که هر وقت به عکسش نگا
میکنم لبخند بزنم...زدم!**»چشمام پر اشک بود!یه
دختر مگه چقدر
ظرفیت داره؟چطوری تونست با مرگ سه تا
عزیزش کنار بیاد؟چطور تونسته همیشه بخنده و
شاد باشه؟خدایا!آبجی
کوچولم چقدر عذاب کشیده!به داداش نگا

کردم،دستاشو گذاشته بود رو صورتش و زار زار گریه میکرد!اشکام
سرازیر شد!آناهید اشکاشو پاک کرد و با یه لحن خشک گفت:خیلی بد کردی داداش!خیلی به تمنا بد کردی!اون
عاشقانه میپرسدیدت!چطور تونستی به عشقش شک کنی؟چطور تونستی یه طرفه به قاضی بری؟چجوری بی گناه
محکومش کردی؟ها؟با گریه رفتم سمت
آناهید،اشک میریخت و میلرزید!داداش تکیه داده بود به مبل،بدنش شلشده بود و اشکاش صورتشو کامل خیس کرده بود!میدونستم داداش اشتباه کرده.هممون اشتباه کردیم.از خودم
متنفر شدم که در مورد دختر پاکی مثل تمنا اینجوری فکر کردم!درسته داداش اشتباه کرد ولی

باید جبران
کنه.آناهید رو نشوندم رو مبل و رفتم جلوی داداش
زانو زدم.امیر: داداش بسه تو رو خدا!انقدر خودتو
اذیت نکن.باید
بریم شیراز.باید بریم دنبال آبجی.بریم داداش!زیر
بغلشو گرفتم و بلندش کردم.تکیه دادمش یه خودم
وبردمش
سمت در،وسط راه دست آناهیدم گرفتم و با خودم
بردمش.هر دو شونو سوار ماشین کردم و برگشتم
تو خونه در و
پنجره ها رو بستم و راه افتادم سمت تهران.آناهید
رو رسوندم خونشون و داداشم بردم خونش.
میخواست تنها
باشه.هر چی اصرار کردم پیشش بمونم
نذاشت!برگشتم خونه و پناه بردم به تختم و به

سرنوشت دردناک آبجی
کچولوم فکر کردم!اه لعنت به من که حتی به خودم اجازه دادم همچین فکری در موردش بکنم!لعنت به من..

---

---

---

---***هیراد***پامو
که گذاشتم تو خونه تموم حرفای اون روزم یادم اومد.یادم اومد که چقدر بی رحمانه تمنا رو ،عشق زندگیمو محکوم
کردم!بهش تهمت زدم!با بغضی که داشت خفم میکرد رفتم سمت اتاقم.درو با دستای لرزونم باز کردم.کف اتاق پر
شمع بود و پرده های اتاق بسته بود.چشمم خورد

به پیانو،رفتم سمتش.. پاهام شل شد،خودمو انداختم رو
صندلیش.سرمو گذاشتم رو پیانو و تو خلوتم اشک ریختم. گریه کردم به حال تمنام،گریه کردم واسه زخمی که
خورده بود،زار زدم واسه زخمی که خودم بهش زده بودم!آره من..هیراد مهر آرا،پسر ارشد خشایار مهر آرا غرورمو
شکستم و دارم مثل یه دختر بچه گریه میکنم!بعد نفس دارم واسه دختری که نفسمه،تمومه زندگیمه گریه میکنم!
گریه میکنم واسه اینکه امکان نداره هرگز منو ببخشه!انقدر اشک ریختم تا بی حال شدم. نشستم رو زمین و تکیه
دادم به پیانو.چشمم خورد به قاب عکسی که رو

زمین افتاده بود. برش داشتم،عکس یه پسر بود که شباهت خیلی
خیلی زیادی به تمنا ی من داشت،تیام! چشمه ی اشکم خشکیده بود.نزدیک نیم ساعت به عکس تیام زل زده
بودم!هم شرمندش بودم هم....هم بهش حسادت میکردم!چند روزه شدم روح سرگردان!تو این چند روز امیر و بقیه
ی بچه ها میومدن تا بهم سر بزنن ولی من دلم نمیخواست کسی رو ببینم.زمزمه ها به گوشم میرسید..حرفای کوبنده
ی آرمان لعنتی...شایدم راست میگفت!شاید من واقعا لیاقت فرشته ای مثل تمنا رو نداشتم!امیر برام هم تو دانشگاه
دو ماه مرخصی رد کرده بود هم تو بیمارستان.هر

جای خونه که پا میذاشتم تمنا میومد جلوی چشمم!تمنایی که
همیشه لبخند میزد،تمنایی که با وجود تموم دردایی که تو دل کوچیکش بود مثل یه دختر بچه ی شر و شیطون
شیطنت میکرد تا منو بخندونه،تا منو از غم و غصه هام رها کنه....!حالا واقعا میتونم منظورشو درک کنم که اولین روز
آشناییمون بهم میگفت درکت میکنم،از دست دادن عزیز خیلی سخته!حالا میفهمم که خیلی خوب درکم
میکرد،خیلی!یه هفته از اون روز میگذشت ولی من هنوز کاری نکرده بودم.میترسیدم،میترسیدم پا پیش بذارم و
قبولم نکنه!بعد روزها فکر کردن بالاخره به این

نتیجه رسیدم که بهتره شانسمو امتحان کنم!اگه پا پیش نذارم واسه
همیشه از دستش دادم ولی اینجوری حداقل تلاشمو کردم!دیگه تصمیمم قطعی شد!وسائلمو جمع کردم وبعد خبر
دادن به امیر که دارم میرم شیراز راه افتادم.وقتی رسیدم هستی جون خیلی از دیدنم خوشحال شد ولی هی ازم
میپرسید چرا انقدر لاغر شدم ،چرا وسط دانشگاه اومدم و .....به زحمت پیچوندمش و رفتم تو اتاقم.شب وقتی بابا
اومد نظرات مامانو داشت!ولی انگار جریانو میدونست چون شب وقتی داشت میرفت بخوابه دستشو گذاشت رو شونمو گفت:تلاشتو بکن پسرم!به امید خدا درست میشه!شب بازم نتوستم

بخوابم.چند وقته دوباره بی خوابیم برگشته!حقم دارم،آرامش خونم دیگه پیشم نیست!صبح با کلی استرس آماده شدم تا برم خونه ی سعید.چطور تا حالا نفهمیده
بودم سعید و مریم پدر و مادر تمنا نیستن؟ تمنا هیچ وقت بهشون مامان بابا نمیگفت،سعید و مریمم هیچ وقت اشاره
ای به این موضوع نکرده بودن!واقعا یه احمقم!سعی کردم بهترین لباسمو بپوشم و حسابی خوشکل کنم! پشت در
خونشون دست و پام میلرزید!با هزار بدبختی زنگ زدم._کیه؟_....._کیه؟ _منم..هیراد._ا هیراد جان تویی؟بیا
تو!یعنی چی؟مگه نمیدونه جریان چیه؟با یه ذهن پر از سوال رفتم تو.تا منو دید اومد جلو و صمیمی

باهام دست
داد.مریم:چطوری پسر؟رفتی حاجی حاجی مکه
دیگه؟خبری ازمون نمیگیری!گیر کردم!با تته پته
گفتم:را..راستش یه
مدت یه ذره درگیر بودم.همونجور که منو هل میداد
سمت هال گفت:از وقتی تمنا انتقالی گرفته دیگه
خبری ازت
نیست!چی ؟انتقالی؟پس دخترا واسه دادن این
خبر بود که انقدر اصرار داشتن منو ببینن!صبر کردم
خودش ادامه بدم
ولی انگار همچین قصدی نداشت!سعی کردم
سوالمو یه جوری بکشونم سمت تمنا.هیراد:راستی
من آخرش نفهمیدم
تمنا چرا انتقالی گرفت!شما نمیدونین دلیلش
چیه؟روبه روم نشست و متفکر گفت:راستش یه

شب خواب بودیم دیدم
صدا میاد. سعید رو بیدار کردم و رفتیم تو سالن که تمنا رو چمدون به دست دیدیم!ظاهرش خیلی آشفتته بود،انگار
چندین ساعت گریه کرده بود.فقط سلام کرد و رفت تو اتاقش.حس میکردم دنیا داره ذره ذره سرم آوار میشه!مریم:چند روزی رو تو خودش بود وقتی هم دلیلشو ازش پرسیدیم گفت:یکی از دوستاش فوت کرده و دیگه
تحمل اون شهر و شلوغیش رو نداره و میخواد ادامه ی درسشو همین جا بخونه.دلیلش زیاد منطقی نبود ولی زیاد
بهش فشار نیاوردیم و واسش انتقالی گرفتیم.راستی هیراد تو نمیدونی کدوم دوستش فوت کرده؟فقط تونستم سرمو

به نشونه ی منفی تکون بدم!یعنی اون
فرد...من..من بودم؟من واسش مردم؟ داشتم
دیوونه میشدم!نیاز داشتم که
ببینمش!تموم جراتمو جمع کردم و پرسیدم:مریم
خانوم تمنا خونه نیست؟مریم:نه،رفته کتابخونه.از
وقی اومده
خوراکش کتابخونست!واقعا لایق عذابم!تمنا از
کتابخونه و جاهای خلوت متنفره!لعنت به من!یه
نفس صدادار کشیدم
و روبه مریم خانوم گفتم:خب پس من میرم،دوباره
میام.مریم:کجا؟حالا بودی دیگه!هیراد:نه دیگه باید
برم،کار
دارم.خداحافظ.مریم:خداحافظ هیراد جان بازم
بهمون سر بزن.بعد خداحافظی رفتم سمت
کتابخونه ای که مریم

خانوم آدرسشو بهم داده بود.ماشینو پارک کردم و با شک رفتم سمت کتابخونه.چشم چرخوندم ولی جایی پیداش
نکردم.داشتم برمیگشتم که چشمام درشت شد!حتی اگه قیافشو نمیدیدم از رو لباساش و هیکلش میتونستم
تشخیصش بدم...تمنا!بین قفسه های کتاب نشسته بود و همونجور نشسته خوابش برده بود.چندتا کتابم دورو برش
ریخته بود!یه لبخند بعد مدت ها نشست کنج لبم!تمنا ی من همیشه میگفت کتابخونه فقط به درد خوابیدن
میخوره!همش میگفت آدم همچین پاشو میذاره تو کتابخونه خوابش میگیره!یه صندلی برداشتم و برگردوندم سمت

تمنا و نشستم روش.چقدر لاغر شده بود.رنگ و روشم پریده بود.هیراد بمیره برات!نزدیک 44دقیقه خیره خیره
نگاش کردم که دیدم داره تکون میخوره.سریع از جام بلند شدم و با سرعت هر چه تمام تر از کتابخونه زدم
بیرون.خاک تو سرت پسر!همینجوری میخواستی ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ به درد لای نون خشکم
نمیخوری!پریدم تو ماشین!قلبم وحشیانه میزد!عین یه پسر 08ساله ی آماتور!خاک بر سر!با سرعت هر چه تمام تر
رفتم سمت خونه..تا شب آروم و قرار نداشتم.
نمیدونستم مریم خانوم به تمنا گفته که من امروز رفتم دیدنش یا

نه.همین بی خبری باعث میشد تا مرز دیوونگی برم!شب بازم بی خوابی اومد سراغم،هی تو تختم وول
میخوردم!عصبی سر تختم نشستم.خودم خوب میدونستم اون چیزی که کمه
چیه!تمنا..تمنا..تمنا!یه آه کشیدم و شونموارفت و آویزون شد!یهو یه فکری به سرم زد!سریع رفتم سراغ چمدونم و بدون زحمت دادن به خودم قاب عکس
تمنا رو درآوردم بیرون،چون روی رو بود!عکسشو گرفتم تو دستم و زل زدم بهش!لباش تو عکس داشت
میخندید.عکس رو آوردم جلو و عین دیوونه ها لبامو گذاشتم رو لبش و محکم بوسیدم!هر لحظه انتظار داشتم قاب

عکس بشکنه!وقتی لبامو برداشتم با ذوق به جای لبم که روی عکس افتاده بود خیره شدم!چقدر دلم واسه طعم لباش
تنگ شده بود!هی هی!خمار زل زده بودم به عکسش که یهو یه نفر زد رو شونم!عین جنگلی ها یه داد زدم و قاب
عکس رو گرفتم تو بغلم و دویدم سمت تختم و پریدم اون سمتش و با ترس به عامل مخرب روح و روانم خیره
شدم! xerxex با خنده بهم خیره شده بود..:xerxex چته پسر؟مگه جن دیدی؟تو دلم گفتم:هه هه!خندیدیم
شاد شدیم!شوکولات نمکی!هنوز تو شک بودم.هیراد:آقا یه هایی هویی!زهرم ترکید!
xerxexشیطون نگاه کرد و

گفت:آروم باش پسر!نکنه میخوای قابو تو خودت حل کنی؟تازه یادم اومد عین چی چسبیدم به قاب عکس تمنا!
وای!نکنه دیده دارم عکس تمنا رو میچلونم!سعی کردم گند کاریمو جمع کنم و به قول معروف هم نزنم!قاب عکس
رو برعکس گذاشتم رو پاتختی و گفتم:عکس یکی از دوستامه،چند ساله ندیدمش دلم براش تنگ شده بود یهو
اومدن تو اتاق هل شدم گرفتمش تو بغلم!
xerxexبا خنده گفت:باشه من باور میکنم ولی جلوی کس دیگه ای
دوستتو اینجوری نبوس،در موردت فکر ناجور میکنه!به تته پته افتتادم:من...آها..من..ها؟..آها داشتم..دوستم بود

دیگه..میشنا.. نه نمیشناسیش! xerxexبا خنده از کنارم رد شد،وقتی داشت میرفت بیرون گفت:آروم پسرم!من
که چیزی نگفتم!در ضمن باید خیلی برای بدست آوردن دوباره ی دوستت تلاش کنی!چند روز پیش تو خیابون
دیدمش،اصلا وضعیت خوبی نداشت!لال شدم!دیگه داشت داد میزد که موضوعو فهمیده!خندید و گفت:موفق باشی!

---

---

---

***تمنا***دوباره

صبح شدو یه روز دیگه شروع شد،یه روز اعصاب خورد کن دیگه!امروز میخوام برم کتابخونه.با بی

حالی بلند شدم و
لباسمو عوض کردم و بعد خداحافظی با مریم جون
رفتم سمت کتابخونه.چند صفحه خونده نخونده
همونجا وسط
قفسه ها بیخیال نشستم و به ثانیه نکشیده خوابم
برد.تو اوج خواب بودم که سنگینیه نگاه یه نفر
اذیتم کرد.یه ذره
تکون خوردم و به زور چشمامو باز کردم.کسی
نبود!تخیل زدم!بیخیال دوباره چشمامو بستم و
تمیز 2ساعت
خوابیدم!وقتی بیدار شدم نزدیکای ظهر
بود.وسائلمو جمع کردم و رفتم خونه تا یه چیز
کوفت کنم!بعد 2ساعت
تلاش و فشار آوردن به مغزم حسابی گرسنم شده
بود.بسه دیگه هر چی درس خوندم!درس خوندن

واقعا انرژیه
آدمو میگیره!والا!سر ناهار مریم جون و سعید هی واسه هم چشم و ابرو میومدن.قاشقمو گذاشتم تو بشقابم و
گفتم:میشه به منم بگین جریان چیه؟سعید:هیچی بچه جون،غذاتو بخور.اصلا حوصله ی فوضولی نداشتم.بیخیال یه
قاشق لوبیا پلو گذاشتم تو دهنم و واسه خودم یه ذره دوغ ریختم.داشتم دوغ میخوردم که سعید بی مقدمه
گفت:امروز هیراد اومده بود اینجا!دوغ پرید تو گلوم و به سرفه افتادم!مغزم سوت کشید!اون اینجا چی
میخواست؟مریم جون یه پس گردنی به سعید زد و گفت:اینجوری خبر میدن؟بزن پشت بچم دوغ

جست تو
گلوش!سعید: چشممم!به روی چشم!نیم خیز شد
که با جدیت گفتم :نمیخواد خوبم.عصبی شده
بودم، اون واقعا چه
فکری با خودش کرد که اومد اینجا؟عصبی
گفتم:اون اینجا چیکار میکرد؟سعید:اومده بود روی
گل منو ببینه،دلش
واسم تنگ شده بود،مست طعم لبام شده بود!منو
میخواد!میخوام زنش بشم!وووی!اصلا رو مود
خندیدن نبودم عصبی
زدم رو میز و گفتم:دیگه حق ندارین تو این خونه
راش بدین!هنگ بهم خیره شدن!مریم:چرا تمنا
جان؟سعیدمشکوک گفت:چیزی شده؟انکار فایده
ای نداشت.تمنا:نه چیزی نیست فقط یه مشکل
کوچولو پیش اومده که خودم

میتونم حلش کنم،نیاز به فرصت دارم،بابت غذا ممنون.غذامو نصفه ول کردم و رفتم سمت اتاقم.هر چقدر هم سعید و
مریم جون صدام کردن جواب ندادم.خودمو انداختم رو تخت و چشمامو بستم و به این فکر کردم که دلیل اومدنش
چی میتونست باشه!اعصابم بهم ریخته بود.نشستم رو تخت و با حرص شروع کردم به کوبوندن بالش فلک
زده!حسابی که حرص خوردم مثله جنازه بلند شدم رفتم تو دستشویی تا یه آبی به دست و صورتم بزنم.وقتی خودمو
تو آینه دیدم 4،2تا سکته پشت سر هم رد کردم!موهام شده بود عین موهای تارزان خدابیامرز،دور چشمام شده

بود عین چشمای راسو.ریملم پخش شده بود
و..(.)یده بود به قیافم!آخه منو چه به
آرایش؟همین آرایش از وقتی
برگشتم شیراز برام شده دردسر ساز!تموم همبازیه
بچگیام افتادن دنبالم!آدمای کثیف!حالا خوبه
آمارشونو دارم که
چند تا دوست دختر دارن!زباله ها!با حرص صورتمو
با شیر پاک کن پاک کردم و موهامو یه بار باز و
بسته کردم و
مرتب بستم.تازه مثل آدمیزاد شدم.تا خود شب
حرصی بودم!واقعا با چه رویی پا شده اومده
اینجا؟شب هم حسابی
واسه مریم جون اخم کردم تا دیگه اون آدم عوضی
رو تو خونه ای که من توش زندگی میکنم راه
نده!شب هم تا

صبح عین جغد بیدار موندم و زل زدم به قالیچه ی اتاقم!ذهنم درگیر بود!چرا؟چرا دوباره اومده سراغم؟دیگه چی از
جونم میخواد؟کم خوردم کرده؟آه خدای من!لعنتی...زندگیمو جهنم کردی!ازه صبح خوابم برده بود که با صدای
مریم جون که چسبیده بود به در و مدام صدام میزد بیدار شدم!با عصبانیت بلند شدم و درو با شدت باز کردم ،با
صدای بلند گفتم:ها؟چیه؟سرویسم کردی!مریم جون یه ذره با بهت نگام کرد و با وحشت
گفت:تمنا جونم حالت
خوبه؟چرا این شکلی شدی؟متعجب گفتم:ها؟چه شکلی شدم؟کنجکاو رفتم سمت آیینه قدی اتاقم.تا خودمو تو آیینه

دیدم یه جیغ الله اکبری کشیدم و پریدم تو بغل مریم جون!نفس نفس زنون گفتم:وای!این دیگه کی بود؟چرا این
شکلی شدم؟مریم جون همونجور که با حرص منو از خودش جدا میکرد گفت:وقتی یه شب در میون شب بیداری
داری و یه شونه به اون جنگل نمیزنی همین میشه دیگه!میشی عین این بیابونیا!برو!برو حموم یه ذره به این قیافت
برس مهمون داریم،آبرومونو جلو مهمون حفظ کن لااقل!اومدم بپرسم کیه که پرید وسط حرفم و گفت:به تو چه که
کیه!برو بیا خودت میفهمی!متعجب رفتم حموم و یه صفایی به کله ی مبارک دادم،وقتی به درجه ای رسیدم که میشد

بهم بگن آدم اومدم بیرون و بدون خشک کردن موهام ،موهامو بستم و یه لباس آبرومند پوشیدم و رفتم پایین.پامو
که گذاشتم تو سالن برق گرفتتم!لازم به دیدن مهمون نبود!از رو بوی عطر سردش هم میتونستم تشخیصش بدم!با
حرص دستامو مشت کردم و دوباره برگشتم سمت اتاقم.وسط راه بودم که مریم جون صدام
کرد.مریم:تمنا،تمنا کجا
میری؟اصلا صداشو نمیشنیدم،فقط به این فکر میکردم که چرا برای حرفم ارزش قائل نشدن و بازم راش دادن تو
خونه!عصبی رفتم تو اتاقم و درو محکم کوبیدم و قفل کردمش.وسط اتاق بست نشستم و عصبی کلیپس رو از موهام

برداشتم که نصف موهامو کند ولی برام مهم نبود.اشکم داشت در میومد!چجوری روش میشه پاشو بذاره اینجا؟ تو
جنگ با خودم بودم که با صدای در زدن یه نفر از جا پریدم!منتظر بودم هر کسی هست صداش درآد که پاچشو
بگیرم!هیراد:تمنا درو باز کن میخوام باهات حرف بزنم!چیییییییییی؟ هیراد؟جیغ زدم:گورتو گم کن!نمیخوام
ببینمت!هیراد:تمنا جان بذار واست توضیح بدم.هه!توضیح؟تمنا:توضیح؟هه هه!با صدای بلند شروع کردم به
خندیدن!خندم عصبی بود.یهو ساکت شدم و جدی گفتم:مگه تو گذاشتی من توضیح بدم؟ها؟الانم حاضر نیستم باهات

حرف بزنم، هر چه زودتر گورتو گم کن!دیگه هر چی صدام کرد جواب ندادم.گوشامو محکم گرفتم تا صداشو
نشنوم.گریم دراومد.بیشتر از دست خودم عصبی بودم!چرا بازم با وجود تموم بلاهایی که سرم آورد،تموم تهمتایی کهبهم زد،تموم حرفایی که بارم کرد بازم صداش آرومم میکنه؟چرا بازم دوست دارم صداشو بشنوم؟دیوونه شدم!به
فکرای مضخرف تو ذهنم پوزخند زدم و سعی کردم با کتابام خودمو سر گرم کنم ولی هیچ تاثیری نداشت!آخرشم
مجبور شدم بخوابم!کل روز رو تو اتاقم موندم و اصلا هم به حرفای سعید و مریم که سعی میکردن برام توضیح بدن
توجه نکردم.شب شد و با وجود اینکه در طول روز

کل خرس رو تو خواب خوابوندم بازم خوابم میومد!میگن خواب خواب میاره!لباسامو عوض کردم و به آقا خرسه گفتم برو من جات هستم!

---

---

---

-***هیراد***وقتی برگشتم خونه برخلاف چیزی که انتظارشو داشتم اصلا افسرده نبودم!به نظرم حقمه که تمنا بخواد بخاطر تهمت سنگینی که بهش زدم اذیتم کنه و خودشم خوب میدونه که همین که نمیذاره ببینمش برام بدترین تنبیهه!درسته گاهی اوقات شیطون میره تو جلدم و به خودم حق

میدم که همچین واکنشی نشون بدم چون تمنا وظیفه داشت
همچین چیز مهمی رو بهم بگه ولی بازم با این وجود حق کامل رو به تمنا میدم،من نباید زود قضاوت میکردم!کل روز
رو ثانیه شماری کردم تا شب شد.یه نگاه به ساعت انداختم 4:24صبح!یه دست لباس شیک و البته راحت تنم
کردم و عطر مورد علاقه ی تمنا رو هم زدم و راه افتادم سمت مقصد!وقتی رسیدم دم خونشون رفتم سمت بالکن
اتاقش.یه لبخند گل و گشاد نشست رو لبم!یاد دفعه ی پیش افتادم که از دیوارشون بالا رفتم!هی هی!یادش
بخیر!آستینمو بالا زدم و سه سوته از دیوارشون بالا

رفتم. هه!دیگه حرفه ای شدم!دکتر مملکت رو نگا کن یاد
بگیر!نفسم تو سینه حبس شد.خدا خدا میکردم در بالکن باز باشه که شانسم زد و در باز بود!چون هوا ابری بود و نم
نم بارون میومد اتاق کاملا تاریک بود.منم که موش کور میترسیدم بیفتم رو تمنا!با هزار بدبختی آباژور رو پیدا کردم
و روشنش کردم.نفسم بند اومد!یه لباس خواب ساتن قرمز تا روی رونش پوشیده بود که لامصب یقش زیادی باز
بود!تمام سعیم رو کردم تا نگاهمو از رو یقش بردارم!ناکس تا پیش من بود از این لباسا تنش نمیکرد!همیشه لباسایی
میپوشید که حداقل 4،2سایزی از خودش بزرگتر

بود!البته حقم داشت!یه شب با این لباس پیشم میخوابید صد در
صد فرداش سه نفری از اتاق میومدیم
بیرون!موهای خوشکلش روی بالش و تختش پخش شده بودن.عاشق
موهاشم!نگاهم سرخورد روی چهرش!درست مثل یه فرشته!لبای خوشکلش بدجوری زیر نور آباژور برق میزد ومنو
وسوسه میکرد که کلا قورتشون بدم!آروم کنار تختش رو زمین نشستم و بی قرار زل زدم
بهش!آروم و نوازشگر
موهاشو نوازش کردم.آروم،خیلی آروم با نوک انگشت اشارم از روی پیشونیش تا زیر چونش نوازشوار کشیدم.طاقتم
تموم شد،خودمو کشیدم بالا و آروم و کوتاه لبمو

گذاشتم رو لبش.وقتی سرمو بلند کردم دیدم با چشمایی که خمار
خوابه زل زده بهم!خشکم زد و بی حرکت موندم تا بلکه معجزه ای بشه و منو جزئی از دکور اتاقش تصور کنه و
دوباره بخوابه !ولی زهی خیال باطل!آروم دستشو کشید رو صورتم و با صدای آروم و بی جونی گفت:اومدی
هیرادی؟اومدی هیرادم؟به نفس نفس افتاده بودم!این همون تمناست که امروز فحش بارونم کرد و مهمتر از همه
بهم گفت که گورمو از خونشون گم کنم؟تمنا:این بار خوابش خیلی واقعیه!عجب کیفیتی داره!لامصب اصلا
HD!اوپس!پس بگو!خانوم فکر میکنه اومدم تو

خوابش که مهربون شده!یه ذره فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که
در عین پست فطرتی فرصت خوبیه برای جبران دلتنگیام!بدون معطلی بغلش کردم و روش خوابیدم و با ولع شروع
کردم به خوردن و بوسیدن لباش.بی رحمانه میبوسیدمش،خیلی خشن!اونم دستاشو فرو کرده بود تو موهام.حرارتی
که از تن گرمش بهم منتقل میشد داشت دیوونم میکرد!دیگه سر تا پام کوره ی آتیش شده بود.رو پیشونیم عرق سرمیخورد!یه لحظه بدون اینکه چشمامو باز کنم جدا شدم و فرصت نفس کشیدن رو به هر دومون دادم.نفسم که
برگشت اومدم دوباره شروع کنم که در یک حرکت غافلگیرانه هلم داد و انداختم رو زمین!با حرص از

رو تخت بلند
شد و رو لبش دست کشید و جای بوسه هامو پاک
کرد!قلبم به درد اومد ولی لام تا کام صدام در
نیومد!تمناداد
زد:هیراد خیلی پستی!خیلی حیوونی!خیلی
آشغالی!تند تند نفس نفس میزد!خوب...عکس
العملش یه ذره بیشتر از
چیزی بود که فکرشو میکردم! سعی کردم با حرفام
آرومش کنم.هیراد:تمنا من متوجه اشتباه بزرگی که
کردم شدم و
خیلی هم شرمندم.من فهمیدم...پرید وسط حرفم و
عصبی گفت:پشیمونیه تو اصلا برام مهم
نیست،مخصوصا الان!اون
موقعی که داشتی مثله یه آشغال از خونت
میناختیم بیرون باید فکر اینجاهاشم میکردی!تو

قلبمو شکستی
عوضی!خوردم کردی!یه نفس عمیق کشیدم تا بتونم بغضی رو که به گلوم فشار میاورد سبک کنم.آروم رفتم سمتش
و گفتم:تمنا تو رو خدا گوش کن.من یه اشتباه خیلی بزرگ کردم،قبول!ولی ازت خواهش میکنم یه فرصت،فقط یه
فرصت واسه جبران بهم بده!بخدا عین سگ پشیمونم که چرا بهت فرصت توضیح دادن ندادم!همونجور که میرفتم
جلو اونم عقب عقب میرفت تا جایی که خورد به دیوار.وقتی دید راه فراری نداره با جیغ گفت:نیا جلو!دستمو به
نشونه ی تسلیم بردم بالا و گفتم:هیسس!الان بقیه رو بیدار میکنی!من یه غلطی کردم و الان سعی

دارم جعمش
کنم!خواهش میکنم کمکم کن!تمنا به دادم
برس!نذار عشقمون از هم بپاشه!بخدا دوست
دارم،تمنا تموم
زندگیمی!بدون تو دووم نمیارم!چند قدم باقی
مونده رو هم رفتم جلو.فاصلمون چند سانت
بود.آروم داشت گریه
میکرد.با نوک انگشتام اشکاشو پاک کردم و صورت
خوشکلشو گرفتم بین دستام.هیراد: دوست دارم
زندگیه
من،دوست دارم.نذار نهال عشقمون به این زودی
بخشکه!بهش فرصت بده،بذار رشد کنه و ثمره
بده،بهش فرصت
بده!همون یه ذره فاصله هم طی کردم و لبامو
گذاشتم رو لباش.خیلی سریع لبای داغم لبای

سردش رو تو خودش
حل کرد و وجودمو به آتیش کشید.خشن
میبوسیدمش،میدونستم دوست داره!دستمو لای
موهاش فرو کردم و
نوازشش کردم.آروم شدم!کم کم سرعت بوسیدنمو
کم کردم و بوسه های کوتاهمو روی سرشونه های
لختش
،بازوهاش و گردنش مینشوندم.بوسیدن گردنشو
بیشتر طول دادم، میدونستم روی گردنش حساسه
و در حال حاضر
این برای من یه راه میون بره!گرمای تنش داشت
ذوبم میکرد!تمنا بین بازوهای قویم میلرزید و نفس
نفس
میزد.اومدم بالا تا دوباره لبشو ببوسم که سرشو کج
کرد!یه نفس عمیق کشید و با تمام توانش هلم

داد.منم که انتظار
همچین حرکتی رو نداشتم راحت ازش جدا شدم.با
بهت به تمنا که از فرط عصبانیت قرمز شده بود و
میلرزید نگا
کردم.با پشت دستش محکم لباشو پاک کرد،جوری
که لبای قرمزش قرمزتر شد!تمنا:خیلی
حیوونی!همیشه
همینطوره،یه غلطی میکنی بعد که کار از کار میگذره
میای عذرخواهی میکنی!همیشه دست میذاری رو
نقطه
ضعفام.محکم دستشو کشید رو گردنش و جای
بوسه هامو پاک کرد!خیلی پستی!با بغض خواستم
برم سمتش که
دستشو آورد بالا و محکم خوابوند تو گوشم!از
تعجب زیاد خشکم زد!انگشتشو به نشونه ی تهدید

گرفت سمتم و
گفت:همین الان گورتو گم میکنی بیرون!دیگه عشقی بینمون نمونده که بخواد رشد کنه و گل و بلبل بده و شکوفه
بزنه!ازت متنفرم!ازت متنفرم آقای مهرآرا!اشک تو چشمام حلقه زد!انقدر این جمله رو صریح و جدی گفت که هیچ
جایی برای شک نمیذاشت!یه لبخند غمگین زدم.یه لبخند از جنس اشک،غم،درد...!دستمو گذاشتم رو صورتم،همون
جایی که زده بود.با صدایی که توش بغض و درد موج میزد گفتم:دیگه اینجوری تو گوش کسی نزن....دستت درد
میگیره خانومم!آروم رفتم سمت بالکن.میخواستم بپرم پایین که یه لحظه برگشتم سمتش و نگاش

کردم.اشک جلوی
دیدم رو گرفته بود.بی صدا،با حرکت لبام شمرده
شمرده گفتم: دوست....
دارم...دوست...خواهم..داشت!یه قطرهاشک از
چشمام چکید.سریع پریدم پایین.سوار ماشین
شدم و بدون نیم نگاهی به بالکن با سرعت هرچه
تمام تر
رفتم سمت خونه!بدون اینکه بخوام ملاحظه ی
بقیه رو بکنم در ها رو محکم به هم میکوبیدم!رفتم
تو اتاقم و درو قفل
کردم.خیلی خوب بود که مامان بابا با اینکه بیدار
بودن سراغم نیومدن!تا صبح به عکس تمنا خیره
شدم و گریه
کردم!چه اهمیتی داره که من مردم و میگن اشک
برای مردا حرومه؟واقعا الان که همه چی تموم شده

چه اهمیتی
داره؟آره!من دیگه نداشتمش!بذار بگن ترسو
بود!بذار بگن بی عرضه بود!بذار بگن مرد نبود!چه
اهمیتی داره؟تموم
زندگیم دیگه منو نمیخواست!پس من چرا زندگیمو
بخوام؟

---

---

---

---

***تمنا***داشتم خواب میدیدم تو یه جنگل
تاریکم،هیچ جایی رو نمیدیدم!یهو یه قسمت از
جنگل روشن
شد!رفتم سمت نور. هیراد؟هیراد لبه ی پرتگاه
واستاده بود،رفتم سمتش.نوازش دستای گرمشو رو

پوستم حس
میکردم.با چشمای خمارم بهش زل زدم!چه تیپیم
زده بود نصفه شبی تو جنگل!تا باشه از این
خوابا!!!البته برا از ما
بهترون!آروم نگاشو رو تک تک اجزای صورتم
چرخوند و تهش زل زد به لبم! بیا!تو خوابم ول
نمیکنه!همیشه ی خدا
تشنست!انگار اصلا سیری نداره این پسر!سریع
بغلم کرد و روم خوابید،با ولع لبامو بوسید،سریع
داغ کردم!دستامو
لای موهاش فرو بردم!خوب خوابه دیگه!خواب که
اشکال نداره!تو واقعیت حق ندارم برم
سمتش،یعنی اون حق
نداره!ما دیگه تعلقی بهم نداریم ولی اینجا
موضوعش فرق داره!خوابه دیگه!داشتم با هیجان

به بوسه هاش جواب
میدادم که حس کردم دستم داره عرق میکنه!یه ذره
که دقت کردم دیدم نه،این کله ی مبارک هیراده
که خیس
عرقه!چقدر عجیب!حسش خیلی طبیعیه!بیخیال
اومدم ادامه بدم که کشید عقب.اول یه نفس
عمیق کشیدم بعد
چشمامو باز کردم.هنوز چشماش بسته بود.یهو یه
قطره از رو پیشونیش سر خورد و ریخت رو
پیشونیم!جاان؟عرقه؟آدم تو خوابم مگه عرق
میکنه؟واستا ببینم!یه ذره تکون خوردم،وزنشو
خیلی راحت رو خودم
حس میکردم!یه نگا به دور و برم انداختم.اینجا که
اتاقمه!پس این رو من چیکار میکنه؟وای نه!خواب
نبود؟گفتم

چقدر واقعیه!با حرص هلش دادم و انداختمش پایین و عصبی بلند شدم!لبامو با عصبانیت پاک کردم و گفتم:خیلی
پستی!خیلی حیوونی!خیلی آشغالی!سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه ولی من از درون داشتم میسوختم.آروم آروم
میومد سمتم و باهام حرف میزد.وقتی گفت دوسم داره و پشیمونه قلبم از تپش ایستاد!ازم چی میخواست؟فرصت؟فرصت برای درست کردن چیزی که خودش مسبب خراب شدنش بود؟بدنم کرخت شده
بود،سرد بودم!هیچ واکنشی نمیتونستم از خودم نشون بدم.بهم ابراز علاقه میکرد ولی من فقط اشک میریختم!بازم
سواستفاده!دوباره!منو گرفت تو بغلش و شروع کرد

به بوسیدنم.ازش متنفر شدم،ولی بیشتر از اون از خودم متنفر
شدم که بازم با وجود تموم کاراش با لمس لباش آتیش گرفتم!یه لحظه نفسم بند
اومد!نامرد!میدونست رو گردنم
خیلی حساسم!قلبم بی قراری میکرد،حالم داشت بهم میخورد!اومد بالاتر که لبامو ببوسه که سرمو کج کردم و سریع
از خودم جداش کردم!لعنت به عشق!اشکام گونمو میسوزوند... محکم با پشت دست لبامو پاک کردم،در حدی که به
سوزش افتاده بود!تمنا:خیلی حیوونی!همیشه همینطوره!یه غلطی میکنی بعد که کار از کار میگذره میای معذرت
میخوای!همیشه دست رو نقطه ضعفام

میذاری!محکم رو گردنم دست کشیدم تا جای
بوسه هاش کمتر
بسوزونتم!خواست بیاد سمتم که با تمام توانم زدم
تو گوشش!جوری که دست خودم گز گز
میکرد!انگشتمو تهدید
وار گرفتم سمتش و گفتم که گورشو از اتاقم گم کنه
بیرون.از عصبانیت میلرزیدم.گفتم دیگه بینمون
عشقینمونده،گفتم که ازش متنفرم!وقتی اینو گفتم
دلم سرم داد زد:مطمئنی دیوونه؟!اعصابم انقدر
خورد بود که حوصله ی
دلمم نداشتم!دستشو گذاشت رو صورتش،دقیقا
جایی که زده بودم.با صدایی که غم و بغض توش
موج میزد
گفت:دیگه اینجوری تو گوش کسی نزن....آتیشی
شدم!خواستم یه چیزی بارش کنم که با صدایی

آرومتر
گفت:دستت درد میگیره خانومم!اشکام با سرعت بیشتری صورتمو خیس میکردن.قلبم از تپش افتاده بود،سخت
نفس میکشیدم!نمیدونم چرا این حرفش انقدر برام دردآور بود!!حس میکردم زیاده روی کردم..ولی پس دلم
چی؟غرورم...؟تو دلم به خودم بارها و بارها لعنت فرستادم!سریع رفت طرف بالکن.میخواست بره که برگشت
سمتم.تو چشمام خیره شد و یه قطره اشک از چشماش چکید!سریع پرید پایین و بعد چند ثانیه صدای جیغ لاستیکای
ماشینش بلند شد!رفت؟رفت...رفت...رفت!به هق هق افتادم.نشستم رو زمین و با حرص موهامو

کشیدم!جیغ زدم!زار
زدم!نه..اون حق نداشت لحظه ی آخر اینکارو
بکنه!حق نداشت لحظه ی جدایی اشک بریزه!تا
صبح به حال خودم
گریه کردم و زار زدم تا جایی که دیگه نای گریه
کردنم نداشتم!شده بودم میت!ساعت طرفای
8:44دقیقه مریم
جون اومد تو اتاقم،سعید تو چار چوب واستاده
بود.چشمای هر دوشون قرمز و پف کرده بود.چقدر
ممنونشون بودم
که با وجود اینکه شب بیدار شدن و تمام موضوع
رو فهمیدن سراغم نیومدن و گذاشتن تو حال خودم
باشم!الان واقعا
به این تنهاییا نیاز دارم.میدونستم خیلی وقته که
میدونن من عاشق هیراد شدم.حالا که از خودم

روندمش به ..ه
خوردن افتادم!قلبم میگفت:خاک تو سرت
کنم!ر..دی! عقلم میگفت:سزاوار این تنبیه بود!مریم
جون نشست کنارم و
بغلم کرد.منو بلند کرد و همونجور که قربون صدقم
میرفت بردتم تو دستشویی و دست و صورتمو
شست.منو
خوابوند رو تخت و خودش رفت یه چیزی بیاره تا
بخورم.الان ترجیح میدم کوفت بخورم تا غذا!سعید
بالا سرم
نشسته بود و موهامو ناز میکرد و با نگرانی نگاهم
میکرد،گاهی هم پیشونیم رو میبوسید که کمی از
دردم کم
میکرد.به سینیه غذا نگاهم نکردم.هر چقدر اصرار
کردن لب به غذا نزدم.فقط ازشون خواستم که

تنهام بذارن.مریم
جون با چشمای اشکی و سعید با چشم های نگران
از اتاق رفتن بیرون.منم دوباره عین جنازه رو تخت
ولو شدم و زل
زدم به تخت.تو آبیه سقف اتاقم غرق شده بودم که
صدای زنگ موبایلم بلند شد.اصلا حوصلشو
نداشتم.خواستم بلند
شم بکوبمش تو دیوار هزار تیکه شه که دیدم ارزش
نداره!انقدر لرزید تا خودش خفه شد!نفسمو با
حرص دادم
بیرون و خواستم دوباره زوم کنم رو پشه ای که
چسبیده بود به سقف که دوباره شروع کرد به زنگ
زدن.انقدر
حرصی شدم که شیرجه زدم روش،خواستم
بکوبمش به دیوار جد و آبادشو به چشم ببینه که

چشمم خورد به اسم
امیر که رو گوشی روشن خاموش میشد.نمیدونم
چرا ولی دلم یهو ریخت!سریع جواب دادم_سلام
داداشی چی
شده؟_سلام آبجی،اول قول بده نگران نشی و خوب
فکر کنی!اشک از چشام جاری شد.سعی کردم تا
جایی که میشه
بغض رو از گلوم دور کنم_تمنا:باشه!امیر صدای
نگرانش نگرانتر شد و گفت:من دیشب رسیدم
خونه ی
داداشینا.چون به ترافیک خوردم نصفه شب
رسیدم.آروم رفتم تو خونه،قبلش به داداش گفته
بودم که میام.رفتم تو
اتاق بغلیه داداش کپیدم.خواب بودم که با صدای
بهم کوبیدن در اتاق داداش از خواب پریدم.رفتم

پشت در اتاقش
که دیدم صدای... داد زدم:امیر تو رو خدا برو سر
اصل مطلب دارم سکته
میکنم!امیر:باشه،باشه!!!!دادن زن،آروم باش.
دیدم صدای گریه میاد.تا صبح داشت گریه
میکرد!قلبم دوباره ضربانش کم شد...امیر:صبح
صدای گریه قطع شد،هیچ
صدایی نمیومد ولی مطمئن بودم که از اتاقش
بیرون نرفته.ساعت 04بود که با عصبانیت از خونه
زد بیرون.هر
چقدرم تلاش کردم نتوستم جلوشو بگیرم.الان دو
ساعته داریم دنبالش میگردیم،تو میدونی کجاها
میتونه رفته
باشه؟با عصبانیت گفتم:دو ساعته رفته تو الان
میگی؟بی صدا اشک میریختم.امیر صداش در

نمیومد.با صدایی لرزونگفتم:دارم میام.سریع
لباسامو عوض کردم .مریم جون و سعید متعجب
نگام میکردن.یه لبخند مسخره زدم و گفتم
:نگران نباشین،زود میام. رفتم سمت خونشون.از
آژانس پیاده شدم و زنگو زدم.بدون اینکه بپرسن
کیه در باز
شد.رفتم تو حال دیدم هستی جون رو مبل نشسته
و داره گریه میکنه،امیر و xerxexهم سعی دارن
آرومش
کنن.بی جون گفتم:سلام.همشون برگشتن
سمتم.عذاب وجدان داشتم،حس میکردم تموم این
قضایا تقصیره
منه!درسته که منطق میگفت تقصیرات 54/54ولی
بازم خودمو مسئول رفتن هیراد میدونستم و سعی
میکردم

خودمو واسه هر واکنشی از سمت هستی جون و xerxexآماده کنم!با استرس رفتم سمتشون.هستی جون گریش
شدت گرفت!با هق هق گفت:دیدی بچم از دست رفت؟دیدی بدبخت شدم؟اونجور که اون صبح از خونه بیرون زد
مطمئنم یه بلایی سر خودش میاره!منم دیگه نفس نمونده بود برام.اومد سمتم و محکم بغلم کرد!اصلا ازش انتظار این
کارو نداشتم!انتظار داشتم سرم داد بزنه و بگه تقصیره منه که هیراد رفته ولی.....!منم سفت بغلش کردم و باهم گریه
کردیم!امیر اومد سمتمون و به زور از هم جدامون کرد.امیر:الان وقت گریه نیست!باید بریم دنبالش!هر دومون سعی

میکردیم آروم باشیم..:xerxexتمنا جان تو نمیدونی هیراد کجا ممکنه رفته باشه؟سرمو تکون دادم و گفتم:یه
حدسایی دارم!امیر:پس بهتره سریعتر بریم! 2نفری با ماشین امیر به تموم جاهایی که حدس میزدم سر زدیم ولی
نبود که نبود!تو پارک رو نیمکت،کنار هستی جون که آروم اشک میریخت نشسته بودم.دو طرف سرمو گرفته بودم
تو دستم و سعی میکردم تمرکز کنم!یهو یه چیزی مثل برق از سرم گذشت!نکنه رفته باشه...!؟سریع بلند شدم و
گفتم:فکر کنم بدونم کجاست....!همگی سریع برگشتن سمتم و با تایید من دویدن سمت ماشین.جلو نشستم تا بتونم

دقیق آدرس بدم.خودم تابحال اونجا نرفته
بودم،هیراد واسم تعریف کرده بود.میگفت روزی که
میخواست بخاطر
نفس خودشو بکشه و اون تیکه کاغذ من حسابی
حالشو گرفته اومده اینجا، یه جایی بیرون
شهر!فقط خدا خدا میکردم
قصدش از اونجا رفتن همون چیزی نباشه که من
فکرشو میکردم!بالاخره با دلهره و ترس
رسیدیم.جاده دیگه ماشین
رو نبود،میخورد به جنگل. سریع پیاده شدم و با
تمام توان شروع کردم به دویدن!خودمم از اینهمه
سرعتم تعجب
کردم. نفس نفس زنون خودمو رسوندم به بالای
تپه ها.چشم چرخوندم ولی هیرادمو ندیدم!عین
دیوونه ها تو جنگل

میدویدم و دنبالش میگشتم.دیگه از نفس افتاده بودم.رسیدم به ته جنگل،یه تپه ی بلند!یه جایی که تهش یه شیب
تند داشت...مثل دره!تنم لرزید!یه لحظه فکر کردم توهم زدم ولی نه!درست دیدم!هیرادم بالای بالای تپه واستاده
بود.با تمام توان دویدم سمتش. 4،2متر ازش فاصله داشتم.انگار تو یه دنیای دیگه بود چون اصلا متوجه حضور من
نشده بود!وقتی دقت کردم دیدم دستش رفت سمت دست دیگش!برق برنده ی تیغو تشخیص دادم.با فریاد
گفتم:ننه!نکن هیرادم،نزن هیرادم!دستش تو هوا متوقف شد...دستشو آورد پایین،تیغ از دستش سر خورد و افتاد رو

زمین.نفس حبس شدم از سینم خارج شد!انقدر تند دویده بودم احتمالا بقیه گمم کرده بودن،خبری ازشون نبود!یه
قدم گذاشتم جلو،آروم برگشت سمتم.چشماش نمیخندید...رنگ غم داشت!رنگ چشماش برام ناآشنا
بود!رنگ..رنگ حسرت داشت..؟!یه لبخند غمگین زد و آروم گفت:دیر رسیدی عشقم!چشمای خوشکلشو بست و یه
قطره اشک رو گونش جاری شد..!اومدم برم جلوتر که یهو افتاد رو زمین!جیغی کشیدم که حنجرم زخم شد،خودمو
رسوندم بهش!جلوش زانو زدم و گریون گرفتمش تو بغلم.از دستش خون میرف..از چند جا رگشو زده بود!پس کاره

خودشو کرده بود!؟سرشو تو بغلم گرفتم و زار زدم.اصلا به هیچ چیز جز هیراد نمیتونستم فکر کنم.با گریه
گفتم:هیراد..هیراد تو رو خدا چشماتو باز کن..نرو هیراد.تو هم میخوای تنهام بذاری؟آره؟تو هم میخوای بر..گریه
امونمو بریده بود.امیر از دور مارو دید و دوید سمتمون.تا رسید بهمون با دوتا دستاش کوبید تو سرش و بلندگفت:بدبخت شدیم!همین!دیگه هیچی نشنیدم!بیهوش شدم.وقتی چشامو باز کردم دیگه تو اون جنگل سرسبز
نبودم..رو زمین بودم،روی خاک،خاکی که بوی مرگ میداد!این بو برام فوق العاده آشنا بود!خوب میشناختمش!بدن
بی جونمو تکون دادم و به بقیه نگا کردم.دوباره تو

بغل آناهید غش کرده بودم؟!نگام رو تک تک چهره ها
گشت!چهره هایی که از درد تو هم بودن،قرمز بودن و بیروح!همه سیاه تنشون بود!صدای قرآن برعکس همیشه رو
ذهنم بود و داشت دیوونم میکرد!گیج با حرص گفتم:بس کنین!چرا همتون سیاه پوشیدین؟چرا گریه
میکنین؟هیراد؟هیراد کجایی؟بیا منو از اینجا ببر!من از اینجا خوشم نمیاد!بقیه که با صدای من برگشته بودن طرفم با
تاسف سری تکون میدادن و بعضیشونم گریه میکردن!همه ی بچه ها بودن.غر از ..غر از سمین!کجاست؟همه
چشماشون پف کرده بود و اشک میریختن!چه

خبره؟کی مرده؟من چرا انقدر بیحالم؟به زحمت خودمو تو بغلش
آناهید جابجا کردم و پرسیدم:آناهید اینجا چه خبره؟کی مرده که بچه ها اینجوری گریه میکنن؟هیراد
کجاست؟گلوم میسوخت...آناهید بدون اینکه جواب سوالمو بده روشو ازم برگردوند و زد زیر گریه!یعنی
چی؟برگشتم سمت قبر که حداقل عکس طرفو ببینم.با دیدن قاب عکس خون تو رگام منجمد شد!هیراد....!تمنا:هیراد!هیراد ی !تو اون زیر چیکار میکنی؟چت شده عزیزم؟چه بلایی سرت اومده؟انگار تازه جون
گرفته بودم!خودمو انداختم رو قبر و به خاک چنگ زدم.با صدای بلند گفتم:هیراد با توام!پاشو؟تو چرا

اون زیری؟بیا
بیرون،من اینجا رو دوست ندارم!میترسم.هیراد تو
رو خدا!من میترسم!بیا منو از اینجا
ببر...هیراد..عزیزم..بیا منو با
خودت ببر!صدای زجه ها و گریه های بقیه اعصابمو
خورد کرده بود!با حرص اشکای روی گونه هامو
پاک کردم و داد
زدم:بیا بیرون لعنتی!مگه خودت بهم نگفتی که
تنهام نمیذاری؟مگه خودت قول نداده بودی؟پس
چی شد؟هستی
جون از حال رفت و شوهر بیچارش با گریه بغلش
کرد و سعی داشت بهوشش بیاره.با حرص زدم رو
قبر و
گفتم:ببین!ببین مامانتو!باباتو دیدی که داره اشک
میریزه؟ببین منو!منو نگاه کن لعنتی!کجا رفتی

ها؟بدون من کجا
رفتی؟پاشووووو!یه نفر محکم تکونم میداد و
میگفت:گریه نکن!بسه!جیغ نزن!با گریه چشمای
اشکیمو باز کردم و زل
زدم به امیر.این تا حالا کجا بود؟چرا آبی پوشیده؟
ولی خوبه!من از مشکی متنفرم!نگاه متعجبم سر
خورد سر کارن
که کنار امیر واستاده بود.یه لحظه..من اینجا چیکار
میکنم؟نگاهمو روی پرده ها و کل اتاق
چرخوندم.بیمارستان؟اتاق
خصوصیه بیمارستان؟امیر که نگاه متعجبمو دید با
مهربونی یه دست به سرم کشید و گفت:
بیمارستانی آبجی
کوچیکه!بالاخره به هوش اومدی!کارن:حالت خوبه
تمنا؟انگار ضعف کردی!زرد کردی!امیر:این از اولشم

شبیه اسهال
بود!هیراد!یهو سر جام نشستم که سوزن سرم از
دستم در اومد و دستم خون ریزی کرد!کارن منو
برگردونر سر جام
و امیر غر غر کنان رفت سراغ دستم.تمنا:امیر..امیر
هی..هیرادم!امیر جدی زل زد بهم.قلبم ریخت و
دوباره اشکام
جاری شد!کارنم هیچ حرفی نمیزد!امیر کنارم رو
تخت نشست و دستامو گرفت تو
دستش.امیر:تمنا..تمنا به من نگا
کن .نگاه اشکبارمو بهش دوختم و با بغض
گفتم:رفت؟بدون من؟آروم سرشو تکون داد و
گفت:آره رفته!صدای هق
هقم کم کم داشت در میومد که امیر با حرص
گفت:بس کن! تو خجالت نمیکشی؟نه واقعا

خجالت نمیکشی؟با بهت
بهش زل زدم.امیر:اون از 04جا رگشو جرواجر کرده
تو 2روز بیهوش میشی؟یعنی چی؟ 2
رووووز؟تمنا:من...2روز...پس..دوباره گریم
دراومد!تمنا:چند روزه که رفته؟امیر: 4روز
پیش.چقدر راحت در مورد
مرگ دوستش حرف میزنه!دستامو با خشونت از
دستش کشیدم بیرون و گفتم:خیلی
پستی!عوضی!دوستت مرده
اونوقت تو انقدر راحت در موردش حرف
میزنی؟مردمک چشمای امیر لرزید و یهو پق زد زیر
خنده!امیر:چی چرت و
پرت میگی؟کی مرده؟هیراد؟با تته پته گفتم:
ام..میر درست حرف بزن ببینم چ..چی میگی!امیر
به زوره کارن دستاز خندیدن برداشت و مثل آدم

نشست رو تخت.امیر:بعد اون فیلم هندی که تو جنگل راه انداختین هر دوتون رو
آوردیم بیمارستان.هیرادو مستقیم بردن اتاق عمل تو رو هم بردن بهت سرم وصل کنن.هیراد بعد عمل رفت بخش
مراقبت های ویژه ولی تو کماکان بیهوش بودی!یه روز بعد هیراد بهوش اومد ولی تو کماکان بیهوش بودی!هیراد با
سرمش یه روز بالا سرت غمبرک زد ولی تو کماکان بیهوش بودی!امروز به زور فرستادیمش خونه و تو کماکان
بیهوش بودی!رفت خونه زنگ زد حالتو بپرسه و تو چی؟کماکان بیهوش بودی!وقتی اومدم تو اتاق دیدم از شانس بد
داداشم تو چی؟با شک گفتم:کماکان بیهوش

بودم؟امیر:نه دیگه!از شانس زاقارت داداشم تو
بهوش اومدی!حالا دیگه
راه فراری نداره!حتما دیگه باید بگیرتت،داداشم
بدبخت شد رفت!از یه طرف داشتم از خوشحالی
میمردم و از یه
طرفم داشتم بخاطر حرفای امیر حرص
میخوردم!کارنم این وسط به ما دوتا که میزدیم تو
سر و کله ی هم
میخندید!چقدر خنده هاش دخترونه شده!احتمالا
تاثیر داروهاییه که قبل عمل باید مصرف کنه!دم
امیر گرم!دست رو
خوب چیزی گذاشت!دیگه طاقت
نداشتم!میخواستم هر چه زودتر برم پیش
هیرادم.دلم واسش یه ذره شده!وقتی
رسیدیم خونه ی هیرادینا دیدم به به جمعشون

جمعه!ماشین سعیدم تو حیاط پارک بود.بدون اینکه نگاشون کنم یه
سلام بلند بالا دادم و دویدم سمت پله ها!سعید با صدای بلند گفت: نگفتم؟نگفتم این مارمولک خودشو زده به موش
مردگی؟نگفتم داره فیلم میاد؟ها ها نگفتم؟همه داشتن به حرفای سعید میخندیدن!خودمو با سرعت هر چه تمام تر
رسوندم به اتاق هیراد،بدون اینکه در بزنم رفتم تو و درو پشت سرم بستم.همچین رومو برگردوندم تو یه جای گرم
فرو رفتم،یه جای آرامش بخش!هیراد منو سفت گرفته بود تو بغلش و فشارم میداد به خودش.مدام موهامو بو میکرد
و سرمو میبوسید.اشکام دوباره سرازیر شدن!اینا هم

که منتظرن!هیراد که متوجه شد دارم گریه میکنم متعجب منو از
خودش جدا کرد.هیراد:تمناریالتمنای من چرا گریه میکنی گلم؟وسط گریه یه لبخند زدم و با هق هق گفتم:دو..ست..دارم!چشماش برق زد!بی معطلی اومد جلو و لبامو تو لباش قفل کرد!بلندم کرد و برد سمت
تختش،منو آروم خوابوند و خودشم آروم روم خوابید.عمیق و گرم میبوسید و به موهام چنگ میزد.من چجوری
تونستم به این پسر بگم که ازش متنفرم؟چرت گفتم اصلا!خیلیم دوسش دارم!خودشو دوست دارم،وجودشو دوست
دارم،این خشونتشو دوست دارم،عاشقشم!کمرمو به شدت بین دستاش قفل کرد و فشارم داد.داشتم له

میشدم ولی
برام مهم نبود!وقتی سیر همدیگه رو بوسیدیم از هم
جدا شدیم.نفس نفس میزدیم.هیراد آروم شروع
کرد به
بوسیدن گونم،چشمام،چونم،بینیم!!!!لب امو آروم
بوسید و رفت پایین تر و مشغول بوسیدن و
مکیدن گردنم شد.نفس
برام نمونده بود!گونه هام داشت آتیش
میگرفت!صدای نفس های بی قرار هیراد رو
میشنیدم...به زور لبامو از هم باز
کردم و گفتم:هیراد..هیرادم بسه..بسه دیگه!یه ذره
به سینش فشار آوردم.هیراد با بی میلی ازم جدا
شد،چشماشو
بست و یه نفس عمیق کشید.آروم لبامو بوسید و از
روم بلند شد و دستمو گرفت و بلندم کرد.روبه روی

هم واستاده
بودیم و زل زده بودیم به هم.شیطون یه چشمک
بهش زدم و گفتم:اینجوری نگام نکن
میخورمتا!هیراد یه لبخند
عمیق زد و گفت:تمنا..باید
بگم..تمنا:بگو!هیراد:بابت همه چیز..سریع انگشت
اشارمو گذاشتم رو لبش و
گفتم:هییس!گذشته دیگه گذشته!دیگه نمیخوام در
موردش حرف بزنی،باشه؟مهم الانه!هیراد با
مهربونی پیشونیمو
بوسید و گفت:عاشقتم تمنای من،عاشقتم زندگیه
من!تمنا:یه چیزی بگم؟هیراد:تو دو چیزی بگو
گلم!خندون
گفتم:اون شبی که بهت گفتم ازت متنفرم...هیراد
اخماش یه نمه رفت تو هم و گفت:خوب؟تمنا:چرت

گفتم!هیراد
بلند خندید و گفت:این الان یعنی دوسم داری؟با
سرخوشی گفتم:بـــــــــله!دوست دارم،دوست دارم
آقای مهر
آرا!هیراد با شادی خندید و محکم بغلم کرد.با هم
رفتیم بیرون پیش بقیه.همه با لبخند نگامون
میکردن.از خجالتمردم!حس میکردم همه دیدن که
ما داریم تو اتاق چیکار میکنیم!سعید شیطون
گفت:میگم!واای!این میگم های
سعید بوداره،الان یه چیزی میگه آب میشم میرم تو
زمین!آخه بگو عزیز من مگه نمیدونی اینجا با
آمریکا فرق
داره؟الان منو میشوره میذاره رو بند!سعید:این
داشت میرفت بالا لباش صورتی نبود؟برگشت
سمت امیر و ادامه

داد:الان جیگریه!امیر متفکر سرشو تکون داد و حرفشو تایید کرد که کارن زد تو پهلوش!از خجالت داشتم
میمردم! xerxexبا خنده گفت:انقدر سر به سر عروس گلم نذارین!از این به بعد هر کی اذیتش کنه با من
طرفه!بدتر سرخ کردم! امیر سریع گفت:میگما!حالا که دقت میکنم میبینم لباش هنوز صورتیه!به نظرم باید یه چشم
پزشکی بری سعید جان!چشمات عیب کرده!سعید جدی گفت:فکر خوبیه!حالا بعدا یه سری
میزنم!هیراد با خنده
دستمو گرفت و رفت سمت یه مبل دونفره!خجالت و آبرو هم که خورده یه آب سرد تنگش!وسط راه هستی جون

دستمو گرفت و گفت:بیا اینجا ببینم!هیراد یه ذره این خانوم خوشکلتو به ما قرض میدی؟هیراد مثل این پسربچه
های تخس سرشو انداخت بالا و گفت:نمیدم!مال خودمه!بازم جمیعا سرامیک گاز زدیم!تا غروب خانواده ها بریدن و
دوختن و تنمون کردن!قرار شد قبل برگشتن به تهران صیغه ی محرمیت بخونیم.هیراد انقدر غرغر کرد که غروب
نشده رفتیم محضر و صیغه ی محرمیت به مدت 0ماه خوندیم.سعید هی غر میزد که چرا نذاشتیم اون صیغه رو
بخونه!آخه بگو تو به زور نوشته های فارسی رو میخونی چجوری میخوای کلمات عربی رو بخونی؟آخرشم باهام قهر

کرد و منم مجبور شدم نازشو بکشم که اونم
سواستفاده گررر گفت:در صورتی آشتی میکنم که
شب عروسی منم با
خودتون ببرین!چشام گرد شد و نیش سعید باز که
با اخم غلیظ مریم جون بسته شد و موضوع فیصله
پیدا کرد!این
سعید چرا انقدر پرروئه؟دلم واسه مریم جون
میسوزه!
***هیراد***یه نیم نگا به تمنا انداختم،خواب
بود!عین فرشته ها میخوابه.یه نیم ساعت دیگه
میرسیم خونه.قرار
شد دوباره واسه تمنا انتقالی بگیریم تهران.خودمم
هر چه زودتر باید برگردم دانشگاه،یه نیم ترمی
عقب افتادم.حالا
خوبه تو بیمارستان مشکلی ندارم!درو با ریموت باز

کردم و ماشینو پارک کردم.برگشتم سمت تمنا.خندم گرفت!خیلی راحت میتونستم تشخیص بدم که بیداره و خودشو زده به خواب!عزیزم!خجالت میکشه خب!اولین شبیه
که بعد مدت ها باهم تنهاییم و از اون مهمتر اینکه به هم محرمیم!حالا نه اینکه قبلا خیلی رعایت میکردیم؟!یه لبخند
شاد نشست کنج لبم!اول چمدونا رو گذاشتم دم در و بعد برگشتم سمت ماشین.در طرف تمنا رو باز کردم و
کشیدمش تو بغلم.آروم تو بغلم میلرزید!آروم پیشونیشو بوسیدم و دو گوشش گفتم:آروم عشقم،چیزی نیست!آروم
عزیزم.آروم شد!دمم گرم!چه میکنه این اصوات جادویی!با یه خنده ی ریز درو با پام بستم و راه

افتادم سمت
اتاقم،البته از این به بعدش مهمه،اتاقموووون!رفتم تو اتاق و اول برقو روشن کردم،نمیخواستم بیفتم سر تمنا و لهش
کنم!گذاشتمش رو تخت و بهش زل زدم.بعد چند ثانیه با خنده چشمای خوشکلشو باز کرد و گفت:تا کی میخوای بهم
زل بزنی؟تموم میشما!با پررویی گفتم:هر چقدر که خودم بخوام!ماله خودمی دوست دارم بهت زل بزنم!با خجالت یه
ذره خودشو جمع کرد و گفت:هیراد جان برقو خاموش میکنی؟خیلی خوابم میاد!آروم خندیدم و گفتم:نچ نمیشه!اگه
خاموش کنم نمیبینم دارم چیکار میکنم که!در ضمن شما هم به اندازه ی کافی خوابیدین،امشب وقت

خواب
نیست!لپاش گل انداخت و لبشو به دندون
گرفت.آباژور رو روشن کردم و برق رو خاموش.آروم
روش خم شدم
وبوسیدمش.همونجور که ملایم میبوسیدمش
شالشو از سرش برداشتم.آروم رفتم سراغ گرنش و
وجودمو به آتیش
کشیدم.تمنا آروم نالید:هیراد..نکن!سرمو بلند کردم
و با نیش باز گفتم:دیگه هر چقدر صبر کردم
بسمه!دیگه نمیتونی
جلومو بگیری!سکوت اتاق با صدای جیغ خفه ی
تمنا شکسته شد!شبمون پر بود از ناز و نوازش و
لذت و عشق!البته ازحق نگذریم صدای جیغ و داد
تختم در آورده بودیم!کلا باید تعویضش کنم!آب
دهنمو قورت دادم و بعد یه نفس

عمیق کنارش دراز کشیدم.هنوز نفس نفس میزدیم...آروم کشیدمش تو بغلم و سرشو گذاشتم رو
سینم.هیراد:ممنون گلم،ممنون خانوم..تمنا:هیراد..
هیراد:جانم گلم؟جانم عشقم؟تمنا:خیلی دوست دارم!تن داغشو
آروم به خودم فشردم و با عشق گفتم:منم دوست دارم نازنینم.دوست دارم خانومم.بخواب
گلم،بخواب!ملافه رو با
پام کشیدم رو خودمون و به ثانیه نکشیده خوابم برد!

---

---

---

-----***تمنا***بابا

غلط کردم!درد کمرم امونمو بریده بود!زیر شکمم تیر میکشید و احساس ضعف میکردم.دیگه وقتی صحبت درد میاد
وسط من هیچ چیزی حالیم نیست!عشق کیلو چنده؟اشک تو چشمام حلقه زده بود.دیگه طاقتم تموم شده بود.محکم
با دستم کوبیدم تو قفسه سینش!هراسون از خواب پرید و هل گفت:ها؟ جانم گلم؟بقیش باشه فردا شب ،امشب
اذیت میشی!باحرص گفتم:چی داری میگی؟پاشو ببینم!هیراد که انگار تازه از خواب بیدار شده بود هل شد و نگران
گفت:چی شده خانومم؟چرا چشمای آسمونیت دریایی شده؟با بغض گفتم:چرا؟از من میپرسی؟دست خودم نبود

وقتی درد دارم بغض میکنم!با بغض و چونه ی لرزون گفتم:کمرم!هیراد کلافه پیشونیمو بوسید و گفت:تو رو خدا
بغض نکن عشقم،الان میام.سریع از تخت رفت بیرون و رفت پایین.بعد چند دقیقه با یه لیوان که نمیدونم توش چی
بود و یه بسته قرص اومد بالا.با مهربونی آروم نشوندم رو تخت و مسکن رو با مواد تو لیوان به خوردم داد.نمیدونم
چی بود ولی مزه ی عسل و دارچین و زعفرون میداد،در کل خوشمزه بود.آروم منو به پشت خوابوند و شروع کرد به
ماساژدادن کمرم.میدونستم خماره خوابه.یه ذره که بهتر شدم برگشتم سمتش.نگران کنرم دراز کشید و گفت:بهتری عزیزم؟میخوای برم واست سُرُم

بیارم؟با لبخند گفتم:نه عزیزم،خوبه خوبم!تازه
سرحال شده بودم و
خوابم پریده بود.ابروش پرید بالا،نیشمو واسش باز
کردم!با خنده گفت:الان خوبی
دیگه؟تمنا:عالی!شیطون نگام کرد
و منو کشید سمت خودش.هیراد: پس..تازه متوجه
منظورش شدم!سری از تو بغلش بیرون اومدم و
گفتم:حالا که
دقت میکنم میبینم که خیلی خوابم میاد،شب
بخیر!سریع پشتمو کردم بهش و چشمامو
بستم!واقعا دیگه ظرفیتم پر
شده بود،این پسر خستگی ناپذیره!هیراد آروم دم
گوشم خندید ودستشو دور کمرم حلقه کردو
گفت:خوب بخوابی
گلم،شب بخیر!فرداش نمیذاشت یه لیوان بلند

کنم.هر چی لازم داشتم به زبون نیاورده سه سوته برام جور
میکرد!عین پروانه دورم میچرخید و منم عین خر حال میکردم!با خودم تعارف ندارم که!فرداش دیگه از هیرادم
سرحال تر بودم،تصمیم گرفتیم یه مهمونیه توپ راه بندازیم.هیراد نمیگفت جریانش چیه فقط میگفت یه جشن
کوچیکه برای هردومون!هیراد زنگ زد به بچه ها و دعوتشون کرد که از شانس گندمون فقط آناهیدو امیر آدمای
همیشه بیکار میتونستن بیان!هیراد بیخیال جشن نشد و گفت:هر کی دوست داشته باشه میاد هر کیم نیاد سرش کلاه
میره!امیر طرفای ظهر اومد تا یکم بهمون تو جفت

و جور کردن کارا کمک کنه.داشتم ظرفا رو آماده میکردم و خیر
سرم به امیر میگفتم ظرفای سالادو چیکار کنه که دیدم صداش در نمیاد!برگشتم سمتش دیدم دل غافل! جا تره و
بچه نیست!این کجا جیم شد؟کل خونه رو زیر و رو کردم تا بالاخره تو آخرین اتاق طبقه پایین گیرش آوردم.صدای
پچ پچ میومد.آروم گوشمو چسبوندم به در و رادارامو فعال کردم.یکی دو دقیقه از استراغ سمع بیشتر نگذشته بود که
یه نفر زد رو کتفم.یه متر از جام پریدم.هیراد آروم خندید و گفت:چه میکنی عشقم؟با ذوق گفتم:دارم جاسوسی
میکنم!هیراد با جدیت یه دستی به موهام کشید و

گفت: آفرین عزیزم!حالا جاسوسیه کیو
میکنی؟امیر؟آروم سرموتکون دادم و دوباره سرمو
چسبوندم به در.هیرادم به تبعیت از من سرشو
چسبوند به در!امیر:یعنی چی به تو چه؟مال
خودمه خودم میگم باید چه شکلی
باشه..!...امیر:هه هه چاکریم!دست پرورده ایم!خب
بگم؟...امیر:بهش بگو جوری
روت کار کنه که بالا و پایین کاملا برجسته و
خوشکل باشه!بالا رو بهش سفارش کن حسابی گرد
و قلمبه و اناری
کنه!...امیر:ها؟چرا بی تربیت؟ماله خودمه
دیگه!...امیر:خب،بهش بگو یه کاری کنه نرم
بشه،من سفت دوست
ندارم!سینه باید نرم باشه دیگه!یهو چشمام درشت
شد؟الان امیر داره سفارش میکنه هیکل کارن بعد

عمل چه شکلی
شه؟با دهن باز برگشتم سمت هیراد که داشت
میخندید.تمنا:مرض!به چی میخندی؟هیراد:چیه
مگه؟بدبخت حق داره
تو انتخاب هیکل نامزدش نظر بده!برم برم بهش
مشاوره بدم،بذار بچم حالشو ببره!زدم تو بازوش و
گفتم:غلط
کردی!لازم نکرده!بیا بریم بذار راحت حرف
بزنه.دستشو کشیدم و بردمش تو
آشپزخونه.تمنا:راستی کارن کی
برمیگرده؟ هیراد:فکر کنم یه ماه و نیم دیگه!هه!امیر
از الان داره بال بال میزنه!با خنده با کمک هیراد
کارای
آشپزخونه رو تموم کردیم و رفتیم تو حال. امیر بعد
نیم ساعت خندون اومد سمتمون.هیراد موذی

خندید و
گفت:داداش این چیزایی که تو سفارش
دادی،طرف باید جادوگر باشه تا بتونه واست سر
همش کنه!امیر شکه
گفت:داداش قبلا از این عادتا نداشتی!هیراد سریع
انگشتشو گرفت سمت من و گفت:تقصیر
آبجیته!رو تموم رفتارام
تاثیر گذاشته!دست به کمر طلبکار زل زدم بهش که
سریع گفت:البته تموم این تغییرات در راه بهبود
رفتار و حسنات
اخلاقیم بوده و من کاملا راضیم!ریز خندیدم.امیر:اُه
اُه!فکرشم نمیکردم انقدر از آبجی حرف شنوی
داشته باشی!هیراد
چپ چپ نگاش کرد و گفت:اگه زنه توام شب
مجبورت کنه رو کاناپه بخوابی حرفای بزرگتر از

دهت نمیزنی!همگی
باهم خندیدم و رفتیم میز رو بچینیم تا آناهیدم
پیداش شه.بعد یه ربع آناهیدم اومد.دیگه انقدر
خندیدیم دل درد
گرفته بودیم.این دختر عمه،پسر دایی هم جفت
همن!بعدظهر بود که یهو آناهید از جاش پرید و
گفت:بچه ها
سوپرایز!دوید سمت کیفش و یه پلاستیک مشکی
از توش درآورد و اومد سمتمون و کنارمون
نشست.با ذوق
گفتم:چیه؟چیه؟آناهید چیه؟هیراد خندید و آروم
گفت:آروم بگیر یه لحظه میبینیم عزیزم.آناهید
پلاستیک رو
وسطمون خالی کرد وما هم گرد شدیم
ا ذوق پریدم سر آناهید و یه ماچ آبدار از لپش

گرفتم و با شادی گفتم:من عاششششق منچم! بچه ها هم به این حرکت
بچه گانم خندیدن و هر کدوم یه رنگی انتخاب کردیم.از بچگی عاشق رنگ آبی بودم بخاطر همین حاضر نشدم مهره
های آبی رو به امیر بدم!حسابیم سر این موضوع موهاشو کشیدم!امیر به اجبار مهره های قرمز رو برداشت،هیراد
سبز و آناهید زرد.منو هیراد روبه روی هم بودیم و امیر و آناهید رو به روی هم.امیر دستاشو بهم کوبید و گفت:خب
بزن بریم.آناهید:خدا خدا کنین امیر حالا حالاها 0نیاره چون به محض ورود نمیذاره کسی تکون بخوره!تاس اول
دست من اومد.سر دور اول 0آوردم و با ذوق

کاشتم و بازی شروع شد.تاس 8دور چرخیده بود ولی امیر هنوز 0
نیاورده بود!امیر:آفرین آناهید! 4،4میخوای داداشو بزنی!تو میتونی!اه ه ه ! 2؟اشکال نداره!داداش 4میخوای
آناهیدو قلم کنی!آناهید بزن،بزن تمنا داره میره تو خونه،بزن.آفریننننن!ایول زدیش!آبجی انتقامتو بگیر!یه 5بیاری
با اون یکی مهرت میزنیش!دیگه ما سه تا غش کرده بودیم از دست امیر!عین برگ توسکا سریع برمیگشت!بالاخره
بعد 05دور امیر 0آورد!با کلی ذوق مهرشو کاشت.یه دور که تاس انداختیم من انداختم و 2آوردم.فقط یه مهره
داشتم....خبیث مهرمو تکون دادم و امیر رو

زدم!بچه ها ریسه رفتن دیگه!امیر ریلکس نگام کرد و گفت: 0بیارم هر
جا گیرت آوردم میترکونمت!همگی خندیدیم.بعد نیم ساعت بالاخره از منچ عزیزمون دست
کشیدیم.رفتم گیتارهیراد رو آوردم که صدای دست و سوت بچه ها بلند شد.به زور مجبورش کردم و آقا بالاخره با هزار ناز و عشوه
قبول کرد و شروع کرد به زدن :من برعکس همه پشت خنده هام غمه/تو برعکس منی/شادی و غمگین میزنی/ولی
تو فوقش آخرش/میگی کلا رفته سرش/باشه کلا رفته سرم/ولی تو رو از رو میبرم/خط و نشون کشیدن /که خدایی
نکرده دیدم/چشام دیگه تو رو نبینه/آره دوری و دوستی همینه/خاطرت هنوز عزیزه/ولی از فکری که

مریضه/بهتره
دوری باشه/نه که یه عشق زوری باشه/هوایی شدی خواستی که قلبمو دورش کنی/دل تو دلت نبود بزنی ذوقمو
کورش کنی/کار از کار گذشته دیگه نمیشه به رو نیارم/با بد و خوب تو ساختم ولی نه دیگه کشش ندارم....(هوایی
شدی/محسن یگانه) حسابی با آهنگ قر دادیم و خندیدیم.هیراد دو سه تا آهنگ دیگه هم واسمون زد و بعدش
هممون عین قوم گرگوریا حمله کردیم به میز عصرونه و تا خرخره خوردیم!بعد شام دور شومینه ولو بودیم و
هرکدوممون تو فکر خودمون بودیم!من تو بغل هیراد بودم و به آتیش زل زده بودم و تو افکارم

غرق بودم که یهو
امیر با صدای بلند گفت: راستی داداش؟مناسبت جشنتون چی بود؟هیراد که مثل من از جا پریده بود گفت:چته پسر؟
زهره ترکمون کردی!امیر خندید و
گفت:نگفتی!هیراد منو بیشتر تو بغلش فشار داد و
گفت:این جشن به مناسبت
تمنا بود،به مناسبت نامزدیمون.امیر و آناهید با هم هوو میکشیدن و مسخرمون میکردن!بعد مثل آدمیزاد بهمون
تبریک گفتن و رفتن خونه هاشون!

---

---

---

---

***هیراد***بعد رفتن بچه ها شیطون تمنا رو از پشت بغل کردم و گونشو بوسیدم.دستشو گذاشت رو دستام که
رو شکمش بود و خودشو برام لوس کرد.دم گوشش گفتم:سرحالی عزیزم؟تمنا:اوهوم!!!!هیراد:حا لت کاملا
خوبه؟تمنا:اوهوم!هیراد:هیچ مشکلی نداری؟خوابت نمیاد؟تمنا:نچ چط...جملش تموم نشده بود که رو دستام بلندش
کردم و نیشمو واسش باز کردم!انگار تازه متوجه منظورم شده بود، قرمز کرد!خندیدم و گونشو بوسیدم.خونه رو به
همون حال ول کردم و رفتم سمت اتاق خوابمون.درو با پا بستم و گذاشتمش رو تخت.نگاهش به دمپایی هام بود!بلند

خندیدم که آروم گفت:مرض!با خنده گفتم:باورم نمیشه!تو هنوز از من خجالت میکشی؟صادقانه تو چشام زل زد و
گفت:اوهوم!خندون گفتم:این که خجالت نداره عشقم!حلا بیشتر باهم آشنا میشیم،بیشتر باهم خواهیم بود،بالاخره
خجالتت میپره!تمنا:غلط کردی!ما هنوز عقد نکردیم!پریدم سرش و خندون گفتم:چه ربطی داره؟شروع کرد به جیغ
زدن ولی من اصلا به حرفاش گوش نمیدادم!در کل شب فوق العاده ای بود!بودن با تمنا بهم آرامش میداد.بعد یه
مدت امتحانات سر رسید و فورجه ها شروع شد.تمنا بکوب میخوند و منم سرم خیلی شلوغ بود. بالاخره دوران طاقت

فرسای امتحانات تموم شد.با اینکه درسم خوب بود ولی به شدت از دوران امتحانات متنفر بودم!تمنا آخرین
امتحانشم داده بود و الان داشت دوش
میگرفت.پله ها رو یکی دوتا کردم و رفتم پشت در حموم.در
زدم.تمنا:جانم؟هیراد:جونت بی بلا!باز کن منم بیام!تمنا:ها؟کجا بیای؟هیراد:منم میخوام دوش بگیرم!تمنا:خب برو
اون یکی حموم!هیراد:نچ!تمنا:خب بعد من بیا!هیراد:نچ!نمیخوام!باز کن منم بیام!تمنا:برو بابا!بعد من بیا دوش بگیر!با
شیطنت لبخند زدم و بلند گفتم:آی آی
دستم!آخ!تمنا هراسون در حموم رو باز کرد و در حالیکه فقط یه حوله ی

کوتاه دورش بود پرید بیرون!تمنا:چی شده؟حالت خوبه؟سریع تغییر موقعیت دادم و انداختمش رو کولم و رفتم تو
حموم!تمنا:هیراد ول کن!واسه من فیلم میای؟ فقط خندیدم.بعد کلی جیغ جیغ هر دومون دوش گرفتیم و اومدیم
بیرون.داشتم موهامو خشک میکردم که تلفن خونه زنگ خورد.xerxexبود!هیراد:سلام بابا!_سلام پسر،کجایی یهساعته دارم زنگ میزنم؟گوشیتم که جواب نمیدی!_حموم بودم!_تمنا کجا بود؟اونم جواب نمیده!_حموم!یهو
xerxexزد زیر خنده!اُه اُه تازه فهمیدم چه سوتیه گنده ای دادم!اگه تمنا بفهمه به بابام چیو لو دادم صد در صد
خفم میکنه!اومدم درستش کنم جان

خودم.هیراد:یعنی..اول من رفتم..بعد:xerxex
ماست مالیش نکن!خودتو لو
دادی!حالا واسه من سرخ و سفید نشو.زنگ زدم
بگم آخر هفته حتما باید شیراز باشین.متعجب
گفتم:شیراز؟چرا؟:xerxexچرا نداره!عروسیتونه!شکه
گفتم:چی؟عروسی؟؟عروسیه ما؟کی؟چرا انقدر بی
خبر؟چرا بهمون هیچی نگفتین؟ _اگه میذاشتیم
پای شما حالا حالاها باید تو خماری میموندیم!از
حالا گفته باشم،من
خیلی زود ازتون یه نوه ی تپل و خوشکلی
میخوام!شیرفهم شد؟!نیشم از بنا گوش در
رفت!_روی تخم چشام!_نگا
کن چه ذوقیم کرده پدر سوخته!_راستی بابا هانیه
چی؟کی میاد؟بابا خندید و گفت:دیروز اومد!چشام
درشت شد!یهو

صدای جیغ اومد و بعد یه ذره خش خش که معلوم بود بخاطر جابجا شدن تلفنه صدای هانیه تو گوشم
پیچید.هانیه:آشغال تو کی زن گرفتی؟ نباید به من میگفتی؟ها؟با خنده گفتم:همین پیش پای شما!شما پیداتون نبود!هانی:عقب افتاده،سالهاست چیزایی به نام تلفن و اینترنت اختراع شده!نباید خبر میدادی؟هیراد:حالا که فهمیدی!هانی:خیلی پررویی!راستی عکس زنتو دیدم،چقدر خوشکله!عجب سلیقه ای داری کثافت!چه اسم باحالیم داره!تمنا!یه ذره از اخلاقش میدونم،مامان و بابا میگن خیلی شوخه. واقعا اینجوریه؟با خنده گفتم:عین خودت

دلقکه!البته دست تو رو از پشت میبنده!هانی:آخ جون ایول!الحق که داداش خودمی!من برم آرش داره گریه میکنه.از
طرف من محکم ماچش کن!بای.هیراد:برو به سلامت،بای.بعد قطع کردن تلفن نیشم شل شد..به این فکر کردم که
تمنا خیلی چیزا رو تو من تغییر داده!مثلا من قبلا عین چی از بچه میترسیدم ولی الان دارم لحظه شماری میکنم تا بچه
های خودمو تو بغلم بگیرم!نیشم دوباره شل شد!گوگولیای بابا!هه هه!خل شدم رفت!تمنا حوله به سر اومد سمتم و
گفت:کی بود هیرادی؟هیراد:بابام بود.تمنا:چیکار داشت؟هیراد:واسه آخر هفته دعوتمون کرد عروسی!تمنا متعجب

گفت:عروسی؟عروسی کی؟آروم خندیدم و
گفتم:عروسی خودمون!با چشمای گرد شده
گفت:چی؟عروسی
خودمون؟یعنی چی؟موضوع رو براش توضیح دادم
و اونم کلی غرغر کرد که چرا بهمون نگفتن!ولی
کاملا معلوم بود
اونم مثل من حسابی از این موضوع سر کیف
اومده!بعدظهر با کلی ذوق و شوق وسایلمونو جمع
کردم و به زور تمنا
رو راضی کردم که قبل آخر هفته خودمون بریم
شیراز.البته اونم بدش نمیومد فقط واسه احتیاط ناز
میکرد!تمنا طبق
معمول کل راه رو خوابید!ساعت 3صبح بود که
رسیدیم.خیلی راحت با یه بوسه بیدارش کردم.
مستقیم رفتم خونه ی

خودمون.دیروز که با مامان حرف میزدم و گفتم که داریم میایم گفت زنگ میزنه تا سعید و مریمم بیان اونجا.با تمنا
رفتیم تو،همچین پامونو تو راهرو گذاشتیم هانی عین چت از کنارم رد شد و پرید سر تمنا و تف مالش کرد!هستی
جون و بابا و سعید و مامان مریم(!!!)هم به ترتیب تمنا رو بغل کردن!ابرومو انداختم بالا و گفتم:واقعا چه استقبال
گرمی!انقدر تحویلم نگیرین،لوس میشم یه وقت!هانی با ذوق برگشت سمتم و گفت:ای وای داداش!کجا بودی؟ندیدمت!هیراد:کوری عزیزم!از کنار من که دو مترم رد شدی و ندیدیم،اونوقت اون فسقلی رو پشت سرم

دیدی؟هانی لپ تمنا رو کشید و گفت:خیلی
دوسش دارم!خیلی باحاله!تمنا که ار این حرکت
فوق العاده بدش میاد زد
پشت دست هانی و گفت:نکن بچه!مگه کش
تنبونه؟سعید:آره هست،من امتحان کردم!ولی بهت
پیشنهاد میکنم این
کارو نکنی چون بعدش تمنا آسفالتت میکنه!هانی
زد زیر خنده و دوباره تمنا رو بغل کرد.مامان و بابا
اومدن جلو و با
محبت بغلم کردن و مریم جون باهام دست داد و
بغلم کرد.سعید سفت بغلم کرد و چند بار محکم زد
رو پشتم.هانی
که هیچ!انگار نه انگار داداششم و نزدیک یه ساله
منو ندیده!تمنا هنوز نیومده تو خونه جامو
گرفته!باید یه فکرییراش بکنم!سعید آروم از پشت

بهم نزدیک شد و دم گوشم گفت:هیراد دیگه وقتی برات نمونده پسر!برو زندگیتو
بکن!هنوز واسه اینکارا خیلی جوونی،حیفی به خدا!برو پسرم،فرار کن!برو خودتو نجات بده!با تمنا ازدواج کنی عمرت
به فناست!همونجور که به حرفای سعید میخندیدم میرفتم سمت نشیمن که چشمم خورد به یه بچه که کف نشیمن
داشت 2دست و پا راه میرفت.موهای لخت قهوه ایش بادقت فشن شده بودن و قیافشو خیلی باحال کرده بودن!با
تعجب برگشتم سمت هانی و گفتم:آرش؟هانی خندید و گفت:خوده خودشه!یهو ذوق کردم و دویدم سمتش و بغلش
کردم.محکم به خودم فشارش دادم.بچه ی بیچاره

فقط زل زده بود به من.سرمو بردم عقب و یه ماچ محکم از لپش
گرفتم،بر خلاف تصورم که فکر میکردم میزنه زیر گریه یه لبخند زد که دو تا دندون خرگوشیش معلوم شد!دلم
واسش ضعف رفت و دوباره بوسیدمش و انداختمش هوا و گرفتمش.غش غش میخندید.با شادی برگشتم سمت
هانی و گفتم:چه شیرینه!صد در صد به من رفته که انقدر خوشکل شده!هانی هیچی نمیگفت فقط با دهن باز زل زده
بود به من!مامان و بابا هم همینطور!تمنا با شیطنت خندید و گفت:اگه نقشه کشیده بودی با خوشگل پسرت آقا
داداشت رو دنبال بدی باید بگم تیرت به سنگ

خورد!قبلا من حالشو بردم،دیگه از بچه
نمیترسه!سعید پق زد زیر
خنده که مریم جون بایه سیخونک ساکتش
کرد!هانیه:خیلی بدی!کلی واسه هیراد نقشه کشیده
بودم!زبونمو واسش
درآوردم و گفتم:تا چشت درآد!همگی خندیدیم و
رفتیم تو نشیمن!روزا به سرعت میگذشت و کارها
با مدریت مامان
و مریم جون با سرعت هرچه تمامتر راست و
ریست میشد.بالاخره رسید..روزه موعود من..روز
من و تمنا..روزی که
بالاخره تمنا به طور رسمی مال من میشد!

---

---

---

---***تمنا***دیگه
داشتم زیر دست آرایشگر جون میدادم!هی وول میخوردم و اونم هی بهم تذکر میداد!بالاخره بعد ساعت ها بتونه
کاری کار آرایشگر تموم شد!هستی جون و مریم جون با چشمای به اشک نشسته نگام میکردن!هانی:ای هیراد!تو گلوت گیر کنه!هستی جون انگار منتظر جرقه بود سریع گفت:اسپند،اسپند دود کنین واسه عروس گلم!مریم جون که هیچ!من نمیدونم چرا هی دور خودشون میچرخیدن!من عروسم اینا هل کردن؟یه نگا به خودم تو آینه انداختم.الحق که آرایشگر کارشو خیلی خوب انجام داده بود.آرایش ملایم آبی ـنقره ایه صورتم چهرمو

فوق العاده
زیباتر کرده بود!موهامو اول با بابلیس لول درشت کرده بود بعدش یه شنیون ساده ولی شیک واسم بسته بود!به
درخواست خودم آرایشم خیلی ساده و ملایم بود.یه دستی به لباسم کشیدم،لباسمو هانی با خودش از ایتالیا آورده
بود.یه لباس فوق العاده شیک و ساده!لباسم دکلته بود،تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین کم کم گشاد میشد.روی
پارچه ی سفید و لطیفش یه لایه توره خیلی نازک کشیده شده بود که روش اکلیل داشت.لباسم اصلا پف نداشت!چه
بهتر!بخاطر فرم لباسم هیکل ظریفم خیلی خوب خودشو نشون میداد.در کل خیلی خوشکل بود.تور

موهام خیلی بلند
بود ولی ساده ی ساده!تا گفتن هیراد اومده قلبم
عین قلب گنجشک شروع کرد به تپیدن!مدام با
ناخونام ور میرفتم و
این وسط هانی هی مسخرم میکرد!من نمیدونم
چرا شوهرش نیومد تا جمعش کنه؟!هانی میگفت
برای شرکتش یه
مشکلی پیش اومده خفتش کردن نذاشتن بیاد
ایران!وقتی هیراد اومد تو کفم
برید!اوففففففففف!عجب چیزی تور
کرده بودم و نمیدونستم!هیراد یه دست کت شلوار
مشکی خفن پوشیده بود با پیراهن سفید و کراوات
خاکستری.دهنم آب افتاده بود!زوم کرده بودم رو
یه نقطه ی ثابت رو صورتش..اومد جلو و همونجور
که خیره خیرهنگام میکرد دست گل رز

سفید_آبیمو بهم داد و دستامو بوسید!تو کف هم بودیم که این فیلم بردار بوزینه عین مرغ
پر کنده کنده پرید وسط کارمون و هی زر زر میکرد که چیکار کنیم چی کار نکنیم!خیلی راحت نگاه خیره ی هیراد
رو رو لبام حس میکردم!رفتیم آتیله و بعد کلی چسان فیسان و ژست رفتیم سمت باغی که جشنمون توش بود.بعد
مراسم مضخرف احوالپرسی با فک و فامیل نشستیم سر جامون.چشم دخترای فامیلمون داشت در میومد!آها!انقدر
حرص بخورین بمیرین!همه ی بچه ها اومده بودن،یعنی سمینم در کمال پررویی تشریف لششو آورده بود!از همون
اول واسش چشم غره میرفتم و لبخند پیروزمندانه

میزدم!اونم هی قرمز میکرد من و هیراد
میخندیدیم!جو،جو عشق
و حال بود و بچه ها داشتن وسط جفتک
میانداختن!یهو آهنگ عوض شد و جفت جفت
کفترای عاشق بق بقو کنان
ریختن وسط!چشمم افتاد به امیر که کارنو گرفته
بود تو بغلش و ملایم میرقصید.الحق دست و
پنجول اون جراح رو
باید طلا گرفت!یه چیزی ازش ساخته بود لامصب
عروسک!امیرم که این وسط کارخونه تیتاب به
نامش زدن!ارکستر
ازمون خواست که به جمع کفتران عاشق
بپیوندیم!آخه بگو الاغ تانگو مگه واسه بعد صرف
شام نیست؟!اوف!این
آناهید و آرمانم جدیدا خیلی مشکوک میزنن!چند

باری فیس تو فیس عیششون رو منقطع کردم!هه هه!کرم رو یه جا
باید ریخت دیگه!خدا رو شکر آرمانم سروسامون گرفت خیال من راحت شد!هیراد دستاشو دور کمرم حلقه کرد و
منم دستمو گذاشتم رو شونش.آروم با ریتم حرکت میکردیم،در سکوت بهم خیره شده بودیم.آهنگ که تموم شد
با لبخند بهش خیره شدم،مردمک چشماش میلرزید!اُخ اُخ!من این حالتو خیلی خوب میشناسم!دیگه صبرش
آخراشه!دیدم اوضاع خیطه اومدم جیم بزنم که حلقه ی دستشو محکمتر کرد و در یک حرکت غافلگیرانه لباشو
چسبوند!خیلی عمیق و با ولع میبوسید!بچم خیلی

جلوی خودشو گرفته بود!صدای دست و جیغ و سوت بچه ها باغ رو
پر کرد!به زور ازش جداشدم،از خجالت داشتم آب میشدم!چشماش هنوز خمار بود و معلوم بود سیر نشده!بالاخره
رضایت داد و ولم کرد.دستمو گرفت و بردتم سمت جایگاه.بالاخره وقت شام رسید.فیلم بردار راهنماییمون کرد
سمت ته باغ و خودش با عذر خواهی رفت سمت دیگه تا با موبایلش حرف بزنه.وسط راه داشتیم از وسط یه جاده ی
تونل مانند رد میشدیم که یهو دستم کشیده شد و رفتم تو درختا!راه همینجوری باز میشد و منم کشیده
میشدم!بالاخره هیراد دستمو ول کرد و چسبوندتم

به یه درخت.سرشو فرو کرد تو گردنم و عمیق نفس کشید.دم
گوشم زمزمه کرد:داری دیوونم میکنی!بهم فرصت حرف زدن نداد و با لباش دهنمو بست!یه دل سیر که بوسید با
صدای اعتراض شکمامون بالاخره رضایت داد که بریم یه چیزی کوفت کنیم!از لای درختا که بیرون اومدیم دیدیم
فیلم بردار گیج داره دنبالمون میگرده.هیراد باخنده صداش کرد.فیلم بردار:وای کجایین شما؟یه ساعته دارم
دنبالتون میگردم!هیراد با نیشخند گفت:گفتیم تا شما بیاین بریم هوا خوری!آره جون خودت!هوا خوری یا ...!فیلم
بردار:خیلی خوب زود باشین.چشمم که به غذاها

خورد دنیام رنگی شد!اومدم حمله کنم که فیلم بردار میمون
گفت:خیلی خوب عزیزم تو برو اونجا بشین،آقا داماد شما هم بشینین کنارش و تو دهنش غذا بذارین.هیراد اول یه
ذره خشن نگاش کرد که طرف جفت کرد بعد نشست کنارم!هیراد زیر لبی غر میزد.هیراد:برو به ننت بگو
عزیزم!بوزینه!تو رو بگو دیگه،هی میگفتی این بیاد کارش خوبه!پریدم وسط حرفش و با خنده
گفتم:الان بهتر نیست
یه چیزی بدی من بخورم تا هلاک نشدم؟!هیراد با خنده یه بشقاب برداشت و به دستور بوزینه ی عزیز یکم غذا
کشید.آخ جون غذا!هیراد با لبخند یه قاشق غذا

گذاشت تو دهنم.یه دور فک رو نچرخونده تموم محتویات معدم از
جمله چایی تلخ امروز و ماکارونی دیشب شام و یه سری مخلفات دیگه اومد تو دهنم!با هزار بدبختی جلوی اوق
زدنمو گرفتم.هیراد نگران جلوم زانو زد و گفت:چی شد گلم؟حالت خوبه؟میخوای بریم دکتر؟به زور حالتمو به روالطبیعی برگردوندم و اشک گوشه ی چشممو پاک کردم.برای هیراد که با نگرانی نگام میکرد سری از روی تاسف
تکون دادم و گفتم:ای تو این شانس!عین خودت وقت نشناس و آبرو بره! گنگ نگام میکرد!آروم خندیدم و دستمو
گذاشتم رو شکمم و به شکمم خیره شدم و گفتم: مامانی حالا نمیشد ده دقیقه دیرتر ابراز وجود

میکردی و
نمیر..(.)دی تو برناممون؟هیراد مبهوت به من و
شکمم خیره شده بود!هیراد:تمنا...تو...تو..تمنا :تو
خودت قند و
نباتی.شکولاتی شکولاتی!هیراد:تو حامله ای؟یه
جور با شک این جمله رو گفت که پکیدم از
خنده!وسط خنده یهو
جدی شدم و گفتم:تعجبم میکنه!همش همش چند
ماه بهت محرم بودم!انقدر بی ظرفیت بازی
درآوردی که شب
عروسیمون بچمون داره تو شکمم قر میده!هیراد
یهو شکفت و با خوشحالیه وصف نشدنی بغلم کرد
و صورتمو بوسه
بارون کرد!اون بوزینه هم ککماکان داشت با نیش
باز فیلم میگرفت!هیراد:قربونتون برم!فدای جفتتون

بشم!تمنا
ممنون!ممنون از اینکه داری بابام میکنی!عاشقتم
تمنا!اشک تو چشمام لقه زد.صداقت تو چشماش
فریاد میزد!سفت
بغلم کرد و لبامو بوسید.تنها چیزی که طی این دو
ماه چشیدنش باعث نمیشه حالت تهوع بگیرم
لبای هیراده!این بچه
ی سرتقم طی این دو ماه یه بار جلوی باباش ابراز
وجود نکردا ، اونوقت امشب،جلوی فیلم بردار یهو
شکوفه کرد!تو
کف بوسه های هیراد بودم و اصلا فیلم بردار رو آدم
حساب نمیکردم که با صدای جیغ هانی و مریم
جون و هستی
جون از جا پریدم!اُه اُه خانواده ی محترم جمعشون
جمعه!ا ا ما چرا هنوز تو لبیم؟به زور از هیراد جدا

شدم،کی اینا رو
خبر کرد؟شک نکن کار این میمونه!هیراد با خنده
کمکم کرد از رو پاش بلند شم.هانی سریع پرید بغلم
کرد و تف
مالم کرد.هانی:قربونش برم!فداش بشه
عمه!گوگولیه هانی!هستی جون به زور هانی رو ازم
جدا کرد و سفت بغلم
کرد و بعدش مریم جون حسابی چلوندتم!کسی
نگفت آخه بچه؟قبل عروسی؟مثل اینکه همه غیر
من و هیراد انتظار
همچین دست گلی رو داشتن! :xerxexپدرسوخته
چه سرعت عملی داری!یه هفته نمیشه که سفارش
نوه دادم،
سریع دست بکار شدی،به نتیجه هم رسیدی؟از
خجالت داشتم آب میشدم،سرمو انداختم

پایین!هیراد با شعف
گفت:به بابام رفتم دیگه!بابا خشایار بلند خندید و
گفت:ای بی پدر! هیراد آروم دم گوشم
گفت:خجالت نکش،هستی
جونم روز عروسیش 2ماهه هانی رو حامله
بود!خندم گرفت!پدر و پسر چه عجله ای
داشتن!سعید:دمم گرم!تموم
دوستام هنوز بچه هاشون دبستانین،اونوقت من
دارم بابابزرگ میشم!خوش بحال نوم،چه بابابزرگی
گیرش
اومده!گریم گرفت.حقا که مریم جون و سعید برام
پدر مادری کردن!درست مثل مامان بابام دوسشون
دارم.خودمو
انداختم تو بغل سعید و زدم زیر گریه.سفت بغلم
کرد و سرمو بوسید.سعید:تمنا کوچولوی من چقدر

زود بزرگ
شد،انقدر زود که داره مامان میشه!سفت تر بغش
کردم و گفتم: دوست دارم بابا!سعید حلقه ی
دستشو محکمتر کرد
و با ذوق گفت:بالاخره گفتی!بالاخره به آرزوم
رسیدم و دخترم بهم گفت بابا!گریم شدت
گرفت.سعید با چشای
نمدار خندید و منو از خودش جدا کرد و گفت:دیگه
نبینم دختر بابایی انجوری گریه کنه ها!هستی
جون و بابا خشایار
اصلا تعجب نکردن،صد در صد هیراد جریان رو
بهشون گفته.مریم جون با چشمای اشکی بهم خیره
شده بود.خودمو
انداختم تو بغلش و گفتم:دوست دارم مریم
جون،دوست دارم مامانی!هیراد آروم اومد جلو منو

با دقت از مریم جون
جدا کرد و با احتیاط بغلم کرد و گفت: اگه
همینجوری پیش برین نوه ی خودتون و جیگر بابا
رو له میکنین!هممون
خندیدیم و جشن رو روال خودش برگشت،از خیر
شامم گذشتم چون اگه یه قاشق دیگه میخوردم
ساندویچ هفته ی
قبلم بالا میاوردم! 0ماه بعد!!!
کف دستام عرق کرده بود،مدام تو راهروی
بیمارستان قدم میزدم،استرس داشت جونمو
میگرفت!صدای جیغای تمنا
داشت عین مته مغزمو سوراخ میکرد.چند بار
پشیمون شدم که چرا از خانم رهمانی مسئول
بخش خواهش کردم کهبذاره تو راهرو منتظر
بمونیم!صداها کاملا واضح میومد و داشت منو

دیوونه میکرد.آخه بگو دکتر الاغ!یه دختر
03،44ساله توان بدنیا آوردن طبیعی دوقلو رو
داره؟امیر:چته داداش؟آروم باش!انگار خودت داری
میزایی!رو
صندلی وا رفتم. امیر بدو بدو اومد سمتم و جلوم
زانو زد و رو به کارن و بقیه بچه ها گفت:پرستار
خبر کنین ،یه زائو
هم اینجا داریم!با تموم استرس و بی حالیم یه جور
زدم پس کلش که برق از سرش پرید! امیر:آخ!دااش
چرا
میزنی؟هیراد: 2ماه دیگه وضعیت تو هم
میبینیم!ببینم اون موقع هم میتونی سر بدنیا
اومدن بچت و درد کشیدن
عشقت همین قدر آروم باشی؟امیر باذوق رفت کنار
کارن و با احتیاط دستشو گذاشت رو شکم بالا

اومده ی کارنو و
گفت:بابا فداش بشه!فقط بیاد من خودم قربونش
میرم!کارن چپ چپ نگاش کرد.امیر نیششو باز کرد
و کارنو
بوسید،بیچاره لبو شد! امیر با نیش بازگفت:قربون
خانوم خودم برم!تو که میدونی من بدون تو هیچ
چیز و هیچ کسو
تو زندگیم نمیخوام!یهو با صدای جیغ تمنا هممون
یه متر پریدیم بالا!تمنا:هیررررراد! نگران بلند شدم و
بلند
گفتم:جونم عزیزم!تمنا:هیراد
میکشمممممت!چشام از کاسه دراومد!جاان؟ امیر
و بردیا ریز ریز
میخندیدن!هیراد:چرا عزیزم؟تمنا با گریه گفت:تو
این بلا رو سرم آوردی!گرفتمت از مردونگی ساقطت

میکنم!جونم
داشت در میومد.بیشتر از بچه ها نگران تمنا
بودم!بالاخره بعد چند ساعت نفس گیر تمنا رو
آوردن بیرون.دویدم
سمت تختش و دست سردشو گرفتم تو دستم و
گونشو بوسیدم.تمنا با صدای ضعیفی گفت:بذار
خوب شم،خودم
سرویست میکنم!پرستارا ریز خندیدن،قبل از اینکه
فرصت کنم واسشون چشم غره برم چشمای تمنا
بسته شد.هل
شدم،اصلا مغزم کار نمیکرد!با نگرانی صداش
کردم.خانوم مرادی یکی از پرستارا گفت:نگران
نباشین آقای
دکتر.خانومتون برخلاف جسه ی ریزشون خیلی
قوی و مقاوم بودن!معمولا باید وسط کار بیهوش

میشدن که تا الان
تحمل کردن و تازه بیهوش شدن.جای نگرانی
نیست.خیالم که از بابت تمنا راحت شد رفتم تا
بچه هامو ببینم.بقیه
زودتر از من رسیده بودن. سعید تا منو دید گفت:ا
هیراد اومدی؟بیا ببین چی کاشتی؟درسته در حال
حاضر شکل
سیراب شیردونن ولی شرط میبندم به من
میرن،پس جای نگرانی نیست!خندیدم و رفتم
سمت تختی که دختر و
پسرم توش بودن،هر دوشون سفید بودن!خدا رو
شکر پوستشون به تمنا رفت!با چشمای درشتشون
بهم زل زده
بودن و تو جاشون وول میخوردن!رنگ چشمای
دخترم خاکستری بود و رنگ چشمای پسرم آبی!با

ذوق خندیدم و
جفتشون رو با احتیاط گرفتم تو بغلم.قیافم خیلی
خنده دار شده بود!بچه هامو عین گونی گرفته بودم
تو بغلم!سعید
بهمون میخندید و ازمون عکس میگرفت!بابا مامان
و مریم جونم از خوشحالی رو پاشون بند نبودن!با
هیجان
گذاشتمشون تو تخت و یکی یه ماچ آبدار از
لپشون گرفتم که گریشون در اومد!هل شده بودم و
سعی داشتم هر
دوشون رو ساکت کنم!بقیه هم سرم
میخندیدن!بالاخره مریم جون و هستی جون
دلشون به حالم سوخت و به دادم
رسیدن!با ذوق به ثمره های عشقم زل زده بودم که
یکی از پرستارا اومد تو اتاق و گفت:ببخشید

دکتر.خانومتون
بهوش اومدن و میخوان که ببیننتون!با شادی رفتم سمت اتاقش،تقریبا میدویدم!پامو که گذاشتم تو اتاق جعبه ی
دستمال کاغذی خورد تو صورتم!تا اومدم به خودم بیام تمنا دمپاییشو سمتم پرت کرد که اگه جاخالی نمیدادم دماغم
میرفت تو آفسایت!با خنده درو بستم و با سه قدم بلند خودمو رسوندم بهش.سفت بغلش کردم و کنارش نشستم.هی
غرغر میکرد و میخواست از بغلم بیاد بیرون.بیشتر به خودم فشارش دادم،اومد دهن باز کنه که لبامو گذاشتم رو
لبش و ملایم بوسیدمش.اونم آروم شده بود و همراهیم میکرد!تو اوج لذت بودیم که در با شدت

باز شد و سعید و
امیر و بقیه بچه ها پریدن تو اتاق!با حسرت از تمنا جدا شدم ولی ولش نکردم!اونم بیخیال تو بغلم لم داد!انگار نه
انگار تا چند دقیقه پیش میخواست لهم کنه!سعید شیطون خندید و گفت:هیراد جان مثل اینکه قصد داری هر سالدخترمو اینجا مهمون کنی!تمنا سرخ کرد و با اعتراض گفت:سعیید!امیر:داداش خوش میگذره؟اگه خوبه بگو ماهم
بیایم!ریلکس گفتم:امیر جان خفه میشی یا خفت کنم؟امیر بدون توجه به تهدیدم با ذوق
گفت:راستی اسم فینگیلی
های عمو رو چی گذاشتین؟همون لحظه مامان و مریم جون بچه ها رو آوردن تو اتاق.هستی:برین کنار نوه های

خوشکلم گشنشونه!امیر:نگفتین!؟با لبخند به تمنا که به بچه هامون خیره شده بود نگا کردم و گفتم:تینا.تمنا همونجور
که زل زده بود به پسرمون گفت: تیام!بعد با چشمای اشکیش زل زد به من و گفت:تیام خیلی شبیه داداشیمه!خم شدم
و گونشو بوسیدم و گفتم:البته شبیه تو خانوم خوشکلم!امیر:بابا اینجا هنوز مجرد داریما!نکنین بابا!دلشون میخواد
بیچاره ها!با خنده به بچه ها خیره شدم.آرمان و آناهید دوهفته ای میشه که نامزد کردن،بردیا و الینا هم هنوز بخاطر
فوت مادربزرگ بردیا عروسیشونو نگرفته
بودن!آرتمیس هنوز قصد درس داره ولی من که میدونم عاشق پسر

داییشه!بقیه هم که....!بعد ترخیص همگی رفتمی خونه ی ما تا مامانا حسابی هوای تمنا و عزیزای بابا رو داشته باشن!
بعد دوهفته اونم به اصرار رفتیم خونه ی خودمون،تهران!ولی به شرط حظور مامانا تا 24روزه بعد زایمان تمنا تموم
شه!من آخرش نفمیدم فلسفه ی این 24روز چیه؟!یعنی تو خارج که این جور رسما نیست همه ی بچه ها رو آل
میبره؟!!!دردم خیلی شدیدتر شده بود،اینو چند بار به اون پرستار لاغره گفتم ولی یه لبخند مضخرف تحویلم داد و
گفت:طبیعیه عزیزم!دیگه قشنگ داشتم گریه میکردم!خدایا!آخه این چه شانس گندیه که ما دخترا داریم؟چرا ما

همیشه باید درد بکشیم؟پرستار لاغره اومد تو و عصبی رو به من کرد و گفت:چته دختر؟ما در طول روز 04،44تا
زائو داریم ولی هیچکدومشون انقدر کلی بازی در نمیاوردن!اگه حالم خوب بود و این شکم قلنبه یاری میکرد یه
جفت پای تمیز تو حلقش میرفتم!من کولی بازی در میارم؟خدایی تا همین جاش هم خیلی جلوی خودمو گرفتم تا
زیاد سر و صدا نکنم!داشتم زیر لبی به این پرستار آشغاله فحش میدادم که یه پرستار جیگر اومد تو!پرستار
جیگره:آرامه نمیدونی امروز یه دختر 03ساله که دوقلو حامله بود آوردن اینجا یا نه؟آرامه:تو با زائو چی کار

داری؟جیگره:میگن زن دکتر مهر آراست!گفتم هواشو داشته باشین که با یه شکایت کوچولو از کار و زندگی
ساقطتون نکنه!میدونی که دکتر مهر آرا چقدر نفوذ داره و بیشتر سهام بیمارستان ماله اونه نه؟هه هه هه!بلاخره گذر
پوست به دباغ خونه افتاد!یوها ها!چنان حالتو بگیرم که کیف کنی!جیگره:پیداش کردی به منم بگو بریم یه ذره پاچه
خواری کنیم!میدونی که دکتر مهرآرا چقدر خرش میره!آرامه:آره،ولی خدایی دکتر مهرآرا خیلی جیگره، خدا کنه
حداقل زنش خوشکل باشه دلمون نسوزه!چی؟هیز عوضی واسه شوهر من دندون تیز میکنی؟تمنا:شما لازم نکرده

نگران باشین!به اندازه ی کافی خوشکل
هست!جیگره: میشناسیش؟سرمو به نشونه ی
مثبت تکون دادم و لبمو به
دندون گرفتم!آرامه با یه پوزخند گفت:بهت نمیاد با
همچین آدمایی بپری!حرصم دراومد!دیگه داشت
زیادی دماغشو
تو کفشم فرو میکرد!سعی کردم آروم باشم و به
دردم فکر نکنم.تمنا:شاید بهم نخوره ولی هم
خودشو خوب
میشناسم هم زنشو!آرامه:میتونم بپرسم
چجوری؟تمنا:نچ!!!!آرامه:معلوم ه داری چاخان
میکنی!یهو یه پرستار پرید تو
و گفت:زن دکتر مهرآرا اینجاست؟میخواد
ببیننتش!آرامه:اسمش چیه؟همونی که تازه اومده
بود گفت:تمنا

آریانا!جیگره رو به من و بقیه زائوها گفت:خانوما اینجا همچین کسی داریم؟خانوم آریانا؟یه لبخند خبیث زدم و
هیچی نگفتم!چند تقه به در خورد.پرستار جیگره رفت دم در و یه چیزایی گفت و بعد مودبانه سرشو تکون داد و
اومد تو. جیگره:بچه ها سریع پرده های بین تخت ها رو بکشین.سریع پرده ها رو کشیدن.همه میپرسیدن چه خبر
شده؟!از پشت پرده دیدم در باز شد و یه مرد اومد تو.حتی از رو سایشم میتونستم تشخیصش بدم!خود به خود نیشم
باز شد که از درد دوباره اخمام رفت توهم!
هیراد:خانومم،تمنا کجایی؟دستمو از کنار پرده بردم بیرون و چند بارتکون دادم.تمنا:اینجام هیراد اومد

سمتم و پرده رو زد کنار.کوتاه گونمو بوسید و با مهربونی گفت:خوبی عزیزم؟یه
نگا به آرامه که رنگش پریده بود و اون دوتا که چشماشون گرد شده بود انداختم و گفتم:به نظرت با این وضعیت
میتونم خوب باشم؟هیراد:تحمل کن خانومم.درسته طبیعی دردش بیشتره ولی حداقل بعدش دیگه راحتی و درد
نداری!با ناله گفتم:هیراد دارم از درد میمیرم!پس این دوتا کی دلشون میاد تشریف بیارن
بیرون؟هیراد باخنده یه
دستی به شکمم که شده بود عین تبل کشید و گفت:دیگه آخراشه،خیلی دارن اون تو شیطونی میکنن!همون لحظه
دوتایی یه لگد بار من بدبخت کردن که جیغم رفت

هوا!هیراد هل شد و سریع به پرستار گفت:این چش شد؟چرا
داره گریه میکنه؟چی شدی خانومم؟پرستار جیگره اومد جلو و یه سری چیزا رو چک کرد و گفت:جناب دکتر دیگه
وقتشه لطف کنین تشریف ببرین بیرون.هیراد سریع لبمو بوسید و دم گوشم گفت:مراقب خودت باش خانومم،برات
دعا میکنم.با مهر پیشونیمو بوسید و رفت بیرون.آرامه عین مرغ پرکنده دورم میچرخید و هی وضعیتم رو چک
میکرد!یه سری وسائل برداشتن و تختمو بردن سمت اتاق عمل.طی چند ساعت بعدش فقط درد بود و جیغ و گریه!
مدام هیرادو فحش میدادم و نفرینش

میکردم،نمیدونم چرا حس میکردم صداش نزدیکه!
نمیدونم چرا هیراد رو
مسئول همه ی دردام میدونستم!؟بالاخره جیگرای
مامان لطف کردن و تشریف آوردن بیرون!بیحال
بودم که بردنم
تو اتاقم،فقط یادمه وسط راه یه چیزایی به هیراد
گفتم که کپ کرد و پرستارای بوزینه هم
خندیدن!وقتی بهوش
اومدم آرامه بالا سرم بود و نگران بهم خیره شده
بود.میدونستم از چی میترسه!قبل عمل میخواستم
زیرآبشو بزنم
ولی الان وقتی نگاش میکنم دلم براش میسوزه!چرا
باید نون یه نفر رو آجر کنم؟با لبخند بهش
گفتم:نترس چیزی
بهش نمیگم!فقط الان برو به شوهرم بگو زودتر بیاد

اینجا که باهاش کار دارم!آرامه خوشحال گونمو بوسید و
گفت:بخدا شرمندم خانوم آریانا،نشناخته بودمتون!تمنا: باشه بابا!برو بهش بگو بیاد کارش دارم.چنان بلایی سرش
بیارم که دیگه هوس نکنه همچین بلایی سرم بیاره!آروم خندید و رفت بیرون.بعد 5دقیقه هیراد خندون اومد تو
اتاقم.همچین اومد تو جعبه ی دستمال کاغذی رو که آماده به خدمت نگه داشته بودم پرت کردم تو صورتش!
دمپاییم رو هم پرت کردم سمتش که جاخالی داد!سریع نشست کنارم و بغلم کرد.هی میخواستم در برم ولی سفت
نگهم داشته بود.یهو یه ذره رفت عقب،دهن باز

کردم که یه ذره فحشش بدم که با لباش خفم کرد!آروم و با احساس
میبوسید.عین آبی بود که ریخته باشن رو آتیش!آروم شدم و با هیجان همراهیش کردم.تو حال و هوای خودمون
بودیم که در باز شد و سعید و امیر و بقیه بچه ها اومدن تو.سعید و امیر یه عالمه چرت و پرت گفتن و جمع رو شاد
کردن!امیر:راستی اسم فینگیلی های عمو رو چی گذاشتین؟تا اومدیم چیزی بگیم هستی جون و مریم جون با بچه ها
اومدن تو.هستی جون:برین کنار نوه های خوشکلم گشنشونه! هستی جون بچه ها رو گذاشت
کنارم.امیر:نگفتین!خیره شدم به بچه ها.نگاه خیره ی هیراد رو حس میکردم.هیراد:تینا.همونجور که

زل زده بودم به
پسرمون گفتم:تیام.با چشمای پر از اشکم به هیراد
گفتم:تیام خیلی شبیه داداشیمه!هیراد مهربون
گونمو بوسید و
گفت:البته شبیه تو خانوم خوشکلم!بچه ها بازم
شروع کردن به چرت و پرت گفتن که هستی جون
و مریم جون
انداختنشون بیرون تا من به بچه ها شیر بدم.یکی
از بهترین احساسی که تو عمرم تجربه کردم همین
بود،مادر
شدن...قبلا در مورد اسم بچه ها به توافق رسیده
بودیم.اسم دخترمون رو هیراد و اسم پسرمون رو
من انتخاب
کردم.خودم دوست داشتم اسم داداشمو بذارم رو
پسرم که بازم بتونم کنار خودم حسش کنم.حالا

خوبه یه دختره یه
پسر!چون هیراد عاشق دختره و من عاشق پسر،وبا
توجه به درد زایمان واقعا خدا رو شکر میکنم که
mp3کرد و با
هم که دختر و پسر بهمون داد!وگرنه هرگز دوباره
حاضر نمیشدم دوباره درد زایمان رو تحمل کنم!با
هزار بدبختیمریم جون و هستی جونو راضی کردیم
تا بریم خونه ی خودون البته با شرط حضور خود
مامانا!وقتی پامو گذاشتم تو
خونه نیشم شل رفت!واقعا تو این خونه آرامشی
دارم که هیچ جا جز اینجا ندارمش!حتی خونه ی
مریم جون و
سعید!مریم جون و هستی جون با ذوق بچه ها رو
بردن بالا تا بخوابونشون.تو ماشین عین گاو شیر
ده بهشون شیر

داده بودم!بابا ها هم رفتن تا بخوابن.هیراد با لبخند کمرمو گرفت و با هم ،شونه به شونه رفتیم بالا تو اتاقمون.به
محض رسیدن به تخت خودمو پرت کردم روتخت،اصلا احساس درد نمیکردم،تو این دو هفته حسابی سرحال
شدم،شدم مثل روز اول!هیراد با غرغر داشت لباسشو عوض میکرد.پانچومو در آوردم و ولو شدم رو تخت.هیراد با
اخم غلیظی گفت:چقدر بهت میگم مواظب باش،تازه عمل کردی اذیت میشی!تمنا: تازه؟بابا دوهفته پیش بودا!!!الانم
اصلا درد ندارم!هیراد قیافش شیطون شد و خبیث خندید و اومد سمتم!تمنا:هیراد به من دست زدی نزدیا!هیراد پرید

کنارم و بغلم کرد و گفت:چرا؟مگه خودت نگفتی اصلا درد نداری؟تا حالا هم خیلی مردونگی کردم بهت دست
نزدم!واستا ببینم!تمنا:هیراد نکن!هیراد!هر چی جیغ جیغ میکردم فایده نداشت،اون کار خودشو میکرد.تازه خوابم
برده بود که با صدای در از خواب پریدم.یکی از پیرهن های هیراد رو پوشیدمو رفتم سمت در.مریم جون بود،درو
کامل باز کردم.تمنا:جونم مامانی؟چشاش گرد شد!متعجب گفتم:چی شده مریم جون؟دستمو گرفت کشید بیرون و
درو بست.مریم:ورپریده الان وقتشه؟تمنا:وقت چی مریم جون؟مریم:حداقل سه هفته باید از زایمانت بگذره!تو همین

دو هفته پیش مگه دو تا نزاییدی؟یه اشاره به سر تا پام کرد!بدن نیمه برهنم و موهای بهم ریختم همه چیو لو
میداد!اُه اُه تازه فهمیدم چه سوتیه بدی دادم!با خجالت سرمو انداختم پایین و ریز خندیدم!مریم جون نمیدونه تا
همین حالا به زور جلوی هیراد رو گرفته
بودم!مریم:نچ نچ نچ!حالا یه جور نشه پس فردا بیای بگی یه دوقلو دیگه
حامله ای!شکه گفتم:چی حامله؟من.(.)ه بخورم همچین غلطی بکنم!مریم جون خندید و گفت:الان وقت چیز خوردن
نیست!بیا به بچه هات برس که از گرسنگی هلاک شدن!سریع روبدوشامم رو پوشیدم و رفتم پیش بچه ها بهشون

شیر دادم.ماشاالله چقدر میخورن این دوتا جغله!
8ماه از زایمان میگذره و الان کوچولو ها بزرگتر شدن و من تقریبا
خل!با هم گریه میکنن!با هم گرسنشون میشه!با هم گند میزنن به خودشون!منم دست تنها دهنم آسفالت میشه!حالا
خوبه یه روز در میون الینا و آناهید و آرتمیس رو مجبور میکنم که بیان کمکم!یه نگا دیگه به ساعت انداختم،تقریبا
یه ربع دیگه هیراد میرسه.اون دو تا اعجوبه رو به زور خوابوندم!با صدای زنگ آیفون سمت در پرواز کردم تا بچه ها
از خواب نپرن!به گرمی از شوهر گرامی استقبال کردم و اونم تا من میز رو بچینم رفت تا لباساش رو عوض کنه.دیدم

خبری ازش نیست رفتم بالا دیدم تو اتاق بچه هاست و داره آروم قربون صدقشون میره و از خودش ادا و اطوار در
میاره!آروم و با نیش باز از پشت بهش نزدیک شدم و از پشت بغلش کردم.آروم برگشت سمتم و بغلم کرد.کوتاه
لبمو بوسید و دم گوشم زمزمه کرد:دوست دارم....حسود خانوم!با حرص زدم تو شکمش که خندید و با هم رفتیم
پایین.بعد شام و یکم گپ و گفتگو که همون تو سر و کله زدن بود رفتیم تا بخوابیم!هنوزم بدون دعوای قبل خواب
راحت نمیتونیم بخوابیم!هیراد لباساشو عوض کرد و پرید تو تخت،منم بعد تعویض لباسام رفتم نشستم پای پیانو.با

لبخند و کنجکاوی نگام میکرد. یه چشمک بهش زدم و شروع کردم به زدن:
غروبم مرگ رو دوشم/طلوعم کن تو میتونی/تموم سایه میپوشم/ شروعم کن تو میتونی/شدم خورشید غرق
خون/میون مغرب دریا/منو با چشمای بازت ببر تا مشرق رویا/دلم با هر تپش با هر/شکستن داره میفهمه/که هر
اندازه خوبه عشق/همون اندازه بی رحمه/چه راهی که رفتم تا/بفهمم جز تو راهی نیست/خلاصم کن از عشقایی /که
گاهی هست و گاهی نیست...(احسان خواجه امیری/خلاصم کن)وقتی آهنگ تموم شد هیراد بلندم کرد و گذاشتم روتخت،آروم بوسیدتم و گفت:دوست دارم عزیزم،تموم زندگیمی!آروم

خندیدم!میدونستم یادش نمیاد امروز چه
مناسبتی داشت که براش خوندم!از وقتی ازدواج
کردیم هر مناسبتی پیش میاد براش پیانو میزنم و
میخونم.تمنا:هیرادی امروزو یادته نه؟هیراد نیششو
باز کرد!درست حدس زده بودم.دستمو دور گردنش
حلقه کردم
و آوردمش پایین تر و دم گوشش گفتم:امروز
سالگرد روزیه که برای اولین بار همدیگه رو
بوسیدیم.متعجب زل زد
تو چشمام و گفت:یعنی انقدر دقیق
یادته؟تمنا:اوهوم!تازه تاریخ روزی رو که ثابت
کردی با این هیکلت از یه بچه
قنداقه میترسی رو هم دارم!آروم خندید و لبامو با
حرارت بوسید و دم گوشم زمزمه کرد:
زندگیمی،دنیامی،بهانه ی

زنده بودنمی،تمنای خودمی!تمنا برای زندگی کردن،تمنا برای نفس کشیدن!

پایان